

سلام اللہ علیہا
نور فاطمہ زہرا



کتابخانہ دیجیٹال
www.noorfatemah.org

انسان کامل

استاد شہید مرتضیٰ مطہری

انسان معیوب و انسان سالم

بسم الله الرحمن الرحيم.

الحمد لله رب العالمين بارئ الخلائق اجمعين

و الصلوة و السلام على عبد الله و رسوله و حبيبه و صفيه و حافظ سره و مبلغ رسالاته سيدنا و نبينا و مولانا ابي القاسم محمد و اله الطيبين الطاهرين المعصومين.

اعوذ بالله من الشيطان الرجيم:

وَ اذِ ابْتَلَىٰ اِبْرٰهِيْمَ رَبُّهُ بِكَلِمٰتٍ فَاَتَمَّهَنَّ قَالَ اِنِّىْ جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ اِمَامًا قَالَ وَ مِنْ ذُرِّيَّتِيْ قَالَ لَا يَنَالُ عَهْدِيْ الظَّالِمِيْنَ .

موضوع بحث، انسان کامل از دیدگاه اسلام است. انسان کامل یعنی انسان نمونه، انسان اعلی یا انسان والا. انسان مانند بسیاری از چیزهای دیگر، کامل و غیرکامل دارد و بلکه معیوب و سالم دارد و انسان سالم هم دو قسم است: انسان سالم کامل و انسان سالم غیرکامل. شناختن انسان کامل یا انسان نمونه از دیدگاه اسلام، از آن نظر برای ما مسلمین واجب است که حکم مدل و الگو و سرمشق را دارد؛ یعنی اگر بخواهیم یک مسلمان کامل باشیم- چون اسلام می‌خواهد انسان کامل بسازد- و تحت تربیت و تعلیم اسلامی به کمال انسانی خود برسیم، باید بدانیم که انسان کامل چگونه است، چهره روحی و معنوی انسان کامل چگونه چهره‌ای است، سیمای معنوی انسان کامل چگونه سیمایی است و مشخصات انسان کامل چگونه مشخصاتی است، تا بتوانیم خود و جامعه خود را آن گونه بسازیم. اگر ما انسان کامل اسلام را شناسیم، قطعاً نمی‌توانیم یک مسلمان تمام و یا کامل باشیم و به تعبیر دیگر یک انسان ولو کامل نسبی از نظر اسلام باشیم

۱- راههای شناخت انسان کامل از نظر اسلام

شناخت انسان کامل از نظر اسلام دو راه دارد: یک راه این است که ببینیم قرآن در درجه اول و سنت در درجه دوم، انسان کامل را- اگرچه در قرآن و سنت تعبیر انسان کامل نیست و تعبیر مسلمان کامل و مؤمن کامل است- چگونه توصیف کرده‌اند. ولی به هرحال معلوم است که مسلمان کامل یعنی انسانی که در اسلام به کمال رسیده است، و مؤمن کامل یعنی انسانی که در پرتو ایمان به کمال رسیده است. باید ببینیم قرآن یا سنت، انسان کامل را با چه مشخصاتی بیان کرده‌اند و چه خطوطی برای سیمای انسان کامل کشیده‌اند. از قضا در این زمینه، چه در قرآن و چه در سنت بیانات زیادی آمده است.

راه دوم شناخت انسان کامل، استفاده از بیانها نیست که ببینیم در قرآن و سنت چه آمده است، بلکه این است که افرادی عینی را بشناسیم که مطمئن هستیم آنها آنچنان که اسلام و قرآن می‌خواهد ساخته شده‌اند و وجود عینی انسانهای کامل اسلامی هستند؛ چون انسان کامل اسلامی فقط یک انسان ایده آل و خیالی و ذهنی نیست که هیچ وقت در خارج وجود پیدا نکرده باشد؛ انسان کامل، هم در حد اعلی و هم در درجات پایین‌تر، در خارج وجود پیدا کرده است.

خود پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله نمونه انسان کامل اسلام است. علی علیه السلام نمونه دیگری از انسان کامل اسلام است. شناخت علی، شناخت انسان کامل اسلام است اما نه شناخت شناسنامه‌ای علی. گاهی انسان، علی را شناسنامه‌ای می‌شناسد: نامش علی، پسر ابوطالب، ابوطالب پسر عبدالمطلب، مادرش فاطمه دختر اسد بن عبدالمطلب، شوهر فاطمه، پدر حسن و حسین، در آن سال متولد شد، فلان سال از دنیا رفت، چنان جنگهایی کرد. اینها شناختهای شناسنامه‌ای است؛ یعنی اگر بخواهیم برای علی علیه السلام یک شناسنامه صادر کنیم و به شناسنامه او آگاه باشیم، شناسنامه‌اش اینهاست. اما شناخت شناسنامه‌ای علی، شناخت علی نیست، شناخت انسان کامل نیست. شناخت علی یعنی شناخت شخصیت علی نه شخص علی. در هر حدی که شخصیت جامع علی علیه السلام را بشناسیم، انسان کامل اسلام را شناخته‌ایم و در هر حدی که انسان کامل را عملاً - نه اسماً و لفظاً - امام و پیشوای خود قرار دهیم، راه او را برویم، تابع و پیرو او باشیم و کوشش کنیم که خود را بر طبق این نمونه بسازیم، [در همان حد] شیعه این انسان کامل هستیم، چون الشَّيْعَةُ مَنْ شَايَعَ عَلِيًّا. شهید [اول] در لعمه به مناسبتی این حرف را می‌گوید و دیگران هم این سخن را گفته‌اند: شیعه یعنی کسی که علی را مشایعت کند. یعنی انسان با لفظ شیعه نمی‌شود، با حرف شیعه نمی‌شود، با حب و علاقه فقط شیعه نمی‌شود؛ پس با چه چیز شیعه می‌شود؟ با مشایعت. مشایعت یعنی همراهی. وقتی کسی می‌رود و شما پشت سر و همراه او می‌روید، این را مشایعت می‌گویند.

شیعه علی یعنی مشایعت کننده عملی علی.

پس دو راه شناخت انسان کامل و همچنین فایده بحث از آن را دانستیم.

بنابراین، مسئله انسان کامل یک بحث فلسفی و علمی [محض] نیست که [فقط] اثر علمی داشته باشد. اگر انسان کمال اسلام را از راه بیان قرآن [و سنت] و از راه شناخت پرورده‌های کامل قرآن نشناسیم، نمی‌توانیم راهی را که اسلام معین کرده برویم و یک مسلمان واقعی و درست باشیم و همچنین جامعه ما نمی‌تواند یک جامعه اسلامی باشد. پس ضرورت دارد انسان کامل و عالی و متعالی اسلام را بشناسیم

فرق کمال و تمام

اینجا یک سؤال مطرح است که اصلاً معنی کامل چیست؟ انسان کامل یعنی چه؟

در زبان عربی دو کلمه نزدیک به یکدیگر - نه عین یکدیگر - داریم و ضد این دو کلمه یک کلمه است؛ یعنی آن کلمه گاهی در ضد این به کار می‌رود و گاهی در ضد آن. در فارسی حتی خود آن دو کلمه را هم نداریم، یعنی بجای آن دو کلمه فقط یک کلمه داریم. آن دو کلمه عربی یکی کمال است و دیگری تمام. گاهی در عربی کامل گفته می‌شود و گاهی تام و در مقابل هر دو، ناقص گفته می‌شود: این کامل است و آن ناقص؛ این تام است، تمام است و آن دیگری ناقص.

در یک آیه از قرآن هر دو کلمه آمده است: الْيَوْمَ اكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَ اَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي

امروز دین شما را برایتان کامل نمودم و نعمت خود را بر شما تمام کردم.

نفرمود: اتممت علیکم دینکم و همچنین نفرمود: اکملت لکم نعمتی. می‌گویند اگر چنین گفت بود، از نظر دستور زبان عربی درست نبود. حال فرق این دو کلمه چیست؟ ما اگر فرق این دو را نگوییم، نمی‌توانیم بحثمان را شروع کنیم؛ یعنی شروع بحث ما، از دانستن معنی این دو کلمه است.

تمام برای یک شیء در جایی گفته می‌شود که همه آنچه برای اصل وجود آن لازم است به وجود آمده باشد؛ یعنی اگر بعضی از آن چیزها به وجود نیامده باشد، این شیء در ماهیت خودش ناقص است و می‌توان گفت که وجودش کسر برمی‌دارد: نصفش موجود است، ثلثش موجود است، دو ثلثش موجود است و از این قبیل. مثلاً ساختمان یک مسجد که بر اساس یک نقشه ساخته می‌شود احتیاج به یک تالار دارد، تالار هم احتیاج به دیوار و سقف و درب و شیشه و اجزاء دیگر دارد. وقتی همه آن چیزهایی که این ساختمان احتیاج دارد - که اگر آنها نباشد، نمی‌توان از ساختمان استفاده کرد - فراهم شد، می‌گویند: ساختمان تمام شد. برای نقطه مقابل این کلمه، کلمه ناقص را به کار می‌بریم. اما کمال در جایی است که یک شیء بعد از آنکه تمام هست باز درجه بالاتری هم می‌تواند داشته باشد. اگر این کمال برای شیء نباشد باز خود شیء هست، ولی با داشتن این کمال یک پله بالاتر رفته است.

کمال را در جهت عمودی بیان می‌کنند و تمام را در جهت افقی. وقتی شیء در جهت افقی به نهایت و حد آخر خود برسد، می‌گویند تمام شد و زمانی که شیء در جهت عمودی بالا رود می‌گویند کمال یافت. اگر می‌گویند: عقل فلان کس کامل شده است یعنی قبلاً هم عقل داشته، اما عقلش یک درجه بالاتر آمده است؛ علم فلان کس کامل شده است یعنی قبلاً هم علم داشت و از آن استفاده می‌کرد ولی اکنون علمش یک درجه کمالی را پیموده است. پس یک انسان تمام داریم که در مقابل انسانی است که از نظر افقی ناتمام است، یعنی اصلاً نیمه انسان است، کسر انسان است، مثلاً ثلث یا دو ثلث انسان است و به هر حال انسان تمام نیست. و انسان دیگری داریم که انسان تمام هست ولی انسان تمام می‌تواند کامل باشد، کاملتر باشد و از آن هم کاملتر باشد تا به آن حد نهایی که انسانی از آن بالاتر وجود ندارد برسد که او را انسان کامل - که حد اعلای انسان است - می‌نامیم

تعبیر انسان کامل

تعبیر انسان کامل در ادبیات اسلامی تا قرن هفتم هجری وجود نداشته است.

امروز در اروپا هم این تعبیر خیلی زیاد مطرح است، ولی برای اولین بار در دنیای اسلام این تعبیر در مورد انسان به کار برده شده است. اولین کسی که در مورد انسان تعبیر انسان کامل را مطرح کرد عارف معروف، محیی الدین عربی اندلسی طایی است. محیی الدین عربی پدر عرفان اسلامی است؛ یعنی تمام عرفایی که شما از قرن هفتم به بعد در میان تمام ملل اسلامی سراغ دارید و از جمله عرفای ایرانی فارسی زبان، از شاگردان مکتب محیی الدین هستند. مولوی یکی از شاگردان مکتب محیی الدین است. او با این همه عظمت، در مقابل محیی الدین از نظر عرفانی چیزی نیست. محیی الدین مرد عربی نژاد از اولاد حاتم طایی و اهل اندلس بود. همه مسافرتها او در کشورهای اسلامی بود و در شام از دنیا رفت. قبر محیی الدین اندلسی شامی - که به اعتبار مدفنش به او شامی می‌گویند - در دمشق است. او شاگردی به نام صدرالدین قونوی دارد که بعد از محیی الدین، بزرگترین عارف شمرده می‌شود. اینکه عرفان اسلامی به صورت علمی، آنهم علم بسیار بسیار غامض درآمده است، محصول کار محیی الدین و شروح صدرالدین قونوی است.

صدرالدین قونوی که اهل قونیه در ترکیه است، پسر زن محیی الدین بود؛ یعنی محیی الدین هم استادش بود و هم شوهر مادرش. مولوی معاصر صدرالدین قونوی است. صدرالدین در مسجدی امام جماعت بود و مولوی می‌رفت و به او اقتدا می‌کرد. افکار محیی الدین به وسیله صدرالدین قونوی به مولوی انتقال پیدا کرده است یکی از مسائلی که این مرد طرح کرد مسئله انسان کامل بود، ولی البته او از دیدگاه عرفان آن را طرح کرده است. مخصوصاً یکی از سؤالاتی که از محمود شبستری معروف، صاحب منظومه بسیار بسیار عالی و نفیس ادبی و کم نظیر گلشن راز شده است در مورد انسان کامل است که او هم با دید عرفانی جواب داده است. پس اولین کسی که با لفظ انسان کامل این مسئله را طرح کرد و با دید خاص عرفانی این مطلب را بیان کرد، محیی الدین عربی است. دیگران هم انسان کامل را- هرکسی از دید خود- به شکلی بیان کرده‌اند. ما می‌خواهیم ببینیم که انسان کامل از دید قرآن چگونه انسانی است. بحث را از انسان تمام و انسان ناقص شروع می‌کنیم تا بتوانیم به مراحل بعدی این بحث برسیم

عیبهای جسمی و روانی

آیا انسان سالم و انسان معیوب هم داریم؟ سلامت و عیب گاهی مربوط به تن انسان است. شکی نیست که بعضی انسانها از نظر جسمی سالمند و بعضی معیوب و مریض، مثلاً نقص عضوی دارند: نابینا، کر و یا افلیج هستند و امثال اینها. ولی اینها مربوط به شخص انسان است. هیچ توجه دارید که اگر انسانی کور باشد، کر باشد، افلیج باشد، بدشکل باشد، کوتاه قد باشد، شما اینها را برای او از نظر فضیلت و شخصیت و انسانیت نقصی نمی‌شمارید؟ مثلاً سقراط، فیلسوف یونان که او را به اصطلاح تالی تلو پیغمبران حساب می‌کنند، یکی از بدشکل ترین مردم دنیا بود ولی هیچ کس بدشکلی را برای سقراط به عنوان یک انسان عیب نمی‌گیرد. یا مثلاً ابوالعلاء معری و طه حسین کور بوده‌اند؛ آیا این کوری- که نقصی در جسم و شخص این افراد است- به عنوان یک نقص در شخصیت این افراد شمرده می‌شود؟ نه، اینچنین نیست. این مطلب دلیل بر این است که انسان دو چیز دارد: شخصی دارد و شخصیتی، تنی دارد و روحی، جسمی دارد و روانی. حساب روان از حساب جسم جداست. این کسانی که خیال می‌کنند روان انسان صددرصد تابعی از جسم اوست، اشتباهشان همین جاست. اساساً آیا روان انسان می‌تواند بیمار باشد در حالی که جسم او سالم است؟ این خودش یک مسئله‌ای است. بنا بر نظر کسانی که منکر اصالت روح هستند و تمام خواص روحی را اثر مستقیم و بلاواسطه سلسله اعصاب انسان می‌دانند، اساساً روان حکمی ندارد، همه چیز تابع جسم است؛ اگر روان بیمار باشد، حتماً جسم بیمار شده که روان بیمار است و بیماری روانی همان بیماری جسمی است.

خوشبختانه امروز بیشتر این مطلب ثابت شده است که ممکن است انسان از نظر جسم، از نظر تعداد گلبولهای سفید و قرمز خون، ویلئینها و از نظر متابولیسم بدن و حتی از نظر اعصاب، سالم سالم باشد و در عین حال از نظر روانی بیمار باشد.

چطور بیمار باشد؟ مثلاً به قول امروزیها عقده روانی داشته باشد. واقعاً علم امروز به آدمی که عقده روانی دارد، بیمار می‌گوید؛ یعنی در دستگاه روانی او اختلال پیدا شده است بدون اینکه اختلالی در دستگاه جسمی او پدید آمده باشد و لهذا این نوع بیماریها را از راه جسم [نمی‌توان درمان کرد، یعنی] راه معالجه این بیماران روانی دواهای مادی نیست، مثل کسی که دارای عقده روانی تکبر است. امروز ثابت شده است که تکبر واقعاً بیماری است، واقعاً اختلال روحی و روانی است. ولی آیا می‌شود یک دارو برای تکبر در داروخانه پیدا کرد؟ آیا

می‌شود انسان یک قرص بخورد و تکبرش از بین برود و تبدیل به یک انسان متواضع شود؟ آیا می‌شود به یک انسان قسّی القلب و جَلَد (مثل شمر بن ذی الجوشن) یک آمپول بزنند و یا یک قرص بدهند تا تبدیل به یک انسان عطفوف، مهربان و باشفقت و رحمت شود؟ نه، معالجه برای او هست ولی معالجه او راه دیگری دارد.

حتی گاهی بیماری جسمی از راه روانی معالجه می‌شود، همچنان که گاهی بیماری روانی از راه جسم معالجه می‌شود. مثلاً یک بیماری واقعاً جسمی است ولی با یک سلسله تلقین‌ها و تقویت‌های روحی - که این هم خودش داستانی دارد و یک مسئله عجیبی است - [معالجه می‌شود. این مطلب] جزء دلایل قاطع بر این است که واقعاً انسان موجودی است مرکب از تن و روان، و روان انسان از تن استقلال دارد و یک تابع مطلق از تن نیست، همچنان که تن تابع مطلق از روان نیست، ایندو در یکدیگر اثر دارند. به قول حکما: النَّفْسُ وَالْبَدَنُ يَتَعَاكِسَانِ اِجَاباً وَ اَعْدَاداً بدن در روان اثر می‌گذارد و روان در بدن، و بدن کار مستقل از روان انجام می‌دهد و روان هم کار مستقل از تن انجام می‌دهد. این خودش دلیل بر این است که دستگاه روانی انسان، خود یک دستگاه مستقل است.

ما در صحبت از انسان کامل قبل از اینکه وارد اصل بحث شویم، سخن از انسان سالم و انسان معیوب آوردیم. این مقدمه لازم بود [تا روشن شود که مقصود ما] عیب و سلامت مربوط به جسم نیست؛ نمی‌خواهیم بحث پزشکی کنیم که انسانی صددرصد سالم است که اگر برود چکاپ کند معلوم می‌شود همه جهازات بدنش سالم است، این بحث به ما مربوط نیست، ما اساساً به بدن کاری نداریم.

پس واقعاً ممکن است انسان از نظر روانی بیمار و معیوب باشد، همچنان که ممکن است از این نظر سالم باشد. قرآن این اصل را پذیرفته است، می‌فرماید: فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللَّهُ مَرَضًا

در دل و روحشان بیماری است. نمی‌فرماید مثلاً چشمشان بیمار است. قلبی که قرآن می‌گوید غیر از قلب پزشکی‌ای است که [برای درمان آن] لازم است به طبیب قلب مراجعه کنیم. قلب در قرآن یعنی همان روح و روان انسان. درباره قرآن می‌فرماید: وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ مَا هُوَ شِفَاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِّلْمُؤْمِنِينَ

ما قرآن را شفا و رحمت برای مؤمنین فرستادیم. قرآن شفای مؤمنین است.

امیرالمؤمنین می‌فرماید: الاَّ وَ انَّ مِنَ الْبَلَاءِ الْفَاقَةَ از جمله بلایا و شاید فقر است، وَ اَشَدُّ مِنْ الْفَاقَةِ مَرَضُ الْبَدَنِ و از فقر بدتر، مریضی بدن است، وَ اَشَدُّ مِنْ مَرَضِ الْبَدَنِ مَرَضُ الْقَلْبِ

و از بیماری تن بدتر و شدیدتر، بیماری دل و قلب انسان است.

یکی از برنامه‌های قرآن، ساختن انسان سالم است و ماقبل از آنکه بخواهیم این توقع را داشته باشیم که انسان کامل باشیم یا به انسان کامل نزدیک باشیم، باید خود را از این نظر که اساساً انسان سالم یا انسان معیوب هستیم، [بشناسیم].

آفات روح انسان

به طور اجمال ریشه‌های اصلی آنچه که روح انسان را آفت زده می‌کند برایتان عرض می‌کنم. از نظر روان شناسی، محرومیتها منشأ بیماریهای روانی می‌شود؛ یعنی منشأ بسیاری از عقده‌های روانی و بیماریهای روانی انسان، احساس مغبونیتها و محرومیتهاست. می‌دانید که فروید به طور افراط تکیه‌اش روی این موضوع است، خصوصاً در امر جنسی. به هر حال این خود یک مسئله اساسی است که محرومیتهای انسان در او ایجاد بیماریهایی می‌کند. کینه چیست که وقتی انسان احساس می‌کند نسبت به کسی حقد و کینه دارد، دلش می‌خواهد از او انتقام بگیرد و تا او را به خاک و خون نکشد نمی‌تواند آرام گیرد؟ این حس انتقامجویی در انسان چیست؟.

آدم حسود وقتی خیر و نعمتی را در دیگران می‌بیند، همه آرزویش این است که از او سلب نعمت شود؛ درباره خودش فکر نمی‌کند. انسان سالم، غبطه دارد نه حسد.

او همیشه درباره خودش فکر می‌کند که جلو بیفتد. اگر یک انسان همیشه در این فکر باشد که خودش جلو بیفتد، سالم است. این، دلیلی بر عیب نیست. اما اگر کسی همیشه در این اندیشه است که دیگری عقب بیفتد بیمار است، مریض است. حتی شما می‌بینید که گاهی آدمهای حسود به مرحله‌ای می‌رسند که حاضرند به خودشان صد درجه صدمه بزنند، بلکه به دیگری پنجاه درجه صدمه وارد شود

نمونه‌ای از بیماری حسد

داستان خیلی معروفی در کتب تاریخ نقل می‌کنند: در زمان یکی از خلفا، مرد ثروتمندی غلامی خرید. از روز اولی که او را خرید، مانند یک غلام با او رفتار نمی‌کرد، بلکه مانند یک آقا با او رفتار می‌کرد. بهترین غذاها را به او می‌داد، بهترین لباسها را برایش می‌خرید، وسایل آسایش او را فراهم می‌کرد و درست مانند فرزند خود با او رفتار می‌کرد، گویی پروراری برای خودش آورده است. غلام می‌دید که اربابش همیشه در فکر است، همیشه ناراحت است. بالاخره ارباب حاضر شد او را آزاد کند و سرمایه زیادی هم به او بدهد. یک شب درد دل خود را با غلام در میان گذاشت و گفت: من حاضرم تو را آزاد کنم و این مقدار پول هم بدهم، ولی می‌دانی برای چه این همه خدمت به تو کردم؟ فقط برای یک تقاضا. اگر تو این تقاضا را انجام دهی، هرچه که به تو دادم حلال و نوش جان باشد و بیش از این هم به تو می‌دهم. ولی اگر این کار را انجام ندهی، من از تو راضی نیستم. غلام گفت: هرچه تو بگویی اطاعت می‌کنم، تو ولی نعمت من هستی و به من حیات دادی. گفت: نه، باید قول قطعی بدهی، می‌ترسم اگر پیشنهاد کنم قبول نکنی. گفت: هرچه می‌خواهی پیشنهاد کنی بگو تا من بگویم بله. وقتی کاملاً قول گرفت، گفت: پیشنهاد من این است که در یک موقع و جای خاصی که من دستور می‌دهم، سر مرا از بیخ ببری.

گفت: آخر چنین چیزی نمی‌شود. گفت: خیر، من از تو قول گرفتم و باید این کار را انجام دهی. نیمه شب غلام را بیدار کرد، کارد تیزی به او داد و با هم به پشت بام یکی از همسایه‌ها رفتند. در آنجا خوابید و کیسه پول را به غلام داد و گفت: همین جا سر من را ببر و هرجا که دلت می‌خواهد برو. غلام گفت: برای چه؟ گفت: برای اینکه من این همسایه را نمی‌توانم ببینم. مردن برای من از زندگی بهتر است. ما

رقیب یکدیگر بودیم و او از من پیش افتاده و همه چیزش از من به تر است. من دارم در آتش حسد می سوزم، می خواهم قتلی به پای او بیفتد و او را زندانی کنند. اگر چنین چیزی شود، من راحت شده ام. راحتی من فقط برای این است که می دانم اگر اینجا کشته شوم، فردا می گویند جنازه اش در پشت بام رقیبش پیدا شده، پس حتماً رقیبش او را کشته است، بعد رقیب مرا زندانی و سپس اعدام می کنند و مقصود من حاصل می شود! غلام گفت: حال که تو چنین آدم احمقی هستی، چرا من این کار را نکنم؟ تو برای همان کشته شدن خوب هستی. سر او را برید، کیسه پول را هم برداشت و رفت. خبر در همه جا پیچید. آن مرد همسایه را به زندان بردند. ولی همه می گفتند: اگر او قاتل باشد، روی پشت بام خانه خودش که این کار را نمی کند، پس قضیه چیست؟

معمایی شده بود. وجدان غلام او را راحت نگذاشت، پیش حکومت وقت رفت و حقیقت را این طور گفت: من به تقاضای خودش او را کشتم. او آنچنان در حسد می سوخت که مرگ را ب زندگی ترجیح می داد. وقتی مشخص شد قضیه از این قرار است، هم غلام و هم مرد زندانی را آزاد کردند.

پس این یک حقیقتی است که واقعاً انسان به بیماری حسد مبتلا می شود. قرآن می فرماید: قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّيْهَا. وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيْهَا. اولین برنامه قرآن تهذیب نفس و تزکیه نفس است؛ پاکیزه کردن روان از بیماریها، عقده ها، تاریکیها، ناراحتیها، انحرافها و بلکه از مسخ شدن هاست

انسان مسخ شده

مسئله مسخ شدن خیلی مهم است. مسخ یعنی چه؟ شنیده اید که می گویند در میان امم سالفه مردمی بودند که در اثر اینکه مرتکب گناهان زیاد شدند، مورد نفرین پیغمبر زمان خود واقع و مسخ شدند؛ یعنی به یک حیوان تبدیل شدند، مثلاً به میمون، گرگ، خرس و یا حیوانات دیگر. این را مسخ می گویند. حال، این مسخ به چه صورت است؟ آیا انسانها مسخ شدند یعنی واقعاً حیوان شدند؟ توضیحش را عرض می کنم: یک مطلب [مسلم است] و آن این است که انسان اگر فرضاً از نظر جسمی مسخ نشود (تبدیل به یک حیوان نشود) به طور یقین از نظر روحی و معنوی ممکن است مسخ شود، تبدیل به یک حیوان شود و بلکه تبدیل به نوعی حیوان شود که در عالم، حیوانی به آن بدی و کثافت وجود نداشته باشد. قرآن از بَلْ هُمْ أَضَلُّ سَخُن می گوید، یعنی از مردمی که از چهارپا هم پست تر هستند. مگر می شود انسان واقعاً از نظر روحی تبدیل به یک حیوان شود؟ بله، چون شخصیت انسان به خصایص اخلاقی و روانی اوست. اگر خصایص اخلاقی و روانی یک انسان خصایص و اخلاقی یک درنده بود، خصایص و اخلاقی یک بهیمه بود، او واقعاً مسخ شده است؛ یعنی روحش حقیقتاً مسخ و تبدیل به یک حیوان شده است. جسم خوک با روح او تناسب دارد، و انسان ممکن است تمام خصلتهایش خصلتهای خوک باشد. اگر انسانی این گونه باشد، از انسانیت منسلخ شده و در معنی و باطن و از دید چشم حقیقت بین و در ملکوت واقعاً یک خوک است و غیر از این چیزی نیست. پس انسان معیوب گاهی به مرحله انسان مسخ شده می رسد. ما اینها را کمتر می شنویم و شاید بعضی خیال کنند اینها مجاز است و دیرتر باورشان بیاید، ولی حقیقت است. شخصی می گوید: با امام زین العابدین علیه السلام در صحرای عرفات بودیم. از آن بالا که نگاه کردم، دیدم صحرا از حاجی موج می زند. به امام عرض کردم: مَا أَكْثَرَ الْحَجَّاجِ الْحَمْدُ لَهُ چقدر امسال حاجی زیاد است! امام فرمود: مَا أَكْثَرَ الضَّجِيجَ وَ أَقَلَّ الْحَجَّاجِ

چقدر فریاد زیاد است و چقدر حاجی کم است! آن شخص می‌گوید: من نمی‌دانم امام چه کرد و چه بینشی به من داد و چه چشمی را در من بینا کرد که وقتی به من گفت: حالا نگاه کن، دیدم صحرایی است پر از حیوان، یک باغ وحش کامل که یک عده انسان هم در لابلاهای این حیوانات حرکت می‌کنند. فرمود: حالا می‌بینی؟

باطن قضیه این است. از نظر اهل باطن و اهل معنی، این مسئله امری به وضوحی این چراغهاست. حال اگر ذهن متجددم آب بعضی از ما نمی‌خواهد قبول کند، اشتباه می‌کنیم. در زمان خود ما افرادی بوده و هستند که می‌توانند حقیقت انسانها را درک کنند و ببینند.

انسانی که مانند یک بهیمه و چهارپا جز خوردن و خوابیدن و جز عمل جنسی [فکر دیگری ندارد] و فقط در فکر این است که بخورد و بخوابد و لذت جنسی ببرد، اصلاً روحش یک چهارپاست و غیر از این چیزی نیست. واقعاً باطن و فطرت چنین انسانی مسخ شده است؛ یعنی خصلتهای انسانی - که درباره آن توضیح خواهیم داد - و انسانیت بکلی از او گرفته شده و بجای آنها خودش برای خودش خصلتهای حیوانی و خصلتهای بهیمه‌ای و درندگی کسب کرده است.

در سوره مبارکه نبأ می‌خوانیم:

يَوْمَ يُنْفَخُ فِي الصُّورِ فَتَأْتُونَ أَفْوَاجًا. وَفُتِحَتِ السَّمَاءُ فَكَانَتْ أَبْوَابًا. وَسُيِّرَتِ الْجِبَالُ فَكَانَتْ سَرَابًا.

در روز قیامت مردم گروه گروه مبعوث و محشور می‌شوند. مکرر در مکرر پیشوایان دین گفته‌اند که فقط یک گروه از مردم به صورت انسان محشور می‌شوند.

گروههایی به صورت مورچگان، گروههایی به صورت بوزینگان، گروههایی به صورت عقربها، گروههایی به صورت مارها و گروههایی به صورت پلنگها مبعوث می‌شوند، چرا؟ مگر ممکن است خدا انسانی را بی‌جهت به صورت آنها درآورد؟ آن که در دنیا جز گزندگی کاری ندارد و تمام لذتش آزاررسانی است، به صورت واقعی خودش که عقرب است محشور می‌شود و آن کس که در دنیا کاری جز میمون صفتی ندارد، در قیامت قطعاً به صورت یک میمون محشور می‌شود و کسی که در دنیا مانند یک سگ است، به صورت یک سگ محشور می‌شود. يُحْشَرُ النَّاسُ عَلَى نَبَاتِهِمْ

مردم در قیامت مطابق منویات و مقاصد و خواسته‌ها و مطابق خصلتها و صفات واقعی‌شان محشور می‌شوند. شما در این دنیا چه هستید؟ چه می‌خواهید باشید؟ چه چیز را می‌خواهید؟ آیا خواسته‌های شما خواسته‌های یک انسان است یا خواسته‌های یک درنده است یا خواسته‌های یک چرنده؟ هرچه که خواسته شما باشد، شما همان هستید و همان محشور می‌شوید که هستید.

این است که ما را از همه پرستشها جز خداپرستی منع می‌کنند. هرچه را که ما پرستیم همان چیز می‌شویم. اگر پول پرست شویم، پول جزء ماهیت ما و جزء وجود ما می‌شود. این پول در قیامت همان فلز گداخته است. قرآن به این موجودهایی که در دنیا این فلز جزء وجودشان شده و غیر از پرستش این فلز کار دیگری نداشته‌اند، می‌گوید:

الَّذِينَ يَكْنِزُونَ الذَّهَبَ وَالْفِضَّةَ وَلَا يَنْفِقُونَهَا فِي سَبِيلِ اللَّهِ فَبَشِّرْهُمْ بِعَذَابٍ أَلِيمٍ. يَوْمَ يُحْمَى عَلَيْهَا فِي نَارِ جَهَنَّمَ فَتُكْوَى بِهَا جِبَاهُهُمْ وَجُنُوبُهُمْ وَظُهُورُهُمْ هَذَا مَا كَنْزْتُمْ لَأنفُسِكُمْ.

همین پولها او را در آن دنیا داغ می‌کنند، آتشیهای جهنم او هستند. این یکی از چیزهایی است که انسان را مسخ می‌کند. من در این جلسه خواستم اجمالاً مسئله انسان معیوب و انسان سالم را طرح کرده باشم. انسان عقده‌دار، انسان معیوب است. انسانی که یک ماده از مواد این عالم را پرستش می‌کند- نه اینکه ماده‌ای را مورد استفاده قرار می‌دهد- یک انسان معیوب و یک انسان مسخ شده است

برنامه انسان سازی ماه مبارک رمضان

اساساً برنامه ماه مبارک رمضان برنامه انسان سازی است که انسانهای معیوب در این ماه خود را تبدیل به انسانهای سالم، و انسانهای سالم خود را تبدیل به انسانهای کامل کنند. برنامه ماه مبارک رمضان برنامه تزکیه نفس است، برنامه اصلاح معایب و رفع نواقص است، برنامه تسلط عقل و ایمان و اراده بر شهوات نفسانی است، برنامه دعاست، برنامه پرستش حق است، برنامه پرواز به سوی خداست، برنامه ترقی دادن روح است، برنامه رقاء دادن روح است. اگر بنا باشد که ماه مبارک بیاید و انسان سی روز گرسنگی و تشنگی و بی‌خوابی بکشد و مثلاً شبها تا دیروقت بیدار باشد و به این مجلس و آن مجلس برود، و بعد هم عید فطر بیاید و با روز آخر شعبان یک ذره هم فرق نکرده باشد، چنین روزه‌ای برای انسان اثر ندارد. اسلام که نمی‌خواهد مردم بی‌جهت دهانشان را ببندند، بلکه با روزه گرفتن قرار است که انسانها اصلاح شوند. چرا در روایات ما آمده است که بسیاری از روزه داران هستند که حظ و بهره آنها از روزه جز گرسنگی چیزی نیست؟ بستن دهان از غذای حلال برای این است که انسان در آن سی روز تمرین کند که زبان خود را از گفتار حرام ببندد، غیبت نکند، دروغ نگوید، فحش ندهد.

این از همان امور معنوی و باطنی و ملکوتی است: زنی آمد خدمت پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در حالی که روزه داشت. رسول اکرم شیر یا چیز دیگری به او تعارف کرد و فرمود: بگیر و بخور. گفت: یا رسول الله! روزه دارم. فرمود: نه، روزه نداری؛ بگیر و بخور. گفت: نه یا رسول الله! روزه دارم. باز رسول اکرم اصرار کرد که بخور. گفت:

نه، روزه دارم، واقعاً روزه دارم (چون به حساب خودش واقعاً روزه داشت، ولی روزه ظاهری مثل روزه‌های ما). فرمود: تو چگونه روزه داری، حال آنکه گوشت برادر- یا خواهر- مؤمنت را یک ساعت پیش خوردی (غیبت کردی)؟ می‌خواهی الآن به خودت ارائه دهم که تو گوشت خورده‌ای؟ قی کن! یکدفعه قی کرد و لخته‌های گوشت از دهانش بیرون آمد. انسان روزه بگیرد و غیبت کند، یعنی دهان جسم خودش را از غذای حلال ببندد و دهان روح خود را برای غذای حرام باز کند.

چرا به ما گفته‌اند یک دروغ که انسان بگوید تعفنی از دهان او بلند می‌شود که تا هفت آسمان، فرشتگان را متأذی می‌کند؟ آنوقت می‌گویند چرا انسان وقتی در جهنم است، اینقدر جهنم عفونت دارد؟! عفونت جهنم همین عفوتهایی است که ما خودمان در دنیا ایجاد کرده‌ایم، همین دروغهایی است که خودمان می‌گوییم. دشنام دادن و همز و لمز کردن هم همین‌طور است.

تهمت زدن سرور همه اینهاست، چون تهمت زدن هم [رذیلت] دروغ گفتن را دارد و هم [رذیلت] غیبت کردن را. چون آدمی که غیبت می‌کند، راست می‌گوید و بدگویی می‌کند و آدمی که دروغ می‌گوید، دروغ می‌گوید ولی بدگویی کسی را نمی‌کند، یک دروغی می‌بافد و می‌گوید. اما آدمی که تهمت می‌زند، در آن واحد، هم دروغ می‌گوید و هم غیبت می‌کند؛ یعنی دو گناه کبیره را با یکدیگر انجام می‌دهد.

[آیا صحیح است] یک ماه رمضان بر ما بگذرد که در آن ماه ما یک سلسله تهمتها به یکدیگر بسته باشیم؟ ماه رمضان برای این است که مسلمین، بیشتر اجتماع کنند، عبادتهای اجتماعی انجام دهند و در مساجد جمع شوند، نه اینکه ماه رمضان وسیله تفرقه قرار گیرد.

و لا حول و لا قوة الا بالله العلیّ العظیم

۲- لزوم هماهنگی در رشد ارزشهای انسانی

وَ اِذْ اٰتٰنَا اِبْرٰهٖمَ رُبُّهُ بِكَلِمٰتٍ فَاَتَمَّهِنَّ قَالَ اَنْتَی جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ اِمَامًا قَالَ وَ مِنْ ذُرِّیَّتِیْ قَالَ لَا یَنَالُ عَهْدِی الظَّالِمِیْنَ..

کامل در هر موجودی با موجود دیگر متفاوت است، مثلاً انسان کامل غیر از فرشته کامل است. اگر فرشته‌ای در فرشته بودن خودش به حد اعلی و به آخرین حد کمال ممکن برسد، غیر از این است که انسان در عالم انسان بودن خودش به حد اعلای از کمال برسد

علت تفاوت کمال در انسان با سایر موجودات

همان کسانی که ما را از وجود فرشتگی آگاه کرده‌اند گفته‌اند که فرشتگان موجوداتی هستند که از عقل محض آفریده شده‌اند، از اندیشه و فکر محض آفریده شده‌اند؛ یعنی در آنها هیچ جنبه خاکی، مادی، شهوانی، غضبی و مانند اینها وجود ندارد؛ همچنان که حیوانات، صرفاً خاکی هستند و از آنچه قرآن آن را روح خدایی معرفی می‌کند بی‌بهره‌اند و این انسان است که موجودی است مرکب از آنچه در فرشتگان وجود دارد و آنچه در خاکیان موجود است؛ هم ملکوتی است و هم مُلکی، هم علوی است و هم سیفی. این تعبیر در متن حدیثی است که در اصول کافی آمده است و اهل تسنن هم این حدیث را -ظاهراً با عبارت نزدیک به آن- نقل کرده‌اند. مولوی در مثنوی این حدیث را به صورت شعر آورده است:

در حدیث آمد که خَلَّاقِ مجید خلقِ عالم را سه گونه آفرید

بعد می‌گوید یک گروه از نور مطلق آفریده شده‌اند و یک گروه دیگر - که مقصود حیوانات است - از خشم و شهوت آفریده شده‌اند و خدا انسان را مرکب آفرید. پس انسان کامل همچنان که با یک حیوان کامل - مثلاً با یک اسب در حد اعلی و ایده آل و به حد کمال رسیده - متفاوت است، با یک فرشته کامل نیز متفاوت است.

تفاوت انسان به دلیل همان ترکیب ذاتش است که در قرآن آمده است: اَنَا خَلَقْنَا الْاِنْسَانَ مِنْ نُّطْفَةٍ اَمْشَاجٍ نَّبْتَلِیْهِ مَا اِنْسَانٌ رَا مِنْ نُّطْفَهِیْ آفریدیم که در آن مخلوطهای زیادی وجود دارد. مقصود این است که استعدادهای زیادی به تعبیر امروز در ژنهای او هست. [بعد می‌فرماید: انسان به مرحله‌ای رسیده است که ما او را مورد آزمایش قرار می‌دهیم (ای خیلی حرف است) یعنی به حدی از کمال رسیده

که او را آزاد و مختار آفریدیم و لایق و شایسته تکلیف و آزمایش و امتحان و نمره دادن قرار دادیم. اَنَا خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ مِنْ نُطْفَةٍ امْشَاجٍ انسان را از نطفه‌ای که مجموعی از مشجها یعنی استعدادهای گوناگون و ترکیبات گوناگون است، خلق کردیم و به همین دلیل او را در معرض امتحان و آزمایش و پاداش و کیفر و نمره دادن قرار دادیم. ولی موجودهای دیگر چنین شایستگی را ندارند. فَجَعَلْنَاهُ سَمِيعًا بَصِيرًا، اَنَا هَدَيْنَاهُ السَّبِيلَ اِمَّا شَاكِرًا وَاِمَّا كَفُورًا. از این بهتر و زیاتر، آزادی و اختیار انسان و ریشه و مبنای آن را نمی‌شود بیان کرد: او را مورد آزمایش قرار دادیم، راه را به او نمایانیدیم، آنوقت این خود اوست که باید راه خویش را انتخاب کند. بنابراین، از این بیان قرآن معلوم می‌شود که کامل انسان به دلیل همین امشاج بودن، با کامل فرشته فرق می‌کند

لزوم هماهنگی در رشد ارزشها

کمال انسان در تعادل و توازن اوست؛ یعنی انسان با داشتن این همه استعدادهای گوناگون آن وقت انسان کامل است که فقط به سوی یک استعداد گرایش پیدا نکند و استعدادهای دیگرش را مهمل و معطل نگذارد و همه را در یک وضع متعادل و متوازن، همراه هم رشد دهد که علما می‌گویند اساساً حقیقت عدل به توازن و هماهنگی برمی‌گردد.

مقصود از هماهنگی در اینجا این است که در عین اینکه همه استعدادهای انسان رشد می‌کند، رشدش رشد هماهنگ باشد. مثال ساده‌ای برایتان عرض می‌کنم: یک کودک که رشد می‌کند، دست، پا، سر، گوش، بینی، زبان، دهان، دندان، احشاء و امعاء و سایر چیزها را داراست. کودک سالم کودکی است که همه اعضایش به‌طور هماهنگ رشد می‌کنند. حال اگر فرض کنیم که یک انسان فقط بینی‌اش رشد کند و سایر قسمتهای بدنش رشد نکند- مثل کاریکاتورهایی که می‌کشند- یا فقط چشمهایش رشد کند یا فقط سرش رشد کند و تنش رشد نکند و برعکس، و یا دستش رشد کند و پایش رشد نکند و یا پایش رشد کند و دستش رشد نکند، چنین انسانی رشد کرده است ولی رشد ناهماهنگ.

انسان کامل آن انسانی است که همه ارزشهای انسانی در او رشد کنند و هیچ کدام بی رشد نماند و همه هماهنگ با یکدیگر رشد کنند و رشد هرکدام از این ارزشها به حد اعلیٰ برسد. این انسان می‌شود انسان کامل، انسانی که قرآن از او تعبیر به امام می‌کند:

وَ اِذْ ابْتَلَىٰ اِبْرَاهِيْمَ رَبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَاتَمَّهَنَّ قَالَ اِنِّیْ جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ اِمَامًا .

ابراهیم بعد از آنکه از امتحانهای گوناگون و بزرگ الهی بیرون آمد و همه را به انتها رسانید و در همه آن امتحانها نمره عالی و ۲۰ گرفت، [به مقام امامت رسید]. یکی از امتحانهای بزرگ ابراهیم علیه السلام آماده شدن او برای بریدن سر فرزند خودش با دست خود در راه خدا بود. او تا این حد تسلیم بود که وقتی فهمید خداست که به او امر می‌کند، بدون چون و چرا حاضر شد. فَلَمَّا اسْلَمَا وَ تَلَّهٗ لِلْجَبِّیْنِ اِبْرَاهِیْمُ آماده کامل برای سربردن و اسماعیل هم آماده کامل برای ذبح شدن بود، وَ نَادٰیْنَاهُ اِنْ یَا اِبْرَاهِیْمُ، قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْیَا

[به او ندا دادیم که] آنچه ما می‌خواستیم تا همین جا بود؛ ما واقعاً از تو نمی‌خواستیم سر فرزندت را ببری، می‌خواستیم ببینیم که مقام تسلیم تو در مقابل امر ما و رضای ما تا چه حد ظهور و بروز می‌کند.

بعد از آنکه ابراهیم از عهده همه امتحانها، از به آتش افتادن تا فرزند را به قربانگاه بردن برمی آید و به تنهایی با یک قوم و یک ملت مبارزه می کند، آنگاه به او [خطاب می شود]: اَنْتَ جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ اِمَامًا تو اکنون به حدی رسیده ای که می توانی الگو باشی، امام و پیشوا باشی، مدل دیگران باشی و به تعبیر دیگر تو انسان کاملی؛ انسانهای دیگر برای کامل شدن باید خود را با تو تطبیق دهند.

علی علیه السلام انسان کامل است، برای اینکه همه ارزشهای انسانی، در حد اعلی و به طور هماهنگ در او رشد کرده است؛ یعنی هر سه شرط را داراست.

مسئله هماهنگی را باید یک مقدار توضیح دهم. جزر و مد دریا را دیده اید و یا حداقل شنیده اید. دریا دائماً در حال جزر و مد است، گاهی از این طرف و گاهی از آن طرف کشیده می شود و دائماً خروشان است. روح انسان و به تبع آن، جامعه انسانی این حالت جزر و مدی را که در دریا هست داراست. روح انسان دائماً در حال جزر و مد است، از این طرف و آن طرف کشیده می شود. جامعه ها نیز گاهی به این طرف و آن طرف کشیده می شوند. البته منشأ کشیده شدن جامعه ها ممکن است افراد یا جریانهای دیگری باشند ولی این قضیه هست.

حتی ارزشهای انسانی انسان هم همین طور است؛ یعنی شما افرادی را می بینید که واقعاً گرایششان گرایش انسانی است، اما گاهی در جهت یک گرایش از گرایشهای انسانی مد پیدا می کنند و کشیده می شوند به طوری که همه ارزشهای دیگر فراموش می شود. اینها مثل همان آدمی می شوند که فقط گوش یا بینی یا دستش رشد کرده است.

این یک نکته ای است که غالباً جامعه ها از راه گرایش صددرصد به باطل، به گمراهی کشیده نمی شوند، بلکه از افراط در یک حق به فساد کشیده می شوند.

بسیاری از انسانها نیز از این راه به فساد کشیده می شوند

نمونه های افراط در رشد یک ارزش خاص

۱. عبادت

یکی از ارزشهای انسانی که اسلام آن را صددرصد تأیید می کند، عبادت است.

علیحدت به همان معنی خاصش مورد نظر است؛ یعنی همان خلوت با خدا، نماز، دعا، مناجات، تهجد، نماز شب و مانند آن که جزء متون اسلام است و از اسلام حذف شدنی نیست.

عبادت یک ارزش واقعی است ولی اگر مراقبت نشود، جامعه به حد افراط به سوی این ارزش کشیده می شود؛ یعنی اساساً اسلام فقط می شود عبادت کردن، فقط می شود مسجد رفتن، نماز مستحب خواندن، دعا خواندن، تعقیب خواندن، غسلهای مستحب بجا آوردن، تلاوت قرآن. اگر جامعه در این مسیر به حد افراط برود، همه ارزشهای دیگر آن محو می شود، چنانکه می بینیم در تاریخ اسلام چنین مدی در

جامعه اسلامی پیدا شده و حتی در افراد چنین مدّی را می‌بینیم. افراد صددرصد بی‌غرض که هیچ نمی‌شود آنها را متهم کرد، به این وادی افتاده‌اند و وقتی به این جاده کشیده شدند دیگر نمی‌توانند تعادل را حفظ کنند. چنین شخصی نمی‌تواند [بفهمد] که خدا او را انسان آفریده و فرشته نیافریده است. اگر فرشته بود، باید از این راه می‌رفت. انسان باید ارزشهای مختلف را به‌طور هماهنگ در خود رشد دهد.

به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله خبر دادند که عده‌ای از اصحاب غرق در عبادت شده‌اند. ناراحت و عصبانی به مسجد تشریف آورد و فریاد کشید: ما بالُ اقوام؟ چه می‌شود گروههایی را؟ چه‌شان است؟ (تعبیر مؤدبانه‌ای است، کأنه می‌گوییم چه مرضی دارند؟) شنیده‌ام چنین افرادی در امت من پیدا شده‌اند. من که پیغمبر شما هستم این‌طور نیستم؛ هیچ وقت همه شب تا صبح را عبادت نمی‌کنم، قسمتی از آن را استراحت می‌کنم، می‌خواهم من به خاندان و همسران خود رسیدگی می‌کنم، هر روز روزه نمی‌گیرم، بعضی روزها روزه می‌گیرم، روزهای دیگر را حتماً افطار می‌کنم. کسانی که این کارها را پیش گرفته‌اند، از سنت من خارج‌اند. پیغمبر وقتی احساس می‌کند یک ارزش از ارزشهای اسلامی سایر ارزشها را در خود محو می‌کند، یعنی جامعه اسلامی به یک طرف مد پیدا کرده است، شدیداً با آن مبارزه می‌کند.

عمرو بن عاص دو پسر دارد: یکی به نام محمد که تیپ پدرش است، یعنی اهل دنیا و مادی و دنیاپرست است، و دیگری به نام عبدالله که نسبتاً پسر نجیب تری است. همیشه در مشورت‌هایی که پدر با دو پسرش می‌کرد، عبدالله پدر را دعوت به جانب علی علیه السلام می‌کرد و آن پسر دیگر به پدر می‌گفت: خیری از علی نمی‌بینی، برو طرف معاویه. یک وقت پیغمبر به عبدالله رسید و فرمود: چنین به من خبر داده‌اند که شبها تا صبح عبادت می‌کنی و روزها روزه می‌گیری. گفت: بله یا رسول الله. فرمود:

ولی من چنین نیستم و قبول هم ندارم و این کار درست نیست؛ این کار را ترک کن.

گاهی جامعه به سوی زهد کشیده می‌شود. زهد خودش حقیقتی است، قابل انکار نیست، یک ارزش است و دارای آثار و فواید. محال و ممتنع است که جامعه‌ای روی سعادت ببیند یا لااقل آن را بتوانیم جامعه اسلامی بشماریم در حالی که در آن جامعه این عنصر و این ارزش وجود نداشته باشد. اما می‌بینید گاهی همین ارزش، جامعه را به سوی خود می‌کشد؛ دیگر همه چیز می‌شود زهد، و غیر از زهد چیز دیگری نیست.

۲. خدمت به خلق

. یکی از ارزشهای قاطع و مسلم انسان که اسلام آن را صددرصد تأیید می‌کند و واقعاً ارزشی انسانی است، خدمتگزارِ خلق خدا بودن است. در این زمینه پیغمبر اکرم زیاد تأکید فرموده است. قرآن کریم در زمینه تعاون و کمک دادن و خدمت کردن به یکدیگر می‌فرماید:

لَيْسَ الْبِرَّ أَنْ تُوَلُّوا وُجُوهَكُمْ قِبَلَ الْمَشْرِقِ وَالْمَغْرِبِ وَلَكِنَّ الْبِرَّ مَنْ آمَنَ بِاللَّهِ وَالْيَوْمِ الْآخِرِ وَالْمَلَائِكَةِ وَالْكِتَابِ وَالتَّنْبِيْنِ وَآتَى الْمَالَ عَلَى حُبِّهِ ذَوِي الْقُرْبَى وَالْيَتَامَى وَالْمَسَاكِينَ وَابْنَ السَّبِيلِ وَالسَّائِلِينَ وَفِي الرِّقَابِ .

اما انسانی مثل سعدی می‌گوید: (عبادت به جز خدمت خلق نیست؛ همین یکی است و بس). [عده‌ای با گفتن این سخن] می‌خواهند ارزش عبادت را نفی کنند، ارزش زهد را نفی کنند، ارزش علم را نفی کنند، ارزش جهاد را نفی کنند، این همه ارزشهای عالی و بزرگی را

که در اسلام برای انسان وجود دارد یکدفعه نفی کنند. می‌گویند: می‌دانید انسانیت یعنی چه؟ یعنی خدمت به خلق خدا. مخصوصاً بعضی از این روشنفکرهای امروز خیال می‌کنند به یک منطق خیلی عالی دست یافته‌اند و اسم آن منطق خیلی عالی را انسانیت و انسان گرایی می‌گذارند.

انسان گرایی یعنی چه؟ [می‌گویند: یعنی خدمت کردن به خلق؛ ما به خلق خدا خدمت می‌کنیم. [می‌گوییم: باید هم به خلق خدا خدمت کرد، اما خود خلق خدا چه می‌خواهد باشد؟ فرض کنیم شکم خلق خدا را سیر کردیم و تشنه‌شان را پوشانیم؛ تازه ما به یک حیوان خدمت کرده‌ایم. اگر ما برای آنها ارزش بالاتری قائل نباشیم و اصلاً همه ارزشها منحصر به خدمت به خلق خدا باشد و نه در خود ما ارزش دیگری وجود داشته باشد و نه در دیگران، تازه خلق خدا می‌شوند مجموعه‌ای از گوسفندها، مجموعه‌ای از اسبها. شکم یک عده حیوان را سیر کرده‌ایم، تن یک عده حیوان را پوشانده‌ایم. البته اگر انسان شکم حیوانها را هم سیر کند به هر حال کاری کرده است، ولی آیا حد اعلای انسان این است که در حیوانیت باقی بماند و حد اعلای خدمت من این است که به حیوانهایی مثل خودم خدمت کنم و حیوانهایی مثل خودم هم حد اعلای خدمتشان این است که به حیوانی مثل خودشان - که من باشم - خدمت کنند؟! نه، خدمت به انسان [ارزش والایی است] ولی انسان به شرط انسانیت. همیشه این حرف را گفته‌ایم: لومومبا انسان است، موسی چومبه هم انسان است. اگر بنا باشد فقط مسئله خدمت به خلق مطرح باشد، موسی چومبه یک خلق است و لومومبا هم یک خلق دیگر، پس چرا میان اینها تفاوت قائل می‌شوید؟ چه فرقی است میان ابوذر و معاویه؟.

پس اینکه انسانیت یعنی خدمت به خلق و هیچ ارزش دیگری مطرح نیست، باز یک نوع افراط دیگری است.

۳. آزادی

. آزادی یکی از بزرگترین و عالیترین ارزشهای انسانی است و به تعبیر دیگر جزء معنویات انسان است. آزادی برای انسان ارزشی مافوق ارزشهای مادی است.

انسانهایی که بویی از انسانیت برده‌اند، حاضرند با شکم گرسنه و تن برهنه و در سخت ترین شرایط زندگی کنند ولی در اسارت یک انسان دیگر نباشند، محکوم انسان دیگر نباشند، آزاد زندگی کنند.

می‌دانید که مع الاسف بوعلی سینا مدتی وزیر بود. داستان عجیبی از این دوران زندگی او در کتاب نامه دانشوران آمده است:

روزی با کوکبه وزارت از راهی می‌گذشت. کناسی را دید که خود بدان شغل کثیف مشغول و زبانش بدین شعر لطیف مترنم است:

گرامی داشتم‌ای نفس از آنت که آسان بگفرد بر دل جهانت

شیخ را از شنیدن آن شعر تبسم آمد. با شکرخنده از روی تعریض آواز داد که: الحق حد تعظیم و تکریم همان است که تو درباره نفس شریف مرعی داشته‌ای؛ قدر جاهش این است که در قعر چاه به ذلت کناسی دچارش کرده و عزّ و شائش این است که بدین خفت و خواری گرفتارش ساخته‌ای.

عمر نفیس را در این امر خسیس تباه می‌کنی و این کار زشت را افتخار نفس می‌شماری. مرد کُناس دست از کار، کوتاه و زبان بر وی دراز کرده، گفت: در عالم همت، نان از شغل خسیس خوردن به که بار منت رئیس بردن. بوعلی غرق عرق شد و با شتاب تمام گذشت بوعلی دید منطقی است که جواب ندارد، واقعیتی است. در منطق حیوانی و خاکی معنی ندارد که انسان، مرغ و پلو و اسب و کنیز و غلام و برو بیا را رها کند و بیاید کُناسی کند و بعد، از آزادی و آزادگی سخن براند. آزادی و آزادگی چیست؟

مگر یک چیز محسوس و ملموس است؟ نه، محسوس و ملموس نیست. ولی برای وجدان عالی بشر، آزادی آنقدر ارزش دارد که کُناسی را بر اسارت ترجیح می‌دهد.

آزادی واقعاً یک ارزش بزرگ است. گاهی انسان می‌بیند در بعضی از جوامع، این ارزش بکلی فراموش شده. ولی یک وقت هم می‌بیند این حس در بشر بیدار می‌شود. بعضی افراد می‌گویند بشریت و بشر یعنی آزادی، و غیر از آزادی ارزش دیگری وجود ندارد؛ یعنی می‌خواهند تمام ارزشها را در این یک ارزش که نامش آزادی است محو کنند. [آزادی، تنها ارزش نیست. ارزش دیگر عدالت است، ارزش دیگر حکمت است، ارزش دیگر عرفان است و چیزهای دیگر.

۴. عشق

. گاهی عشق - مثل آنچه که در عرفان و تصوف و در غزلیات عرفانی ما هست - تنها ارزش انسانی می‌شود: جلوه‌ای کرد رخس دید ملک عشق نداشت و یا:

فرشته عشق نداند که چیست، قصه مخوان
بخواه جام و گلایی به خاک آدم ریز

دیگر، تمام ارزشهای دیگر حتی عقل [نادیده گرفته می‌شوند. عرفا که گرایششان به ارزش عشق است، اصلاً گرایش ضد عقل دارند و رسماً با عقل مبارزه می‌کنند. حافظ می‌گوید:

صوفی از پرتو می‌راز نهانی دانست
گوهر هرکس از این لعل توانی دانست

شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هرکو ورقی خواند معانی دانست

می‌خواهد بگوید فقط و فقط عارف لم‌مربک عشق، به عرفان حق می‌رسد. در چند بیت بعد می‌گوید:

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به تحقیق نتانی دانست

مخاطبش در این بیت، بوعلی سیناست که در آخر اشارات [سخن از عشق گفته است. پس، از نظر اینها اساساً انسان و انسانیت عبارت از عشق می‌شود و عقل به دلیل اینکه عقال و پای بند است، بکلی محکوم می‌شود.

یک وقت هم می‌بینید تنها ارزش، می‌شود ارزش عقل و فکر. انسان می‌گوید این حرفها چیست، اینها همه خیالات است. بوعلی سینا گاهی در بین صحبت‌هایش می‌گوید: این حرفها شبهه به خیالات صوفیه است، باید با مرکب عقل جلو رفت.

اینها ارزشهای گوناگونی است که در بشر وجود دارد: عقل، عشق، محبت، عدالت، خدمت، عبادت، آزادی و انواع دیگر ارزشها. حال کدام انسان، انسان کامل است؟ او که فقط عابد محض است؟ او که فقط آزاده محض است؟ او که فقط عاشق محض است؟ او که فقط عاقل محض است؟ نه، هیچ کدام انسان کامل نیست. انسان کامل آن انسانی است که همه این ارزشها در حد اعلی و هماهنگ با یکدیگر در او رشد کرده باشد. علی علیه السلام چنین انسانی است

جامعیت نهج البلاغه

نهج البلاغه - که من نمی توانم بگویم کتاب علی است - چگونه کتابی است؟ در نهج البلاغه عناصر گوناگون را می بینید. وقتی انسان نهج البلاغه را مطالعه می کند، گاهی خیال می کند بوعلی سیناست که دارد حرف می زند؛ یک جای دیگر را که مطالعه می کند، خیال می کند ملای رومی یا محیی الدین عربی است که دارد حرف می زند؛ جای دیگرش را که مطالعه می کند، می بیند یک مرد حماسی مثل فردوسی است که دارد حرف می زند، یا فلان مرد آزادیخواه که جز آزادی چیزی سرش نمی شود دارد حرف می زند؛ یک جای دیگر را که مطالعه می کند، خیال می کند یک عابد گوشه نشین و یک زاهد گوشه گیر و یا یک راهب دارد حرف می زند. همه ارزشهای انسانی را [در آن می بینیم] چون سخن، نماینده روح گوینده است.

ببینید علی چقدر بزرگ است و ما چقدر کوچک! تا حدود پنجاه سال پیش که گرایش جامعه ما در مسائل دینی و مذهبی فقط روی ارزش زهد و عبادت بود، وقتی واعظی بالای منبر می رفت کدام قسمت از نهج البلاغه را می خواند؟ حدود ده تا بیست خطبه بود که معمول بود خوانده شود. کدام خطبه ها؟ خطبه های زهدی و موعظه ای نهج البلاغه [مانند خطبه ای که این طور شروع می شود: «إِنَّهَا النَّاسُ أَمَّا الدُّنْيَا دَارُ مَجَازٍ وَالْآخِرَةُ دَارُ قَرَارٍ، فَخُذُوا مِنْ مَمَرِكُمْ لِمَقَرِّكُمْ». باقی خطبه ای نهج البلاغه مطرح نبود، چون اصلاً جامعه نمی توانست آنها را جذب کند. جامعه به سوی یک سلسله ارزشها گرایش پیدا کرده بود و همان قسمت نهج البلاغه که در جهت آن گرایشها و ارزشها بود، معمول بود. صد سال می گذشت و شاید یک نفر پیدا نمی شد که فرمان امیرالمؤمنین به مالک اشتر را که خزانه ای از دستوره های اجتماعی و سیاسی است بخواند، چون اصلاً روح جامعه این نشاط و این موج را نداشت. مثلاً آنجا که علی علیه السلام می گوید:

فَأَنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يَقُولُ فِي غَيْرِ مَوْطِنٍ: لَنْ تُقَدَّسَ أُمَّةٌ لَا يُؤْخَذُ لِلضَّعِيفِ فِيهَا حَقُّهُ مِنَ الْقَوَى غَيْرَ مُتَّعِنٍ .

می فرماید از پیغمبر مکرر شنیدم که می فرمود: هیچ امتی به مقام قداست و طهارت و مبرا و خالی بودن از عیب نمی رسد مگر اینکه قبلاً به این مرحله رسیده باشد که ضعیف در مقابل قوی بایستد و حق خود را مطالبه کند بدون اینکه لکنت زبان پیدا کند. جامعه پنجاه سال پیش نمی توانست ارزش این حرف را درک کند چون جامعه یک ارزشی بود، فقط به سوی یک ارزش یا دو ارزش گرایش پیدا کرده بود، ولی در کلام علی علیه السلام همه ارزشهای انسانی هست و این ارزشها در تاریخ زندگی و شخصیت او موجود است

اوصاف علی علیه السلام

ما اگر علی را الگو و امام خود بدانیم، یک انسان کامل و یک انسان متعادل و یک انسانی را که همه ارزشهای انسانی به طور هماهنگ در او رشد کرده است [پیشوای خود قرار داده ایم].

وقتی شب می شود و خلوت شب فرا می رسد، هیچ عارفی به پای او نمی رسد.

آن روح عبادت که جذب شدن و کشیده شدن به سوی حق و پرواز به سوی خداست، با شدت در او رخ می دهد، مثل آن حالتی که انسان در مطلبی داغ می شود؛ مثلاً وقتی در حالت جنگ و دعوا و ستیز است، چاقو قسمتی از بدنش را می بُرد و یک تکه گوشت از بدنش به طرفی انداخته می شود ولی آنچنان توجهش متمرکز مبارزه است که احساس نمی کند یک قطعه گوشت از بدنش جدا شده است. علی در حال عبادت چنان گرم می شود و آن عشق الهی چنان در وجودش شعله می کشد که اصلاً گویی در این عالم نیست. خودش گروهی را این طور توصیف می کند:

هَجَمَ بِهِمُ الْعِلْمُ عَلَى حَقِيقَةِ الْبَصِيرَةِ وَ بَاشَرُوا رُوحَ الْيَقِينِ وَ اسْتَلَانُوا مَا اسْتَوْعَرَهُ الْمُتَرَفُونَ وَ اِنْسَوُا بِمَا اسْتَوْحَشَ مِنْهُ الْجَاهِلُونَ وَ صَحِبُوا الدُّنْيَا بِاِبْدَانٍ اَرْوَاحُهَا مُعَلَّقَةٌ بِالْمَحَلِّ الْاَعْلَى .

با مردم اند و با مردم نیستند؛ در حالی که با مردم اند، روحشان به عالیتین [محل] وابسته است. در حال عبادت تیر را از بدنش بیرون می آورند ولی او آنچنان مجذوب حق و عبادت است که متوجه نمی شود، حس نمی کند. آنچنان در محراب عبادت می گرید و به خود می پیچد که نظیرش را کسی ندیده است.

روز که می شود، گویی اصلاً این آدم آن آدم نیست. با اصحابش که می نشیند، چنان چهره اش باز و خندان است که از جمله اوصافش این بود که همیشه قیافه اش باز و شکفته است. به قدری علی علیه السلام به اصطلاح خوش مجلس و حتی بذله گو بود که عمروعاص وقتی علیه علی تبلیغ می کرد، می گفت: او به درد خلافت نمی خورد چون خنده روست، آدم خنده رو که به درد خلافت نمی خورد؛ خلافت، آدم عبوس می خواهد که مردم از او بترسند. این را هم خودش در نهج البلاغه نقل می کند: عَجَبًا لِابْنِ النَّابِغَةِ يَزْعُمُ لِاهْلِ الشَّامِ أَنَّ فِي دُعَابَةٍ وَ اَنِّي امْرُؤٌ تَلْعَابَةٌ. [از پسر نابغه تعجب می کنم که] می گوید علی خیلی با مردم خوش و بش می کند، خیلی شوخی می کند، مزاح است.

با دشمن که در میدان جنگ به صورت یک مجاهد روبرو می شود، باز چهره اش باز و خندان است که درباره اش گفته اند:

هُوَ الْبُكَاءُ فِي الْمِحْرَابِ لَيْلًا هُوَ الضَّحَاكُ اِذَا اشْتَدَّ الضَّرَابُ

اوست که در محراب عبادت، بسیار گریان و در میدان نبرد، بسیار خندان است او چگونه موجودی است؟ او انسان قرآن است. قرآن چنین انسانی می خواهد: اِنَّ نَاشِئَةَ اللَّيْلِ هِيَ اَشَدُّ وَطْأً وَ اقْوَمُ قِيلاً. اِنَّ لَكَ فِي النَّهَارِ سَبْحًا طَوِيلاً

شب را برای عبادت بگذار و روز را برای شناوری در زندگی و اجتماع. علی علیه السلام گویی شب یک شخصیت و روز شخصیتی دیگر است.

حافظ چون مفسر است و پیچ و تابهای قرآن را خوب درک می‌کند، با زبان رمزی خود همین موضوع را که شب وقت عبادت و روز موقع حرکت و رفتن به دنبال زندگی است، در اشعارش آورده است :

روز در کسب هنر کوش که می‌خوردن روز دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می‌صبح فروغ است که شب گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

علی علیه السلام روز و شبش این گونه است.

تعبیر جامع الاضداد بودن که ما درباره انسان کامل می‌گوییم، صفتی است که از هزار سال پیش علی علیه السلام با آن شناخته شده است. حتی خود سید رضی در مقدمه نهج البلاغه می‌گوید: مطلبی که همیشه با دوستانم در میان می‌گذارم و اعجاب آنها را برمی‌انگیزم این موضوع است که جنبه‌های گوناگون سخنان علی علیه السلام [به گونه‌ای است] که انسان در هر قسمتی از سخنان او که وارد می‌شود، می‌بیند به یک دنیایی رفته است: گاهی در دنیای عبّاد است و گاهی در دنیای زهّاد، گاهی در دنیای فلاسفه است و گاهی در دنیای عرفا، گاهی در دنیای سربازان و افسران است و گاهی در دنیای حکام عادل، گاهی در دنیای قضات است و گاهی در دنیای مفتی‌ها. علی علیه السلام در همه دنیاها وجود دارد و از هیچ دنیایی از دنیاها بشریت غایب نیست.

صفی الدین حلّی - که در قرن هشتم هجری می‌زیسته است - می‌گوید:

جُمِعَتْ فِي صِفَاتِكَ الْأَضْدَادُ فَلِهَذَا عَزَتْ لَكَ الْأَنْدَادُ

اضداد در تو یک جا جمع شده‌اند. بعد می‌گوید:

زَاهِدٌ حَاكِمٌ حَلِيمٌ شَجَاعٌ نَاسِكٌ فَاتِكٌ فَقِيرٌ جَوَادٌ

حلیمی در نهایت درجه حلم و شجاعی در نهایت درجه شجاعت، خونریزی در نهایت درجه خونریزی - در جایی که باید خون کثیفی را ریخت - و عابد هستی در منتهی درجه عبادت، فقیری و جواد؛ نداری و بخشنده هستی، نداری و آنچه به دست می‌آید می‌بخشی که:

قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق، نه آب در غربال

همین طور علی را توصیف می‌کند:

خُلِقَ يُخْجَلُ النَّسِيمُ مِنَ الْعَطْفِ وَ بَأْسٌ يَذُوبُ مِثْقَالَ الْجَمَادِ

اخلاق تو آنچنان لطیف و رقیق و آنچنان نازک است که نسیم از لطافت این اخلاق شرمسار است، و آنچنان شجاعت و تهاجم و روح مجاهده‌ای داری که سنگها و جمادات و فلزات در برابر آن آب می‌شوند. روح تو آن نسیم لطیف است یا این قدرت و صلابت و قوّت؟ تو چگونه موجودی هستی؟!.

ما چه درسی باید بیاموزیم؟ این درس را باید بیاموزیم که اشتباه نکنیم که فقط یک ارزش را بگیریم و ارزشهای دیگر را فراموش کنیم. ما نمی‌توانیم در همه ارزشها قهرمان باشیم ولی در حدی که می‌توانیم، همه ارزشها را با یکدیگر داشته باشیم؛ اگر انسان کامل نیستیم، بالاخره یک انسان متعادل باشیم. آن وقت است که ما به صورت یک مسلمان واقعی در همه میدانها در می‌آییم. پس این، معنی انسان کامل و این هم نمونه‌ای از آن که ان شاء الله در جلسه آینده بقیه مطلب را برای شما عرض می‌کنم

آخرین ماه مبارک رمضانی که بر علی علیه السلام گذشت یک ماه رمضان دیگری بود و صفای دیگری داشت. برای خاندان علی این ماه رمضان از همان روز اول توأم با دلهره و اضطراب بود، چون روش علی در این ماه با همه ماه رمضان‌های دیگر تفاوت داشت.

وقتی علی علیه السلام شنید که پیغمبر صلی الله علیه و آله می‌میرد و بعد از پیغمبر امتحانها و آزمایشها پیش می‌آید، به یاد امری در گذشته افتاد، فرمود: یا رسول الله! آن روزی که در احد شهید شد آن که شهید شد (هفتاد نفر از مسلمین شهید شدند که در رأس آنها جناب حمزة بن عبدالمطلب قرار داشت و علی علیه السلام جزء قهرمانهای احد بود) و به فیض شهادت نائل شدند آنها که نائل شدند، وَ حِيزَتْ عَنِّي الشَّهَادَةُ و شهادت از من دور شد و از این فیض محروم ماندم و خیلی ناراحت شدم، به شما عرض کردم یا رسول الله! چرا این فیض از من گرفته شد؟ فرمودید: اَبَشِرْ فَإِنَّ الشَّهَادَةَ مِنْ وَرَائِكَ اگر در اینجا شهید نشدی، عاقبت امر در راه خدا شهید خواهی شد. سپس پیامبر فرمود: اِنَّ ذَلِكَ لَكَذَلِكَ، فَكَيْفَ صَبْرُكَ اَذَنْ؟ [به تحقیق که اینچنین است، پس] صبر تو در شهادت چگونه خواهد بود؟ عرض کرد: اَلَيْسَ هَذَا مِنْ مَوَاطِنِ الصَّبْرِ وَ لَكِنْ مِنْ مَوَاطِنِ الْبُشْرَى وَ الشُّكْرِ

در اثر خبرهایی که پیغمبر اکرم داده بود و علائمی که خود علی علیه السلام می‌دانست و گاهی اظهار می‌کرد، ناراحتی و اضطراب در میان اهل بیت و اصحاب نزدیکش پیدا شده بود. چیزهای عجیبی می‌گفت. در این ماه رمضان در خانه فرزندان افطار می‌کرد. هر شب مهمان یکی از فرزندان بود؛ یک شب مهمان امام حسن و یک شب مهمان امام حسین و یک شب مهمان دخترش زینب که زن عبدالله بن جعفر

بود، و از همیشه کمتر غذا می خورد. بچه ها دلشان به حال این پدر می سوخت و واقعاً رقت می کردند. گاهی می پرسیدند: پدرجان! چرا اینقدر کم غذا می خوری؟

می فرمود: می خواهم در حالی خدای خود را ملاقات کنم که شکمم گرسنه باشد.

می فهمیدند که علی در یک حالت انتظاری است. گاهی به آسمان نگاه می کرد و می گفت: حبیبم پیغمبر که به من خبر داده است راست گفته است، سخن او دروغ نیست، نزدیک است، نزدیک است. روز سیزدهم ماه رمضان موضوعی را گفت که از همه وقت بیشتر ناراحتی ایجاد کرد. ظاهراً روز جمعه ای بود که خطبه می خواند.

[در اثنای خطبه فرمود: ۴ فرزندم حسین! از این ماه چند روز باقی مانده است؟] پاسخ داد [پدرجان! هفده روز. فرمود: آری، نزدیک است که این محاسن به خون این سر رنگین شود، زمان رنگین شدن این محاسن نزدیک است. شب نوزدهم فرا رسید. بچه ها پاسی از شب را خدمت علی بودند. امام حسن به خانه خودشان رفتند. علی علیه السلام هم در مصلای خود بود. هنوز صبح طلوع نکرده بود که امام حسن - به خاطر ناراحتی و یا اینکه هر شب این طور بوده است - بار دیگر به مصلای پدر رفت. امیرالمؤمنین برای امام حسن و امام حسین که از اولاد زهرا بودند احترام خاصی قائل بود و احترام پیغمبر و زهرا را در احترام به اینها [می دانست.] به فرزندش فرمود:

مَلَکُنِّی عَیْنِی وَ اَنَا جَالِسٌ فَسَنَحَ لِی رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَ آلِهِ قُلْتُ: یا رَسُولَ اللَّهِ مَاذَا لَقِیتُ مِنْ أُمَّتِکَ مِنَ الْاَوْدِ وَ اللَّدِّ! فَقَالَ: اذْعُ عَلَیْهِمْ. قُلْتُ: اِبْلَیْیَ اللَّهُ بِهِمْ خَیْراً مِنْهُمْ وَ اِبْدَلْهُمْ بِی شَرّاً لَهُمْ مَنِّی .

پسر جان! یکدفعه در عالم رؤیا پیغمبر در برابرم ظاهر و مجسم شد. تا پیغمبر را دیدم، عرض کردم: یا رسول الله! من از دست این امت تو چه خون دلی خوردم! واقعاً ناهماهنگی مردم با علی و آماده نبودن آنها برای راهی که علی پیش پای آنها گذاشته بود عجیب است. چه خون دل هایی که خورد! آن اصحاب عایشه و آن نقض بیعتشان، و آن معاویه و آن نیرنگها و جنایتها! معاویه یکی از دُهاات عالم است، یعنی یکی از آن زیرکهای دنیاست؛ می فهمید چه چیزهایی دل علی را آتش می زدند، مخصوصاً همان کارها را می کرد. در آخر کار هم، این خوارج و خشکه مقدس ها بودند که از روی کمال عقیده و ایمان و خلوص، علی علیه السلام را تکفیر و تفسیق می کردند. نمی دانید اینها با علی چه کردند! واقعاً انسان وقتی مصائب امیرالمؤمنین را می بیند، حیرت می کند. یک کوه هم طاقت ندارد این مقدار مصیبت را [تحمل کند.] درد دل خود را با که بگوید؟ حال که پیغمبر را در عالم رؤیا می بیند، می گوید: یا رسول الله! ماذَا لَقِیتُ مِنْ أُمَّتِکَ مِنَ الْاَوْدِ وَ اللَّدِّ! چقدر این امت تو خون به دل من کردند! چه کنم با اینها؟ بعد به امام حسن فرمود: پسر جان! جدت به من دستوری داد، گفت: علی به اینها نفرین کن. من هم در عالم رؤیا نفرین کردم؛ نفرینم این بود:

اِبْدَلْیَیَ اللَّهُ بِهِمْ خَیْراً مِنْهُمْ وَ اِبْدَلْهُمْ بِی شَرّاً لَهُمْ مَنِّی خدا هرچه زودتر مرگ مرا برساند و بر اینها همان کسی را مسلط کند که شایسته او هستند.

معلوم است که با این جمله چقدر دلهره و اضطراب رخ می دهد. علی علیه السلام بیرون می آید. مرغابیها صدا می کنند. می گوید: دَعَوْهُنَّ فَأَنْهَنَّ صَوَائِحُ تَتَّبِعُهَا نَوَائِحُ

الآن صدای صیحه مرغ است، ولی طولی نمی‌کشد که صدای نوحه‌گری انسانها در همین جا بلند می‌شود. فرزندان آمدند جلو امیرالمؤمنین را گرفتند، گفتند: پدرجان! نمی‌گذاریم به مسجد بروی، حتماً باید یک نفر دیگر را به نیابت بفرستی. اول فرمود:

خواهرزادهام جُعدة بن هُبیره را بگویند پرود با مردم نماز جماعت بخواند. بعد فوراً خودش تقض کرد، فرمود: نه، خودم می‌روم. گفتند: اجازه بدهید کسی شما را همراهی کند. فرمود: خیر، نمی‌خواهم کسی مرا همراهی کند.

برای او شب باصفایی بود. خدا می‌داند او چه هیجانی دارد! البته خودش می‌گوید من خیلی کوشش کردم که راز مطلب را کشف کنم، ولی اجمالاً می‌داند که حوادث بزرگی [در انتظار اوست]. [از نهج البلاغه چنین استفاده می‌شود: كَمْ اطَّرَدْتُ الْيَّامَ ابْحَثْتُهَا عَنْ مَكُونِ هَذَا الْأَمْرِ فَأَبَى اللَّهُ إِلَّا اخْفَاءَهُ]

خیلی کوشش کردم که سرّ و باطن این کار را به دست آورم، ولی خدا ابا کرد جز اینکه آن را اخفا کند.

خودش اذان صبح را می‌گفت. نزدیک طلوع صبح بود که بالای مأذن رفت و ندای الله اکبر را بلند کرد. اذان را که گفت، با سپیده دم خداحافظی کرد. گفت: ای صبح! ای سپیده دم! ای فجر! از روزی که علی چشم به این دنیا گشوده، آیا روزی بوده است که تو بدمی و چشم علی در خواب باشد؟ یعنی دیگر بعد از این، چشم علی برای همیشه خواب خواهد رفت. وقتی از مأذن پایین می‌آید، می‌گوید:

خَلُّوا سَبِيلَ الْمُؤْمِنِ الْمُجَاهِدِ فِي اللَّهِ ذِي الْكُتُبِ وَ ذِي الْمَشَاهِدِ
فِي اللَّهِ لَا يَعْْبُدُ غَيْرَ الْوَاحِدِ وَ يُوقِظُ النَّاسَ إِلَى الْمَسَاجِدِ

راه این مؤمن مجاهد را باز کنید (خودش را به عنوان یک مؤمن مجاهد توصیف می‌کند).

اهل بیتش اجازه ندارند از جای خود حرکت کنند. علی گفته بود که پشت سر این صیحه‌ها نوحه‌هایی هست. علی القاعده زینب، ام کلثوم و بقیه اهل بیت، همه بیدار ولی نگران و ناراحت که امشب چه پش خواهد آمد؟ یک وقت فریادی همه را متوجه خود کرد و صدایی در همه جا پیچید: تَهَلَّيْتُ وَاللَّهِ أَرْكَانُ الْهُدَى وَ انْطَمَسَتْ أَعْلَامُ التَّقَى وَ انْفَصَمَتِ الْعُرْوَةُ الْوُثْقَى، قُتِلَ ابْنُ عَمِّ الْمُصْطَفَى، قُتِلَ الْوَصِيُّ الْمُجْتَبَى، قُتِلَ عَلِيُّ الْمُرْتَضَى، قَتَلَهُ اشَقَى الْأَشْقِيَاءِ.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلی العظیم

۳- درد انسان از دیدگاههای مختلف

وَ اِذْ اٰتٰنَا اِبْرٰهِيْمَ رُبُّهُ بِكَلِمَاتٍ فَاتَمَمَّهَنْ قَالَ اَنْتَ جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ اِمَامًا قَالَ وَ مِنْ ذُرِّيَّتِي قَالَ لَا يَنْتَالُ عَهْدِي الظَّالِمِيْنَ..

می‌دانیم که درباره حقیقت و ماهیت انسان اختلاف نظرهایی وجود دارد. به‌طور کلی دو نظریه اساسی در مقابل یکدیگر قرار گرفته‌اند: نظریه روحیون و نظریه مادیون. براساس نظریه روحیون، انسان حقیقتی است مرکب از جسم و روان، و روان انسان جاویدان است و با مردن او فانی نمی‌شود. همچنان که می‌دانیم منطق دین و مخصوصاً نصوص اسلامی بر همین مطلب دلالت می‌کند. نظریه دوم این است که انسان جز همین ماشین بدن چیز دیگری نیست و با مردن بکلی نیست و نابود می‌شود، و متلاشی شدن بدن یعنی متلاشی شدن شخصیت انسان

معنویات انسان

در عین اینکه درباره حقیقت و ماهیت انسان چنین اختلاف نظر بزرگی وجود دارد، درباره یک مسئله دیگر- اگرچه با این مسئله وابستگی دارد- هیچ گونه اختلاف نظری نیست و آن این است که یک سلسله امور وجود دارند که در عین اینکه از جنس ماده و مادیات نیستند (و می‌شود نام آنها را معنویات گذاشت) به انسان ارزش و شخصیت می‌دهند. انسان بودن انسان به این امور است؛ یعنی اگر این معانی را از انسان بگیرند، با حیوان هیچ فرقی نمی‌کند. به عبارت دیگر انسانیت انسان به ساختمان جسمانی او نیست که هرکسی که یک سر و دو گوش داشت و پهن ناخن و مستوی القامه بود و حرف زد انسان است، حال هرکه و هرچه می‌خواهد باشد. سعدی همین مطلب را به این زبان گفته است:

تن آدمی شریف است به جان آدمیت نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اگر آدمی به چشم است و زبان و گوش و بینی چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

اگر آدم بودن به داشتن همین اندام است، همه از مادر، آدم به دنیا می‌آیند. نه، آدم بودن به یک سلسله صفات و اخلاق و معانی است که انسان به موجب آنها انسان است و ارزش و شخصیت پیدا می‌کند. امروزه همین اموری که به انسان ارزش و شخصیت می‌دهند و اگر نباشند انسان با حیوان تفاوتی ندارد، به نام ارزشهای انسانی اصطلاح شده است.

در این جلسه، بحث را در دنباله مطلب جلسه گذشته ادامه می‌دهیم که عرض کردیم انحرافات که برای فرد یا جامعه پیدا می‌شود دو نوع است: یکی انحرافات که ضد ارزش‌ها در مقابل ارزشها ایستادگی می‌کنند؛ مثل آنجا که ظلم در مقابل عدل، اختناق و خفقان در مقابل آزادی، خدانشناسی و بی‌بندوباری در مقابل عبادت و خداپرستی، و سفاهت و حماقت در مقابل عقل و فهم و حکمت می‌ایستند. ولی شاید بیشترین انحرافات بشر به این شکل نباشد که ضد ارزش‌ها در مقابل ارزشها می‌ایستند. آنجا که ضد ارزش‌ها در مقابل ارزشها می‌ایستند،

زود شکست می‌خورند. بیشتر انحرافات بشر به این صورت است که همان‌طور که دریا جزر و مد دارد، گاهی یک ارزش از ارزشهای بشری رشد سرطانمانندی می‌کند، به طوری که ارزشهای دیگر را در خود محو می‌کند. مثلاً زهد و تقوا یک ارزش و یکی از معیارهای انسانیت است. ولی گاهی می‌بینید یک فرد یا یک جامعه آنچنان به زهد گرایش پیدا می‌کند و در زهد محو می‌شود که همه چیز برای او می‌شود زهد، مثل انسانی می‌شود که فقط یک عضو (مثلاً بینی‌اش) رشد کند و عضوهای دیگر از رشد بازمانند.

درد و فواید آن

با این مقدمه‌ای که عرض کردم که حتی مادی‌ترین مکتبها قائل به یک سلسله ارزشهای معنوی هستند، [به این مطلب می‌پردازم] که می‌توان گفت ارزشهای انسانی به‌طور کلی تحت یک عنوان خلاصه می‌شود که خود آن شعبی پیدا می‌کند و آن عنوانی است که هم در اصطلاح عرفای خود ما و هم در اصطلاح علمای جدید آمده است و بلکه قبل از آنکه در اصطلاح عرفا بیاید، در متون اسلامی آمده است و آن این است که اصلاً می‌شود گفت معیار اصلی انسانیت آن چیزی است که از آن به درد داشتن و صاحب درد بودن تعبیر می‌شود. فرق انسان و غیر انسان در این است که انسان صاحب درد است، یک سلسله دردها دارد ولی غیر انسان - حال می‌خواهد حیوان باشد یا انسانهای یک سر و دو گوشی که بهره‌ای از روح انسانیت ندارند - صاحب درد نیستند.

اول باید راجع به خود درد بحث کنیم. ممکن است ابتدائاً عجیب به نظر بیاید که یعنی چه؟ درد که بدچیزی است و انسان باید آن را از خود دفع کند و از بین ببرد؛ آنوقت چطور ممکن است معیار انسانیت و ارزش ارزشها درد داشتن باشد؟ مگر درد می‌تواند چیز خوبی باشد؟

باید بگوییم ما میان درد و منشأ درد اشتباه می‌کنیم. مثلاً در یک بیماری و یا جراحت، آنچه که بد است وجود آن میکروب است، وجود آن بیماری است، وجود آن جراحتی است که بر بدن وارد می‌شود و بعد منشأ درد می‌شود. مثلاً در مورد زخمی که در معده یا روده هست - که انسان دردش را احساس می‌کند - آنچه بد است وجود آن زخم یا ضایعه‌ای است که در معده یا روده وجود دارد. ولی درد در عین اینکه انسان را ناراحت می‌کند، موجب آگاهی و بیداری برای انسان است.

حتی همین دردهای جسمانی (یعنی دردهای مشترک انسان و حیوان) شما را آگاه و بیدار می‌کند. وقتی سر انسان درد می‌کند، امکان ندارد که هیچ‌گونه ضایعه‌ای پیدا نشده باشد و درد پیدا شود. اگر درد پیدا می‌شود خبر می‌کند که در سر یک ناراحتی و ضایعه‌ای پیدا شده است و شما به فکر معالجه‌اش می‌افتید؛ درست مثل عقربه‌هایی که در کارخانه‌ها و یا در اتومبیل هست. مثلاً در اتومبیل عقربه‌ای است که فشار روغن را نشان می‌دهد و عقربه دیگری درجه حرارت آب را نشان می‌دهد.

اگر این عقربه به شما نشان می‌دهد که درجه حرارت آب خیلی بالا رفته است، این خوب است یا بد؟ این خیلی خوب است، چون شما را بیدار و متوجه می‌کند. آنچه بد است این است که ماشین شما جوش آورده است. اگر درد در بدن انسان نمی‌بود و انسان احساس درد نمی‌کرد، هیچ‌گاه از بیماری اطلاع پیدا نمی‌کرد و آگاه نمی‌شد و به دنبال درمان نمی‌رفت. این درد مثل یک مأمور نافذالحکم انسان را

و اداری به چاره جویی و او را مأمور می‌کند که زود در فکر حل مشکل برآید. چون درد است، انسان را ناراحت می‌کند و دائماً به او می‌گوید هرطور هست این درد را درمان کن.

این است که خود درد - حتی دردهای جسمانی و عضوی - نعمت است، احساس است، آگاهی و بیداری است. آگاهی و بیداری خوب است، ولو انسان از اینکه یک ضایعه‌ای در بدنش پیدا شده است آگاه شود. مولوی در اینجا چقدر شیرین می‌گوید:

حسرت و زاری که در بیماری است وقت بیماری همه بیداری است
پس بدان این اصل را ای اصل جو هرکه را درد است، او برده است بو
هرکه او بیدارتر، پردردتر هرکه او آگاهتر، رخ زردتر

بعد، از اینجا گریز می‌زند به آن حرفهایی که خودش در این زمینه‌ها دارد.

می‌گوید: هرکسی که صاحب درد است، به هر اندازه که در عالم درد دارد و دردی را احساس می‌کند که دیگران احساس نمی‌کنند، به همین نسبت از دیگران بیدارتر و آگاهتر است. بی دردی مساوی است با لختی، بی حسی، بی شعوری، بی ادراکی، و احساس درد مساوی است با آگاهی و بیداری و شعور و ادراک. انسان اگر امرش دایر باشد که راحت باشد و درد را احساس نکند، یعنی جاهل و لخت و بی‌درد باشد، و یا هوشیار باشد و درد را در خود احساس کند [کدام را انتخاب می‌کند؟] آیا انسان ترجیح می‌دهد که هوشیار و آگاه باشد ولی درد را احساس کند، یا بی‌هوش و کودن و احمق باشد و درد را احساس نکند؟ ناراحتی هوشیار و آگاه ترجیح دارد بر راحتی و آسایش جاهل و بی‌خبر و لخت و بی‌حس. در مَثَل می‌گویند: انسان اگر سقراطی باشد نحیف و لاغر، بهتر است از اینکه خوک باشد فربه؛ یعنی اگر انسان دانا و دانشمند باشد ولی محروم، بهتر است از اینکه مانند یک خوک همه نوع وسایل برایش فراهم باشد ولی هیچ چیز را نفهمد

شکایت از عقل

یکی از مسائلی که در ادبیات ما نمایان است، مسئله شکایت از عقل است که خودش مسئله‌ای است. ما در ادبیات، مخصوصاً در اشعار خودمان بسیار می‌بینیم که مردم از عقل شکایت کرده‌اند که ای کاش من این عقل را نمی‌داشتم؛ فایده‌اش چیست که آدم هوش داشته باشد و در جامعه، هوشیار و عاقل و حساس باشد؟! این حساس بودن و عاقل بودن و هوشیار بودن، آسایش را از انسان سلب می‌کند:

دشمن جان من است عقل من و هوش من کاش گشاده نبود چشم من و گوش من

دیگری می‌گوید:

عاقل مباش تا غم دیوانگان خوری دیوانه باش تا غم تو عاقلان خورند

یعنی آسایش توأم با جنون را بر ناآرامی و ناراحتی توأم با عقل و فکر و درک، ترجیح می‌دهند. ولی این حرفها غلط است. آن کسی که به مقام انسانیت برسد و ارزش درد داشتن و حساس بودن را درک کند، هرگز نمی‌گوید: دشمن جان من است عقل من و هوش من، بلکه کلام پیغمبر صلی الله علیه و آله را می‌گوید:

صَدِيقُ كُلِّ امْرِئٍ عَقْلُهُ وَ عَدُوُّهُ جَهْلُهُ .

دوست راستین هرکس، عقل و هوشیاری او و دشمن واقعی هرکس، جهل و نادانی اوست.

آن کسی که گفته است: دشمن جان من است عقل من و هوش من و از ناراحتیهای ناشی از عقل و هوش این گونه شکایت می‌کند، معلوم می‌شود ناراحتیها و بدبختیهای ناشی از جهل و نادانی را حس نکرده است و آلا هرگز چنین حرفی را نمی‌زد. بله، اگر امر دایر باشد میان اینکه موجب درد نباشد و انسان درد نداشته باشد، درد نداشتن به دلیل نبودن موجب درد از درد داشتن بهتر است. ولی اگر موجب و منشأ درد وجود داشته باشد اما انسان درد ناشی از اینها را احساس نکند، بدبختی و بیچارگی و بی‌خبری است. لهذا در بیماریهای جسمی هم این‌طور است که هر بیماری‌ای که درد نداشته باشد کشنده است، برای اینکه انسان وقتی خبردار می‌شود که کار از کار گذشته است. سرطان که کشنده است، علتش این است که لااقل در ابتدا درد ندارد، و آلا اگر از آن ابتدایی که این بیماری پیدا می‌شود درد داشته باشد، ممکن است قبل از اینکه وارد خون و لمفها شود بکلی آن را از بین ببرند. خطر عمده سرطان از این جهت است که بی‌خبر یعنی بی‌درد وارد می‌شود.

پس این مطلب را که ارزش ارزشها در انسان، درد داشتن است نمی‌شود به این عنوان که درد بدچیزی است رد کرد

درد انسان

درد انسان چیست؟ اگر سر انسان درد بگیرد، این درد درد او از آن جهت که انسان است نیست، چون سر یک حیوان مثل گوسفند هم درد می‌گیرد. اینکه دست و پای انسان درد می‌گیرد، از نوع دردهای حیوانی و عضوی و شخصی است. اما آنها که صحبت از درد انسان و صاحب درد بودن انسان می‌کنند، مقصودشان این نیست. آن دردی که ارزش ارزشها در انسان است، چیز دیگری است.

گروهی - مانند عرفای خودمان - آن دردی که در انسان سراغ دارند و دائماً آن را تقدیس می‌کنند، درد خداجویی است. می‌گویند این درد از مختصات انسان است و حتی انسان به این دلیل بر فرشته ترجیح دارد که فرشته بی‌درد است و انسان درد دارد.

طبق نظر اسلام، انسان یک حقیقتی است که نفخه الهی در او دمیده شده و از دنیای دیگری آمده است و با اشیائی که در طبیعت وجود دارد تجانس کامل ندارد. انسان در این دنیا یک نوع احساس غربت و احساس بیگانگی و عدم تجانس با همه موجودهای عالم می‌کند، چون همه فانی و متغیر و غیرقابل دلبستگی هستند ولی در انسان دغدغه جاودانگی وجود دارد. این درد همان است که انسان را به عبادت و پرستش خدا و راز و نیاز و به خدا و به اصل خود نزدیک شدن می‌کشاند

چند تمثیل درباره درد انسان

می بینید چه مَثَلهایی در عرفان ما در این زمینه آمده است! گاهی مثال می زنند به طوطی ای که او را از جنگلهای هندوستان آورده و در قفسی زندانی کرده اند و این طوطی همیشه ناراحت و در فکر این است که این قفس شکسته شود و به جایی که مقر اصلی اوست بازگردد. و گاهی انسان را به مرغی که از آشیانه خود دور افتاده باشد تشبیه می کنند. یکی از عالیترین تشبیهات همین تشبیه مولوی در اول مثنوی است. او انسان را تشبیه به نیای کرده که آن را از نیستان بریده اند و حال دارد دائماً ناله و فریاد می کند و همه ناله و فریادش برای این فراق است:

بشنو از نی چون حکایت می کند وز جداییها شکایت می کند

کز نیستان تا مرا بریده اند از نفیرم مرد و زن نالیده اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق

بعد می گوید:

دو دهان داریم گویا همچو نی یک دهان پنهانست در لبهای وی

گاهی مولوی به شکل دیگری تشبیه می کند:

پیل باید تا چو خسبد اوستان خواب بیند خطه هندوستان

خر نبیند هیچ هندوستان به خواب خر ز هندوستان نکرده است اغتراب

می گویند فیل را که از هندوستان می آورند، باید دائماً به سرش بکوبند؛ اگر نکوبند، به یاد هندوستان می افتد. مولوی در اینجا می گوید فقط فیل است که هندوستان را به خواب می بیند، چون از هندوستان آمده است. الاغ هرگز هندوستان را به خواب نمی بیند، چون غریب هندوستان نیست و او را از آنجا نیاورده اند.

می خواهد بگوید انسان است که دغدغه بازگشت به عالم دیگر را دارد، درد عرفانی دارد، درد بازگشت به سوی حق و به سوی خدا را دارد، درد مناجات و وصال حق را دارد. درد انسان در کلام امیرالمؤمنین

چقدر زیبا می گوید امیرالمؤمنین علی علیه السلام وقتی که بکمیل بن زیاد نخعی به صحرا می رود! کمیل می گوید: همینکه به صحرا رسیدیم و دیگر کسی در آنجا نبود، علی علیه السلام آه عمیقی کشید (فَلَمَّا اصْحَرَ تَنَفَّسَ الصُّعْدَاءُ)، بعد فرمود: يَا كُمَيْلُ بْنُ زَيْدٍ إِنَّ هَذِهِ الْقُلُوبَ أَوْعِيَةٌ فَخَيْرُهَا أَوْعَاها، فَاحْفَظْ عَنِّي مَا أَقُولُ لَكَ دل انسان به منزله ظرف است؛ بهترین ظرفها آن است که ظرفیتش بیشتر باشد یا بهتر مظلوف را نگهداری کند. گوش کن آنچه را که من به تو می گویم.

اول، مردم را به سه قسمت تقسیم می‌کند- که اینها محل بحث من نیست- تا در اواخر، شکایت می‌کند که: افسوس! افراد صاحب سرّی نیستند که من آنچه را که در دل دارم بتوانم به آنها اظهار کنم. بعد می‌گوید: ولی اینچنین هم نیست که هیچ کس نباشد، همیشه در همه زمانها چنین افرادی هستند: اللَّهُمَّ بَلَى لَا تَخْلُو الْأَرْضُ مِنْ قَائِمٍ لِلَّهِ بِحُجَّةٍ أَمَّا ظَاهِرًا مَشْهُورًا أَوْ خَائِفًا مَعْمُورًا، تا آنجا که می‌فرماید: هَجَمَ بِهِمُ الْعِلْمُ عَلَى حَقِيقَةِ الْبَصِيرَةِ عِلْمَ حَقِيقِي در نهایت بصیرت بر آنها هجوم آورده است و به مقام یقین کامل رسیده‌اند، وَ بَاشَرُوا رُوحَ الْيَقِينِ وَ اسْتَلَانُوا مَا اسْتَوْعَرَهُ الْمُتَرَفُونَ وَ اِنْسَوُا بِمَا اسْتَوْحَشَ مِنْهُ الْجَاهِلُونَ به روح یقین اتصال پیدا کرده‌اند و فاصله‌ای با روح یقین ندارند. آن چیزهایی که برای اهل ترف و ماده پرست‌ها خیلی سخت است، برای آنها رام و نرم است. آنچه برای نادانها مایه وحشت است، یعنی خلوت با حق، برای آنها مایه انس است. وَ صَحِبُوا الدُّنْيَا بِإِدَانِ أَرْوَاحِهَا مُعَلَّقَةً بِالْمَحَلِّ الْأَعْلَى

اینها در دنیا با مردم همراهند ولی با روحهایی که مجذوب عالم بالا هستند. در عین اینکه در این دنیا هستند، در این دنیا نیستند. در حالی که در این دنیا هستند، در دنیای دیگری هستند.

دردهای علی و به تعبیر ما دردهای عرفانی علی و دردهای عبادتی علی و مناجاتهای علی یک مسئله بسیار واضح و روشنی است. کارش در عبادت به جایی می‌رسد که آنچنان از خود بی‌خود می‌شود و گرم محبوب و معشوقش می‌شود که از آنچه در اطراف او می‌گذرد بی‌خبر است، حتی اگر نبوی را از بدنش بیرون بکشند.

این درد انسان است؛ یعنی درد جدایی از حق، و آرزو و اشتیاق تقرب به ذات او و حرکت به سوی او و نزدیک شدن به او. تا انسان به ذات حق نرسد، این دلهره و اضطراب از بین نمی‌رود و دائماً این حالت برای او هست. اگر انسان خود را به هر چیز سرگرم کند، آن چیز سرگرمی است، [حقیقت] چیز دیگر است. قرآن این مطلب را به این تعبیر می‌گوید: لَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

بدانید فقط و فقط دلها با یک چیز از اضطراب و دلهره و ناراحتی، آرام می‌گیرد؛ این درد بشر به وسیله یک چیز است که آرامش پیدا می‌کند و آن یاد حق و انس با ذات پروردگار است. عرفا بیشتر روی این درد تکیه کرده‌اند و به درد دیگری توجه ندارند و یا بگوئیم کمتر توجه دارند

تمثیل مولوی

داستانی را مولوی ذکر می‌کند که البته تمثیل است. می‌گوید مردی بود که همیشه با خدای خودش راز و نیاز می‌کرد و داد الله، الله داشت. یک وقت شیطان بر او ظاهر شد و او را وسوسه کرد و کاری کرد که این مرد برای همیشه خاموش شد. به او گفت:

ای مرد! این همه که تو الله، الله می‌گویی و سحرها با این سوز و درد خدا را می‌خوانی، آخر یک دفعه هم شد که تو لبیک بشنوی؟ تو اگر به در هر خانه‌ای رفته بودی و این همه فریاد کرده بودی، لا اقل یک دفعه در جواب تو لبیک می‌گفتند. این مرد به نظرش آمد که این حرف، منطقی است. دهانش بسته شد و دیگر الله، الله نگفت. در عالم رؤیا هاتفی به او گفت: چرا مناجات خدا را ترک کردی؟ گفت: من

می بینم این همه که دارم مناجات می کنم و با این همه درد و سوزی که دارم یک بار هم نشد در جواب، به من لبیک گفته شود. هاتف به او گفت: ولی من مأمورم از طرف خدا جواب را به تو بگویم: آن الله تو لبیک ماست

نی که آن الله تو لبیک ماست آن نیاز و سوز و دردت پیک ماست

تو نمی داری که همین درد و سوز و همین عشق و شوقی که ما در دل تو قرار دادیم، خودش لبیک ماست

چرا علی علیه السلام در دعای کمیل می فرماید: اللَّهُمَّ اغْفِرْ لِي الذُّنُوبَ الَّتِي تَحْسِبُ الدُّعَاءَ خَدَايَا آن گناهای را که سبب می شود دعا کردن من حبس شود و درد دعا کردن و مناجات کردن از من گرفته شود بیمارز. این است که می گویند دعا برای انسان، هم مطلوب است و هم وسیله، یعنی دعا همیشه برای استجاب نیست؛ اگر استجاب هم نشود، استجاب شده است. دعا خودش مطلوب است

درد انسان نسبت به خلق خدا

گروهی دیگر در موضوع درد انسان که آن را ارزش ارزشها تلقی می کنند، متوجه امر دیگری شده اند: درد انسان نسبت به خلق خدا، نه درد انسان نسبت به خدا.

می گویند معیار انسانیت انسان این است که درد دیگران را داشته باشد؛ یعنی ناراحتیهایی که متوجه دیگران است و هیچ به شخص او مربوط نیست، در او درد ایجاد می کند، او غمخوار دیگران است. به قول سعدی:

من از بینوایی نیم روی زرد غم بینوایان رخم زرد کرد

اگر درد دیگران و غمخوارگی در کسی پیدا شد، از گرسنگی دیگران خوابش نمی برد؛ گرسنگی خودش از گرسنگی دیگران آسانتر است. اگر خاری در پای دیگران فرو رود، مثل این است که در چشم او فرو رفته است. می گویند این درد انسان است؛ دردی است که به انسان، شخصیت و ارزش می دهد و این است منشأ همه ارزشهای انسانی. امروز می بینیم آنهایی که دائماً می گویند فلان مسئله انسانی است، اصلاً انسانیت را جز در اینجا در جای دیگری پیاده نمی کنند. هر چیزی که بازگشتش به احساس مسئولیت انسان و درد انسان در قبال انسانهای دیگر باشد، آن را انسانی می دانند و هرچه غیر از این باشد آن را انسانی نمی دانند. این هم محو شدن ارزشها در یک ارزش دیگر است

نظر اسلام

آیا از نظر معیارهای اسلامی، انسان کسی است که درد دیگران را داشته باشد؟ یا کسی است که فقط درد خدا را داشته باشد؟ از نظر معیارهای اسلامی، انسان کسی است که درد خدا را داشته باشد و چون درد خدا را دارد، درد انسانهای دیگر را هم دارد.

ببینید قرآن چگونه سخن می‌گوید. قرآن راجع به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله می‌فرماید: فَلَعَلَّكَ بَاخِعٌ نَفْسَكَ عَلَى آثَارِهِمْ إِنْ لَمْ يُؤْمِنُوا بِهِذَا الْحَدِيثِ اسْفًا .

پیغمبر آنچنان برای هدایت و سعادت مردم و نجات آنان از اسارتها و گرفتاریهای دنیا و آخرت حریص است که می‌خواهد خود را هلاک کند. خطاب می‌رسد که چه خبر است؟ مثل اینکه تو می‌خواهی خودت را به خاطر مردم تلف کنی.

طه. مَا أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى. إِلَّا تَذَكُّرَةً لِّمَنْ يَخْشَى .

در آیه‌ای دیگر می‌فرماید:

لَقَدْ جَاءَكُمْ رَسُولٌ مِّنْ أَنْفُسِكُمْ عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ بِالْمُؤْمِنِينَ رَؤُوفٌ رَّحِيمٌ .

ببینید تعبیر قرآن چقدر عجیب و عالی است: مردم! پیامبری از میان شما و از جنس شما برای شما آمده است. اولین خصوصیتش این است که عَزِيزٌ عَلَيْهِ مَا عَنِتُّمْ

رنجهای شما بر او ناگوار است و او درد شما را دارد. پس مسلمان کیست؟

مسلمان کسی است که هم درد خدا را داشته باشد و هم درد خلق خدا را. حَرِيصٌ عَلَيْكُمْ. قرآن تعبیر حریص را به کار برده است. گاهی بعضی پدرها که می‌خواهند بچه هایشان ملاً بشوند، آنقدر افراط می‌ورزند که می‌گویند فلان کس حریص است به اینکه بچه‌اش باسواد بشود، مثل آدمی که حریص مال دنیاست. درست مثل آدمی که پول پرست و حریص جمع‌آوری پول است، پیغمبر حریص نجات مردم است، حریص بهبود بخشیدن به دردهای مردم است. این می‌شود درد خلق داشتن.

مگر خود علی علیه السلام این تعبیر را نمی‌کند؟ مگر تعبیر درد مال خود او نیست؟ داستان معروفی است که مکرر شنیده‌اید: در بصره عثمان بن حنیف در یک مجلس میهمانی شرکت کرده است. در آن مجلس میهمانی چه خبر بوده است؟

العیاذ بالله مشروب بوده؟ نه. قمار بوده؟ نه. فسق و فجوری بوده؟ نه. پس چه بوده؟

گناه عثمان بن حنیف این بوده که در یک مجلس صددرصد اشرافی شرکت کرده، یعنی از فقرا کسی در آن مجلس نبوده است. به علی علیه السلام خبر می‌رسد که نماینده و حاکم شما در مجلسی شرکت کرده است که در آن مجلس، اغنیا و پولدارها و اشراف وجود داشته‌اند ولی از فقرا کسی در آنجا نبوده است. علی علیه السلام می‌فرماید: وَ مَا ظَنَنْتُ أَنْ تَكُنْ تَجِيبُ إِلَى طَعَامِ قَوْمٍ عَائِلُهُمْ مَجْفُوٌّ وَ غَنِيَّهُمْ مَدْعُوٌّ عثمان بن حنیف! من باور نمی‌کردم که تو دعوت بر سفره‌ای را بپذیری که اغنیا را در آنجا دعوت کرده باشند ولی فقرا را دعوت

نکرده باشند و آنها پشت در مانده باشند. بعد علی علیه السلام شروع به گفتن دردهای خودش می‌کند تا می‌رسد به آنجا که راجع به خودش می‌گوید: وَلَوْ شِئْتُ لَاهْتَدَيْتُ الطَّرِيقَ إِلَى مُصَفَّى هَذَا الْعَسَلِ وَلُبَابِ هَذَا الْقَمَحِ وَنَسَائِجِ هَذَا الْقَزِّ.

علی علیه السلام خلیفه است. می‌گوید اگر من بخواهم، امکانات برایم فراهم است؛ بهترین خوردنیها و نوشیدنیها و بهترین پوشیدنیها و هرچه که بخواهم برای من فراهم است.

وَلَكِنْ هَيْهَاتَ أَنْ يَغْلِبَنِي هَوَايَ وَ يَقُوْدَنِي جَشَعِي إِلَى تَخْيِيرِ الطَّاعِمَةِ هَيْهَاتَ كَمَا مِنْ جَنِينٍ كُنْتُ، محال است که من مهار خود را به دست حرص و هوای نفسم بدهم. حال چرا؟

مگر خدا این نعمت را حرام کرده است؟.

علی علیه السلام توضیح می‌دهد تا کسی خیال نکند لباس خوب پوشیدن حرام است، عسل مصفاً خوردن حرام است. نه، مسئله دیگری است. اینها حرام نیست، حلال است. می‌فرماید: وَلَعَلَّ بِالْحِجَازِ أَوْ الْيَمَامَةِ مَنْ لَا طَمَعَ لَهُ فِي الْقُرْصِ وَلَا عَهْدَ لَهُ بِالشَّيْعِ اگر من اینجا شکم خود را سیر کنم، شاید در عراق و کوفه و یمامه و سواحل خلیج فارس و در حجاز کسانی باشند که امید به این یک قرص نان را هم نداشته باشند. او ایبت مِبْطَانًا وَ حَوْلِي بُطُونٌ غَرْنِي وَ أَكْبَادٌ حَرَى آيا من شکم سیر بخواهم و در اطراف شکمهایی گرسنه و جگرهایی تشنه باشد؟ آیا من آن گونه باشم که شاعر می‌گوید:

وَحَسْبُكَ دَاءٌ أَنْ تَبِيْتَ بِيْطْنَةً وَ حَوْلَكَ أَكْبَادٌ تَحْنُ إِلَى الْقَدِّ

یعنی این درد (داء) تو را بس که شکم سیر بخوابی و در اطراف شکمهایی گرسنه وجود داشته باشد.

به این می‌گویند درد خلق خدا. این را می‌گویند معیار انسانیت، و به تعبیر صحیح‌تر مادرِ دوم ارزشها.

سپس می‌فرماید: أَقْنَعُ مِنْ نَفْسِي بِأَنْ يُقَالَ أَمِيرُ الْمُؤْمِنِينَ وَلَا أُشَارِكُهُمْ فِي مَكَارِهِ الدَّهْرِ؟ آیا من به لقبی که به من می‌دهند و یا امیرالمؤمنین می‌گویند و مرا امیر مؤمنان و خلیفه می‌خوانند و به اینکه مرا به عنوان رئیس یک مملکت اسلامی که بیشترین معموره عالم را گرفته است خطاب می‌کنند، قناعت کنم و بر خود نام امیرالمؤمنین بگذارم و با مؤمنان در سختیهای روزگار شرکت نداشته باشم؟.

ببینید سخن، همه از همدردی و درد دیگران را احساس کردن است

درد مطلوب

حال از شما می‌پرسم آیا بهتر است آدم لخت باشد و راحت باشد و یا بهتر است حساس باشد و این درد را درک کند؟ این دردی است که در عین حال لذیذ هم هست، چون دردی که برای دیگران باشد همیشه لذیذ است. این مطلب چه رازی دارد؟ خدا خودش می‌داند. همچنان که درد دیگران داشتن لذیذ است، درد هجران حق هم لذیذ است.

بوعلی در اشارات درباره این مسئله که گاهی یک چیز درد هست ولی در عین اینکه درد است لذیذ است، مثالی می‌آورد. می‌گوید: این بهج درد نظیر خارش بدن است که بدن خارش می‌کند و سوزش دارد و انسان وقتی خارش می‌دهد، محل خارش درد می‌کند و در عین اینکه درد می‌کند، انسان خوشش می‌آید. این درد، درد تلخی نیست.

این درد دردی است که جان را می‌سوزاند، اشک را جاری می‌کند اما غم محبوب است، غم مطلوب است. انسان از یک سلسله غمها همیشه فرار می‌کند، ولی چطور می‌شود که اگر به ما بگویند مجلس ذکر مصیبت امام حسین علیه السلام برقرار است و مجلس خیلی باحالی است، می‌خواهیم به آنجا برویم؟ انسان تا دلش نسوزد و درد نگیرد، اشک نمی‌ریزد. ولی در عین حال انسان دلش می‌خواهد به این مجلس با حال برود، این درد را احساس کند و این اشک را بریزد. وقتی این قطرات اشک می‌ریزد، انسان صفایی را احساس می‌کند که آن درد، در مقابل این چیزی نیست.

این است درد انسانیت.

خوشا به حال آن تن‌ها و بدنهایی که روحهاشان فقط درد تن خودشان را احساس می‌کنند و خوشا به حال آن بدنی که روحش فقط درد بدنش را احساس می‌کند، چون آن روح دائماً در فکر این است که ناراحتیهای این بدن را از بین ببرد.

ولی دشوار است حال آن بدنی که روحش تنها روح خودش نیست، روح همه بدنهاست؛ یک روح، درد همه را به تنهایی احساس می‌کند. این بدن است که مجبور است با وجود فراهم بودن همه امکانات، با دو لقمه نان جو بسازد برای اینکه مبادا در حجاز یا یمامه یک نان جوخور پیدا شود. این بدن است که باید کفش وصله‌دار بپوشد برای اینکه با روحی مانند روح علی علیه السلام توأم باشد. شاعر عرب می‌گوید:

وَإِذَا كَانَتِ النَّفُوسُ كِبَاراً تَعَبَتْ فِي مُرَادِهَا الْأَجْسَامُ

روحها وقتی بزرگ شد، وای به حال آن بدنها! روح وقتی بزرگ شد و روح همه بدنها شد و درد همه را احساس کرد، کارش به آنجا می‌کشد که مجازات می‌بیند، برای چه؟ برای غافل ماندن از حال یک بیوه زن و چند یتیم. میان کوچه زنی را می‌بیند که مشک به دوش گرفته است. علی علیه السلام آدمی نیست که بی تفاوت از کنار این مناظر بگذرد. علت ندارد که یک زن خودش آب کشی کند، حتماً کسی را ندارد یا کسی دارد ولی به حال این زن نمی‌رسد. فوراً خودش جلو می‌رود (نمی‌گوید: آی شُرطه! آی پاسبان! آی نوکر! آی غلام! آی قنبر! تو بیا)، با کمال ادب می‌گوید: خانم! اجازه می‌دهید شما را کمک دهم و من مشک آب را به دوش بکشم؟ این زحمت را به من بدهید. آن زن می‌گوید: خدا پدر تو را بیامرزد. به خانه آن بیوه زن می‌رود.

همینکه مشک را زمین می‌گذارد، استفسار می‌کند که ممکن است برای من توضیح بدهید که چرا خودتان آب کشی می‌کنید؟ شاید مردی نداشتید؟ می‌گوید: بله، اتفاقاً شوهر من در رکاب علی بن ابیطالب کشته شد. من هستم و چند تا یتیم. این کلمه را که می‌شنود، سرتا پایش آتش می‌گیرد. نوشته‌اند آن شب وقتی برگشت و به خانه رفت، تا صبح خوابش نبرد. صبح، نان و گوشت و خرما و پول با خودش برمی‌دارد و با عجله می‌رود و در خانه همان زن را می‌زند. می‌گوید: کیستی؟ می‌فرماید: من همان برادر مؤمن دیروز تو هستم. به سرعت گوشتها را کباب می‌کند و به دست خودش در دهان یتیمها می‌گذارد و یتیمها را روی زانو می‌نشانند و آرام به آنها می‌گوید: از تقصیر علی که از شما غافل مانده بگذرید. آنگاه تنور را آتش می‌کند.

وقتی سر تنور می‌رود، صورتش را به آتش نزدیک می‌کند. حرارت آتش را احساس می‌کند، [با خود می‌گوید: علی! حرارت آتش دنیا را بجش و آتش جهنم یادت بیاید، تا دیگو از حال مردم غافل نمانی. بدنی که باید جور بکشد این‌طور است، بدنی که روحش روح همه مردم است این گونه است.

باسمک العظیم الاعظم الاعزّ الاجلّ الاکرم یا الله

خدایا تو را قسم می‌دهیم به حقیقت علی بن ابیطالب که درد اسلام را در دل ما ایجاد کن. عاقبت امر همه ما را ختم به خیر بفرما. درد محبت، و معرفت و طاعت و عبادت خودت را در دلهای ما قرار بده. احساس همدردی با خلق خودت را در ما ایجاد بفرما. ما را از پرتو نور ولایت علی علیه السلام بهره‌مند بفرما. ما را پیرو واقعی آن بزرگوار قرار بده. دلهای ما را به نور ایمان منور بگردان. ما را با حقایق اسلام آشنا بفرما.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم

۴ - درد خداجویی در انسان

وَ اسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَ اِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ اِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ .

انسان همیشه خودش برای خودش دروازه معنویت بوده است. مقصود از این که می‌گوییم انسان همیشه برای خودش دروازه معنویت بوده و از دروازه وجودش عالم معنی را دیده و کشف کرده است، این است که در انسان چیزهایی وجود دارد که حساب آنها با حساب عالم ماده جور در نمی‌آید. نه تنها علمای معرفت النفس و معرفت الروح قدیم، بلکه بسیاری از علمای معرفت النفس جدید هم به این مطلب اعتراف دارند که در انسان چیزهایی یافت می‌شود که با حسابهای مادی این دنیا قابل توجیه نیست و نشان می‌دهد که حساب دیگری در کار است.

سخنی دارد پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله که می‌فرماید: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ فَقَدْ عَرَفَ رَبَّهُ هرکسی که خودش را بشناسد، خدا را می‌شناسد.

قرآن کریم به طور کلی برای انسان در مقابل همه اشیاء عالم، حساب جداگانه و مستقلى باز کرده است. مى فرماید: سُرِّیْهِمْ اَیَاتِنَا فِی الْاَفَاقِ وَ فِی اَنْفُسِهِمْ

ما نشانه‌های خود را در آفاق عالم (یعنی در عالم طبیعت) ارائه می‌دهیم و در نفوس خود مردم. قرآن نفوس مردم را با حساب جداگانه‌ای بیان کرده است، و همین آیه سبب شده است که در ادبیات ما اصطلاح مخصوص آفاق و انفس راه پیدا کند.

می‌گویند: مسائل آفاقی و مسائل انفسی.

ممکن است بگویید آن چیزهایی که در نفس انسان موجود است و با حسابهای مادی قابل توجه نیست، چیست؟ باید گفت که این، داستان درازی دارد و من نمی‌خواهم وارد این مطلب شوم

انفکاک پذیری انسانیت از انسان

یکی از آن چیزهایی که با حسابهای مادی جور در نمی‌آید، همین مسئله‌ای است که در این جلسات طرح کرده‌ایم: مسئله ارزشهای انسانی و به عبارت دیگر مسئله انسانیت انسان. عجیب است که شما سراغ هر موجودی بروید می‌بینید خودش برای خودش به عنوان یک صفت، انفکاک پذیر نیست، مثل صفت پلنگی برای پلنگ، سگی برای سگ، اسبی برای اسب. ما نمی‌توانیم اسبی پیدا کنیم که اسبی نداشته باشد، سگی پیدا کنیم که سگی نداشته باشد، پلنگی پیدا کنیم که پلنگی نداشته باشد. ولی ممکن است انسانی منهای انسانیت موجود باشد، زیرا آن چیزهایی که آنها را انسانیت انسان می‌دانیم و آن چیزهایی که به انسان شخصیت می‌دهد - نه آن چیزهایی که ملاک شخص انسان است - اولاً یک سلسله چیزهایی است که با اینکه بشری است و تعلق به همین عالم دارد، ولی با ساختمان مادی انسان درست نمی‌شود، غیرمادی است، محسوس و ملموس نیست و به عبارت دیگر از سنخ معنویات است، نه مادیات. و ثانیاً این چیزهایی که ملاک انسانیت انسان است و ملاک شخصیت و فضیلت انسانی انسان است، به دست طبیعت ساخته نمی‌شود، فقط و فقط به دست خود انسان ساخته می‌شود.

غرض این کلمه بود که انسان، خودش دروازه معنویت است و از دروازه وجود خود به عالم معنایی برده است. امام هشتم حضرت علی بن موسی الرضا علیه السلام می‌فرماید: لَا یُعْرِفُ هُنَالِکَ اِلَّا بِهَا هِیْئُهَا اَنْچِه در عالم معنا هست از راه آنچه در درون انسان است شناخته می‌شود، که این خودش یک مسئله‌ای است.

در جلسه پیش عرض کردم چیزهایی که به آنها ارزشهای انسانی گفته می‌شود و معنویات انسانی و ملاک انسانیت انسان است شامل خیلی چیزهاست، ولی می‌توان همه ارزشها را در یک ارزش خلاصه کرد و آن، درد داشتن و صاحب درد بودن است. هر مکتبی که در دنیا راجع به ارزشهای انسانی بحث کرده است، یک درد - ماورای دردهای عضوی و دردهای مشترک انسان با هر جاندار دیگر - در انسان تشخیص داده است. آن درد انسانی انسان چیست؟

گفتیم بعضی فقط تکیه‌شان روی درد غربت انسان و درد عدم تجانس و بیگانگی انسان با این جهان است، چرا که انسان حقیقتی است که از اصل خود جدا شده و دور مانده و از دنیای دیگر برای انجام رسالتی آمده است و این دورماندگی از اصل است که در او شوق و عشق و ناله و احساس غربت آفریده است، میل به بازگشت به اصل و وطن یعنی میل بازگشت به حق و خدا را آفریده است. از بهشت رانده شده و به عالم خاک آمده است و می‌خواهد بار دیگر به آن بهشت موعود خودش بازگردد. البته آمدنش غلط نبوده، برای انجام رسالتی بوده ولی به هر حال این هجران همیشه او را در حال ناراحتی نگاه داشته است. درد انسان - طبق این مکتب - فقط درد خداست، درد دوری از حق است و میل او میل بازگشت به قرب حق و جوار رب العالمین است، و انسان به هر مقام و کمالی که برسد باز احساس می‌کند که به معشوق خود نرسیده است

انسان، طالب کمال مطلق

نکته‌ای را می‌گویند و آن این است: انسان همیشه طالب آن چیزی است که ندارد و این خیلی عجیب است. هر چیزی را تا ندارد خواهان آن است. وقتی همان چیز را دارا شد، دلزدگی برایش پیدا می‌شود، چرا؟ این یک امر غیرمنطقی است که در طبیعت یک موجود، میل به چیزی وجود داشته باشد ولی وقتی به آن برسد، خواهان آن نباشد و آن را از خود طرد کند.

شخصی می‌گفت: در یکی از موزه‌های خارجی مشغول تماشا بودم، مجسمه یک زن جوان بسیار زیبایی را دیدم که روی یک تخت‌خواب خوابیده است و جوان بسیار زیبایی یک پایش روی تخت و پای دیگرش روی زمین و رویش را برگردانده است، مثل کسری که دارد فرار می‌کند. معنایش را نفهمیدم که آن پیکرتراش از تراشیدن این دو پیکر (پیکرهای زن و مرد جوان، آنهم نه در حال معاشقه بلکه در حال گریز مرد جوان از زن) چه مقصودی داشته است. از افرادی که وارد بودند توضیح خواستم، گفتند این، تجسم فکر معروف افلاطون است که می‌گوید: انسان هر معشوقی که دارد، ابتدا با یک جذبه و عشق و ولع فراوان به سوی او می‌رود. ولی همینکه به وصال رسید، عشق در آنجا دفن می‌شود. وصال مدفن عشق است و آغاز دلزدگی و تنفر و فرار.

چرا این‌طور است؟ این مسئله یک امر غیرطبیعی و غیرمنطقی به نظر می‌رسد.

اما آنهایی که دقیقتر در این مسئله فکر کرده‌اند آن را حل کرده‌اند، گفته‌اند: مسئله این است که انسان آنچنان موجودی است که نمی‌تواند عاشق محدود باشد، نمی‌تواند عاشق فانی باشد، نمی‌تواند عاشق شیئی باشد که به زمان و مکان محدود است. انسان عاشق کمال مطلق است و عاشق هیچ چیز دیگری نیست؛ یعنی عاشق ذات حق است، عاشق خداست. همان کسی که منکر خداست، عاشق خداست.

حتی منکرین خدا که به خدا فحش می‌دهند، نمی‌دانند که در عمق فطرت خود عاشق کمال مطلق اند ولی راه را گم کرده‌اند، معشوق را گم کرده‌اند.

محیی الدین عربی می‌گوید: مَا أَحَبَّ أَحَدٌ غَيْرَ خَالِقِهِ هَيْجَ انْسَانِي غَيْرَ از خدای خودش را دوست نداشته است و هنوز در دنیا یک نفر پیدا نشده که غیر خدا را دوست داشته باشد. وَلَكِنَّهُ تَعَالَى احْتَجَبَ تَحْتَ اسْمِ زَيْنَبَ وَ سَعَادَ وَ هِنْدَ وَ غَيْرِ ذَلِكَ لَكِن خدای متعال در زیر این نامها پنهان شده است. مجنون خیال می‌کند که عاشق لیلی است؛ او از عمق فطرت و وجدان خودش بی‌خبر است. لهذا محیی الدین می‌گوید: پیغمبران نیامده‌اند که عشق خدا و عبادت خدا را به بندگان یاد دهند، این فطری هر انسانی است، بلکه آمده‌اند که راههای کج و راست را نشان دهند؛ آمده‌اند بگویندای انسان! تو عاشق کمال مطلق، خیال می‌کنی که پول برای تو کمال مطلق است، خیال می‌کنی که جاه برای تو کمال مطلق است، خیال می‌کنی که زن برای تو کمال مطلق است؛ تو چیزی غیر از کمال مطلق را نمی‌خواهی ولی اشتباه می‌کنی؛ پیامبران آمده‌اند که انسان را از اشتباه بیرون بیاورند.

درد انسان آن درد خدایی است که اگر پرده‌های اشتباه از جلو چشمش کنار رود و معشوق خود را پیدا کند، به صورت همان عبادت‌های عاشقانه‌ای در می‌آید که در علی علیه السلام سراغ داریم.

چرا قرآن می‌گوید: لَا يَذْكُرُ اللَّهُ تَطْمِئِنُّ الْقُلُوبُ

بدانید که منحصرأ و منحصرأ (يَذْكُرُ اللَّهُ که مقدم شده است، علامت انحصار است) با یک چیز قلب بشر آرام می‌گیرد و از اضطراب و دلهره نجات پیدا می‌کند و آن یاد خدا و انس با خداست.

قرآن می‌گوید اگر بشر خیال کند که با رسیدن به ثروت و رفاه به مقام آسایش می‌رسد و از اضطراب و ناراحتی و شکایت بیرون می‌آید، اشتباه کرده است. قرآن نمی‌گوید نباید دنبال اینها رفت، می‌گوید اینها را باید تحصیل کرد اما اگر خیال کنید اینها هستند که به بشر آسایش و آرامش می‌دهند و وقتی بشر به اینها رسید احساس می‌کند که به کمال مطلوب خود نائل شده است، اشتباه می‌کنید؛ منحصرأ با یاد خداست که دلها آرامش پیدا می‌کند. بسیاری از مکتبها تکیه‌شان روی [دور ماندن انسان از اصل خود] است.

مکتبهای دیگری هستند که تکیه‌شان روی درد انسان برای خلق خدا است، نه درد انسان برای خدا. حتی بعضی می‌گویند درد انسان برای خدا یعنی چه؟! مثلاً در یکی از مجلات بحثهایی طرح شده است تحت عنوان خدا یا انسان؟ یکی می‌گوید: خدا، دیگری می‌گوید: انسان و سومی می‌گوید: خدا و انسان. ولی من کسی را ندیدم که بگوید: خدا و انسان از یکدیگر جدا نیست، تا خدا نباشد انسان هم نیست. تا آن درد خدایی‌ای را که در انسان است نشناسیم و تا انسان به سوی خدا نرود، درد انسانی او هم به جایی نخواهد رسید. انسانیت، درد خداست. درد انسان از درد خدا [داستن] است

سیر انسان کامل از نظر عرفا

چقدر عرفا عالی و زیبا می‌گویند وقتی سیر انسان کامل را مشخص می‌کنند.

می‌گویند: سیر انسان کامل در چهار سفر رخ می‌دهد:

۱. سفر انسان از خود به خدا.

۲. سفر انسان، همراه خدا در خدا (یعنی شناخت خدا).

۳. سفر انسان، همراه خدا- نه به تنهایی- به خلق خدا

۴. سفر انسان، همراه خدا در میان خلق خدا برای نجات خلق خدا.

دیگر بهتر از این نمی‌شود سخن گفت. اولین سفر، سفر انسان به سوی خداست.

تا انسان از خدا جداست، همه حرفها پوچ است. وقتی که به ذکر خدا رسید و خدا را شناخت و خودش را به خدا نزدیک احساس کرد و خدا را با خود احساس کرد، همراه خدا به سوی خلق خدا باز می‌گردد. چنین انسانی برای نجات خلق خدا، در میان خلق خدا حرکت می‌کند و برای حرکت دادن خلق خدا و نزدیک ساختن آنان به خدا تلاش می‌کند.

اگر بگوییم که سفر انسان از خلق است به سوی خدا و همان جا می‌ماند، انسان را نشناخته‌ایم. و اگر بگوییم انسان بدون اینکه خودش به سوی خدا حرکت کند، باید به سوی انسانها برود (مثل مکتبهای مادی انسانی امروز) برای نجات انسانها، هیچ کاری از او ساخته نیست و دروغ مطلق است. کسانی توانسته‌اند انسانها را نجات دهند که اول خودشان نجات پیدا کرده‌اند. نجات انسانها یعنی چه؟ نجات انسانها از چه چیزی؟ از اسارت طبیعت؟ از اسارت انسانهای دیگر که معنایش آزادی انسان از انسان است؟ اینها درست است [اما آنچه مقدم بر اینهاست] نجات انسان از خودی خود و از نفس اماره خود و از خود محدودش است، و تا انسان از خود محدود خویش نجات پیدا نکند هرگز از اسارت طبیعت و اسارت انسانهای دیگر نجات پیدا نمی‌کند

لزوم همراه بودن گرایشهای برونی و درونی

ما هنوز در منزل اول از بحث خودمان هستیم. امشب شب بیست و یکم ماه مبارک رمضان و شب اول از دهه آخر این ماه است. وقتی دهه آخر ماه مبارک رمضان می‌رسید، پیغمبر اکرم دستور می‌داد رختخوابش را به‌طور کلی ببندند و در ماه شوال باز کنند؛ یعنی پیغمبر در این دهه هیچ شبی نمی‌خوابید. این شبها شب عبادت است، شب خلوت و مناجات است. این مطلب را به حکم مطلبی که در جلسات پیش عرض کردم می‌گویم که گاهی بعضی ارزشها ارزش دیگر را از بین می‌برند. در گذشته، جامعه اسلامی گرایشی به ارزش عبادت پیدا کرده بود و می‌خواست ارزشهای دیگر را از بین ببرد و من احساس می‌کنم که باز یک موج افراطی دیگری در حال تکون است؛ یعنی

عده‌ای می‌خواهند به گرایشهای اجتماعی اسلام توجه کنند ولی گرایشهای خدایی اسلام را فراموش کنند، یعنی انحراف و اشتباهی دیگر. آن عرب الاغی داشت، می‌خواست سوار شود. آنقدر دورخیز کرد که وقتی به طرف الاغ پرید، آن طرف الاغ افتاد و گفت: کَالْأَوَّلِ (شد مثل اول). اگر بنا شود از جاده معتدل اسلام خارج شویم، چه فرق می‌کند که عبادتگرای جامعه گریز باشیم یا جامعه گرای خداگریز؟ در منطق اسلام هیچ فرق نمی‌کند.

ببینید خداوند در آیه آخر سوره فتح- که آیاتی نظیر آن در قرآن زیاد است- چه می‌فرماید: مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ. صحابه و تربیت شدگان پیغمبر چگونه هستند؟ اینها دو چهره دارند، دو وجهه دارند: در مقابل دشمنان حقیقت، شدید، قوی، باصلابت و محکم هستند، مانند دیواری روئین که از جا تکان نمی‌خورد (إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًا كَأَنَّهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُورٌ).

(ولی در میان خود، یک پارچه عطوفت، مهربانی، یگانگی و وحدت‌اند که از نظر قرآن یک خصلت اجتماعی جامعه اسلامی است) یعنی همان خصلتی که ما قرن‌ها فراموش کرده بودیم). تَرِيَهُمْ رُكْعًا سُجَّدًا يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَرِضْوَانًا سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ (فوراً سراغ آن ارزش خدایی می‌رود) همان کسانی که از نظر به اصطلاح جامعه گرایی در آن وضع هستند، راکعند، ساجدند، درد دلشان را با خدا می‌گویند، از خدای خود ترقی و فزونی می‌خواهند، به آنچه دارند قانع نیستند، می‌خواهند روز به روز جلوتر و پیشتر بروند، از همه پرستش‌اشان جز رضای خدا چیز دیگری نمی‌خواهند؛ یعنی به عالیت‌ترین شکل، خدا را عبادت می‌کنند. و در چهره اینها آثار عبادت نمایان است. ذَلِكَ مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَمَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ. بعد برای جامعه اسلامی مثلی ذکر می‌کند که چگونه این جامعه جامعه‌ای است روینده و بالنده. [می‌فرماید:]جامعه حکم یک گیاه را دارد که در اول، ضعیف و کوچک است ولی بعد رشد می‌کند و رشد می‌کند به طوری که همه کشاورزان را به حیرت و شگفتی وا می‌دارد.

ببینید قرآن چطور [در جای دیگر این دو گرایش را] توأم با یکدیگر ذکر کرده است: التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ جنبه‌های خدایی این دسته را ذکر می‌کند: تائبها، عبادت کنندگان، ستایش کنندگان، روزه گیران، راکعان، ساجدان. بلافاصله پس از آن می‌گوید: الْأَمِيرُونَ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّاهُونَ عَنِ الْمُنْكَرِ

همانها که مصلح جامعه خود هستند و در جامعه امر به معروف و نهی از منکر می‌کنند.

در آیه دیگری می‌فرماید: الصَّابِرِينَ وَالصَّادِقِينَ وَالْقَاتِنِينَ وَالْمُنْفِقِينَ

صبرکنندگان، مقاومت کنندگان، صادقان، راستگویان، راست کرداران، انفاق کنندگان. بلافاصله می‌گوید: وَالْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحَارِ وَاسْتَغْفَارُكَ كُنْدُكَانَ در سحر.

بنابراین در اسلام، این گرایشها از یکدیگر تفکیک پذیر نیست. کسی که یکی از اینها را استخفاف کند، دیگری را هم استخفاف کرده است. در اوصاف اصحاب حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) تعبیری است که من نه فقط در یک حدیث بلکه در احادیث متعدد آن را دیده‌ام: رُهْبَانٌ بِاللَّيْلِ لُيُوثٌ بِالنَّهَارِ

در شب راهبانند؛ شب که سراغ آنها می‌روی، گویی سراغ یک عده راهب رفته‌ای؛ ولی روز که سراغشان می‌روی گویی سراغ یک عده شیر رفته‌ای

نمونه‌ای از تاریخ اسلام

اصحاب رسول خدا در چه وضع و حالی بودند؟ حدیث معروف کافی - که مولوی آن را به شعر درآورده است - واقعاً عجیب است. این حدیث را شیعه و سنی هر دو روایت کرده‌اند: روزی پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در وقت بین الطلوعین سراغ اصحاب صفه رفت (پیامبر، زیاد سراغ اصحاب صفه می‌رفت). در این میان، چشمش به جوانی افتاد. دید این جوان یک حالت غیر عادی دارد؛ دارد تلو تلو می‌خورد، چشمهایش در کاسه سر فرو رفته است و رنگش رنگ عادی نیست. جلو رفت و فرمود: کَيْفَ اصْبَحْتَ؟ [چگونه صبح کرده‌ای؟] عرض کرد: اصْبَحْتُ مَوْقِنًا يَا رَسُولَ اللَّهِ در حالی صبح کرده‌ام که اهل یقینم؛ یعنی آنچه تو با زبان خودت از راه گوش به ما گفته‌ای، من اکنون از راه بصیرت می‌بینم. پیغمبر می‌خواست یک مقدار حرف از او بکشد، فرمود: هرچیزی علامتی دارد؛ تو که ادعا می‌کنی اهل یقین هستی، علامت یقین تو چیست؟ ما علامَةُ يَقِينِكَ؟ عرض کرد: اَنَّ يَقِينِي يَا رَسُولَ اللَّهِ هُوَ الَّذِي احْرَزْنِي وَ اسْهَرَ لَيْلِي وَ اظْمَأْ هَوَاجِرِي علامت یقین من این است که روزها مرا تشنه می‌دارد و شبها بی‌خواب، یعنی این روزه‌های روز و شب زنده داری‌ها علامت یقین است؛ یقین من نمی‌گذارد که شب سر به بستر بگذارم، یقین من نمی‌گذارد که حتی یک روز مفطر باشم. فرمود: این کافی نیست، بیش از این بگو، علامت بیشتری از تو می‌خواهم. عرض کرد: یا رسول الله! الآن که در این دنیا هستم، درست مثل این است که آن دنیا را می‌بینم و صداهای آنجا را می‌شنوم؛ صدای اهل بهشت را از بهشت و صدای اهل جهنم را از جهنم می‌شنوم؛ یا رسول الله! اگر به من اجازه دهی، اصحاب را الآن یک یک معرفی کنم که کدامیک بهشتی و کدامیک جهنمی‌اند. فرمود: سکوت! دیگر حرف نزن

گفت پیغمبر صباحی زید را	کیف اصبحتی رفیق باصفا
گفت عبداً موقناً باز اوش گفت	کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها	شب نخفتستم ز عشق و سوزها
گفت از این ره کو رهاوردی بیار	در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقتان چون ببینند آسمان	من ببینم عرش را با عرشیان
هین بگویم یا فرو بندم نفس	لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

بعد پیغمبر به او فرمود: جوان! آرزویت چیست؟ چه آرزویی داری؟ عرض کرد:

یا رسول الله! شهادت در راه خدا.

آن، عبادتش و این هم آرزویش؛ آن شبش و این هم روز و آرزویش. این می‌شود مؤمن اسلام، می‌شود انسان اسلام، همان که دارای هردو درد است ولی درد دومش را از درد اولش دارد. آن درد خدایی است که این درد دوم را در او ایجاد کرده است.

آیه‌ای را در آغاز سخنم تلاوت کردم: *وَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلَاةِ وَأَنْهَا لَكَبِيرَةٌ إِلَّا عَلَى الْخَاشِعِينَ*. قرآن عجیب سخن می‌گوید: ای اهل ایمان! از نماز استمداد کنید و مدد بگیرید و از صبر، که مفسرین گفته‌اند مقصود روزه است یا لااقل روزه یکی از اقسام صبر است. چه مددی است که می‌توانیم از نماز بگیریم؟ چه مددی است که از عبادت خدا و خداپرستی می‌توانیم بگیریم؟ همین مدد، [یعنی مدد در مسائل اجتماعی]. اصلاً هر مددی را از اینجا می‌شود گرفت. اگر شما می‌خواهید در اجتماع، یک مسلمان واقعی باشید و می‌خواهید یک مجاهد نیرومند باشید، باید نمازخوان خالص و مخلصی باشید ...

روشنفکری عُمَری

بعضی می‌گویند نماز خواندن یعنی چه؟! عبادت یعنی چه؟! اینها مال پیرزنه‌است؛ انسان باید اجتماعی باشد. این حرفها یک نوع روشنفکری است اما روشنفکری عمری.

شنیده‌اید که عمر، *حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ* را از اذان برداشت، چرا؟ به خاطر یک روشنفکری که پیش خود کرد، ولی در واقع یک اشتباه بزرگ مرتکب شد. زمان او دوران اوج فتوحات اسلامی و مجاهده اسلامی بود و سربازها خیل خیل به جنگ دشمن می‌رفتند و با عده کم، دشمن قوی را به زانو درمی‌آوردند. مسلمانان با سپاهی کمتر از صد هزار نفر با دو امپراطوری بزرگ ایران و روم که هرکدام با سپاه چندصد هزاری به جنگ اینها آمده‌اند می‌جنگند و در هردو جبهه دشمنان را شکست می‌دهند. جهاد بار دیگر ارزش خود را ثابت می‌کند و [روشن می‌شود] که وقتی اسلام مجاهد می‌پرورد یعنی چه. عمر گفت: وقتی مؤذن در اذان با صدای بلند می‌گوید: *اللَّهُ أَكْبَرُ* و بعد شهادتین و *حَيَّ عَلَى الصَّلَاةِ* و *حَيَّ عَلَى الْفَلَاحِ* (به نماز رو بیاور، به رستگاری رو بیاور) عیبی ندارد. اما *حَيَّ عَلَى خَيْرِ الْعَمَلِ* (به بهترین اعمال رو بیاور) که معنای آن این است که نماز بهترین اعمال است، روحیه مجاهدین را خراب می‌کند؛ چون مجاهدین پیش خود می‌گویند حال که نماز بهترین اعمال است، ما بجای اینکه برویم در میدان جنگ جهاد کنیم، در مسجد مدینه می‌مانیم و در جوار قبر پیغمبر صلی الله علیه و آله نماز می‌خوانیم که بهترین عملهاست. آنها بروند بکشند و خود را به کشتن بدهند، زخم بردارند، چشمشان کور شود، دستشان بریده شود، پایشان قطع شود، شکمشان سفره شود ولی ما اینجا راحت در خانه پیش زن و بچه خود می‌مانیم و چهار رکعت نماز می‌خوانیم و از آنها افضل هستیم. عمر گفت: نه، این بدآموزی دارد، مصلحت این است که این عبارت را از اذان برداریم؛ بجای این جمله بگویید: *الصَّلَاةُ خَيْرٌ مِنَ النَّوْمِ* نماز، خوب چیزی است، از خواب بهتر است؛ یعنی بجای اینکه بخوابید، بیاوید در مسجد نماز بخوانید.

همه درسها را باید از علی علیه السلام یاد بگیریم. علی علیه السلام مجمع تمام ارزشهای اسلامی است و نهج البلاغه سخن اوست، کتابی که انسان به هر جای آن مراجعه کند کأنه منطقی دیگر می‌بیند، یعنی انسان دیگری غیر از انسانی که در جای دیگر این کتاب حرف می‌زند می‌بیند. در هر جایی علی علیه السلام یک شخصیت است. او شخصیتی است جامع همه ارزشهای انسانی. یک جا منطقتش منطق حماسه است.

گویی پس از دوره کودکی وارد نظام شده و دوره سربازی و بعد درجات نظامی را طی کرده و یک فرمانده شده است و غیر از مسائل فرماندهی چیز دیگری نمی‌داند؛ روحی است مملو از حماسه نظامی. در جای دیگر سراغ همین علی می‌رویم، او را عارفی می‌بینیم که گویی جز راز و نیاز عاشقانه چیز دیگری را متوجه نیست

مروت علی علیه السلام

شب بیست و یکم است. دو قطعه کوچک از نهج البلاغه از هر دو قسمت می‌خوانم - با اینکه قسمتهای زیادی در این زمینه‌ها هست - برای اینکه با منطق اسلام آشنا بشویم. لشکر معاویه و لشکر علی علیه السلام در کنار فرات به یکدیگر نزدیک می‌شوند.

معاویه دستور می‌دهد یارانش پیشدستی کنند و قبل از اینکه علی علیه السلام و یارانش برسند، آب را به روی آنان بینند. یاران معاویه خیلی خوشحال می‌شوند. با خود می‌گویند از وسیله خوبی استفاده کردیم، چون وقتی آنها بیایند آب به چنگشان نمی‌آید و مجبور می‌شوند فرار کنند ... علی علیه السلام فرمود: ابتدا با یکدیگر مذاکره کنیم بلکه بتوانیم با مذاکره مشکل را حل کنیم (به اصطلاح گری را که با دست می‌شود باز کرد، با دندان باز نکنیم)، کاری کنیم که از جنگ و خونریزی میان دو گروه از مسلمانان جلوگیری کنیم. سپس خطاب به معاویه فرمود: اما هنوز ما نرسیده‌ایم تو دست به چنین کاری زده‌ای! معاویه شورای جنگی تشکیل داد و قضیه را با سربازان و افسران خود مطرح کرد و گفت: شما چه مصلحت می‌بینید؟

آنها را آزاد بگذاریم یا نه؟ بعضی گفتند: آزاد بگذاریم و بعضی گفتند: نه. عمرو عاص گفت: آزاد بگذارید، برای اینکه اگر آزاد نگذارید به زور از شما می‌گیرند و آبرویتان می‌رود. به هر حال آنها آزاد نگذاشتند و جنگ را به علی علیه السلام تحمیل کردند.

اینجاست که علی علیه السلام یک خطابه حماسی در مقابل لشکرش ایراد می‌کند که اثرش از هزار طبل و هزار شیپور و هزار نغمه و مارش نظامی بیشتر است. صدا زد:

قَدْ اسْتَطَعْمُكُمُ الْقِتَالُ، فَاقْرَءُوا عَلَى مَذَلَّةٍ وَ تَأْخِيرٍ مَحَلَّةٍ، أَوْ رَوْءَا السُّيُوفَ مِنَ الدِّمَاءِ تَرَوْوُا مِنَ الْمَاءِ معاویه گروهی از گمراهان را دور خودش جمع کرده است و آنها آب را به روی شما بسته‌اند. اصحاب من! تشنه هستید؟ آب می‌خواهید؟ سراغ من آمده‌اید که آب ندارید؟ می‌دانید چه باید بکنید؟ شما اول باید شمشیرهای خودتان را از این خونهای پلید، سیراب کنید تا آنوقت خودتان سیراب شوید. بعد جمله‌ای گفت که هیجانی در همه ایجاد کرد، موت و حیات را از جنبه حماسی و نظامی تعریف کرد:

ایهاالناس! حیات یعنی چه؟ زندگی یعنی چه؟ مردن یعنی چه؟ آیا زندگی یعنی راه رفتن بر روی زمین و غذا خوردن و خوابیدن؟ آیا مردن یعنی رفتن زیر خاک؟ خیر، نه آن زندگی است و نه این مردن. **فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَالْحَيَاةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ**

زندگی آن است که بمیرید و پیروز باشید، و مردن آن است که زنده باشید و محکوم دیگران. این جمله چقدر حماسی است! چقدر اوج دارد! دیگر باید به زور لشکر علی علیه السلام را نگه داشت. با دو حمله رفتند و معاویه و اصحابش را تا چند کیلومتر آن طرف تر راندند. شریعه در اختیار اصحاب علی علیه السلام قرار گرفت. جلو آب را گرفتند و معاویه بی آب ماند.

معاویه شخصی را برای التماس فرستاد. اصحاب علی علیه السلام گفتند: محال است.

ما که ابتدا نکردیم، شما چنین کاری کردید و حال، ما به شما آب نمی دهیم. ولی علی علیه السلام فرمود: من چنین کاری نمی کنم، این عملی است ناجوانمردانه، من با دشمن در میدان جنگ روبرو می شوم، من هرگز پیروزی را از راه این گونه تضییقات نمی خواهم، به دست آوردن پیروزی از این راه شأن من و شأن هیچ مسلمان عزیز و با کرامتی نیست.

اسم این کار چیست؟ این را می گویند: مروّت، مردانگی. مروّت بالاتر از شجاعت است. چه خوب می گوید ملّای رومی در آن شعر - که از بهترین اشعاری است که در مدح مولی سروده شده است - آنجا که خطاب به علی علیه السلام می گوید:

در شجاعت شیر ربانیستی در مروّت خود که داند کیستی

در شجاعت شیر خدا هستی اما کسی نمی تواند در مروّت، تو را توصیف کند که تو کیستی. اینجا علی علیه السلام را ما در یک موقف و صحنه و در یک لباس و جامه [خاص] می بینیم

مناجات علی علیه السلام

یک وقت هم سراغ علی علیه السلام می روید، هنگامی که از کار مردم فارغ شده است؛ اوست و خدای خودش، اوست و خلوتش، اوست و راز و نیازهای عاشقانه و عابدانه اش. باز هم خوشبختانه در نهج البلاغه است، آنجا که می گوید: **اللَّهُمَّ أَنْكَ أَنْسُ الْأَنْسِينَ لِأَوْلِيَائِكَ** خدایا تو از هر انیسی برای اولیای خودت انیس تر هستی؛ یعنی با هیچ انیسی مانند تو انس نمی گیرم، انیس من تویی. وقتی با هر که غیر از تو هستم، با انیسی نیستم، تنها هستم؛ فقط وقتی با تو هستم حس می کنم که با کسی هستم. **وَ احْضَرُهُمْ بِالْكَفَايَةِ لِلْمُتَوَكِّلِينَ عَلَيْكَ** کسانی که به تو اعتماد کنند می بینند از هر کس دیگر حاضرتری، برای اینکه به سراغ کسانی که به تو اعتماد می کنند می روی. **تُشَاهِدُهُمْ فِي سَرَائِرِهِمْ وَ تَطْلُعُ عَلَيْهِمْ فِي ضَمَائِرِهِمْ وَ تَعْلَمُ مَبْلَغَ بَصَائِرِهِمْ** خدایا! تو دوستان و عاشقانت را در آن سرّ ضمیرشان مشاهده می کنی و از باطن ضمیرشان آگاهی؛ به مقدار عرفان و بصیرت آنها عالم و آگاهی و می دانی که اینها در چه حد از بصیرت هستند. **فَأَسْرَأُهُمْ لَكَ مَكْشُوفَةً وَ قُلُوبُهُمْ إِلَيْكَ مَلْهُوفَةً** اسرارشان پیش تو پیداست و دلهاشان به سوی تو در پرواز است.

دعای کمیل را که دعای علی علیه السلام است، در شبهای جمعه بخوانید. این دعا از نظر مضمون در اوج عرفان است؛ یعنی شما از اول تا آخر این دعا را که بخوانید، نه دنیا در آن پیدا می‌کنید و نه آخرت (مقصودم از آخرت همان بهشت و جهنم است).

چه می‌بینید؟ مافوق دنیا و مافوق آخرت: خدا، روابط یک بنده خالص و پرستنده و واله و شیدا نسبت به ذات اقدس الهی، یعنی حقیقت عبادت، و خودش هم می‌گوید عبادت حقیقی همین است. ببینید علی علیه السلام در دعای کمیل با خدای خودش چگونه راز و نیاز و مناجات می‌کند! ببینید زین العابدین علیه السلام در سحرهای ماه رمضان در دعای ابوحمزه چگونه با خدای خود راز و نیاز و مناجات می‌کند! این، قدم اول مسلمانی ماست. قدم اول ما این است که به خدای خود نزدیک شویم و با نزدیک شدن به خدای خودمان است که سایر مسئولیت‌هایمان و از آن جمله مسئولیت‌های اجتماعی را می‌توانیم به خوبی انجام دهیم. کوشش کنیم که این گرایشهای یکجانبه را- که همیشه اسلام دچار درد گرایشهای یکجانبه ملت خودش بوده است- کنار بگذاریم، تا دین دچار بیماری گرایش یکجانبه نشود.

ارزش عبادت را هرگز کم نگیریم.

در لحظات آخر که امام صادق علیه السلام در حال رفتن بودند، دستور دادند همه خویشان نزدیک را جمع کردند. چشمهایشان را برای آخرین بار باز کردند و یک جمله گفتند و رفتند. جمله این بود که: لَنْ تَنَالَ شَفَاعَتُنَا مُسْتَخْفًا بِالصَّلَاةِ شفاعت ما شامل کسی که نماز را کوچک بشمارد، نمی‌شود

علی علیه السلام در ساعات آخر عمر

شگفت‌انگیزترین دوره‌های زندگی علی علیه السلام در حدود چهل و پنج ساعت است.

علی علیه السلام چند دوره زندگی دارد: از تولد تا بعثت پیغمبر، از بعثت پیغمبر تا هجرت، از هجرت تا وفات پیغمبر که دوره سوم زندگی علی علیه السلام است و شکل و رنگ دیگری دارد، از وفات پیغمبر تا خلافت خودش (آن بیست و پنج سال) دوره چهارم زندگی علی علیه السلام است، و دوره خلافت چهارسال و نیمه‌اش دوره دیگری از زندگی اوست. علی علیه السلام یک دوره دیگری هم دارد که این دوره از زندگی او کمتر از دو شبانه روز است و شگفت‌انگیزترین دوره‌های زندگی علی علیه السلام است، یعنی فاصله ضربت خوردن تا وفات. انسان کامل بودن علی علیه السلام اینجا ظاهر می‌شود، یعنی در لحظاتی که مواجه با مرگ شده است. اولین عکس العمل علی علیه السلام در مواجهه با مرگ چه بود؟ ضربت که به فرق مبارکش وارد شد، دو جمله از او شنیده شد. یک جمله اینکه: این مرد را بگیرید و دیگر اینکه: فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ قسم به پروردگار کعبه که رستگار شدم؛ به شهادت نائل شدم، شهادت برای من رستگاری است.

علی علیه السلام را آوردند و در بستر خوابانند. طیبی به نام اثیر بن عمرو را- که از تحصیل کرده‌های جندی شاپور و عرب بود و در کوفه می‌زیست- برای معاینه زخم امیرالمؤمنین آوردند. حضرت را با وسایل آن زمان معاینه کرد. نوشته‌اند رگی از شش گوسفند را که گرم بود لای زخم گذاشت و با این آزمایش فهمید که زهر وارد خون حضرت شده است. لذا اظهار عجز کرد. [معمولاً احوال مریض

لا علاج را [به خود مریض نمی‌گویند، به کسان او می‌گویند، ولی او می‌دانست که علی علیه السلام کسی نیست که لازم باشد احوالاتش را به کسان او بگوید. پس عرض کرد: یا امیرالمؤمنین! اگر وصیتی دارید بفرمایید.

وقتی ام کلثوم سراغ آن لعین ازل و ابد (ابن ملجم) می‌رود، شروع می‌کند به بدگویی کردن به او که پدر من با تو چه کرده بود که چنین کاری کردی؟ بعد به او می‌گوید: امیدوارم که پدرم سلامت خود را باز یابد و روسیاهی برای تو بماند. تا این جمله را ام کلثوم گفت، ابن ملجم شروع به صحبت کرد و گفت: خاطرت جمع باشد، من آن شمشیر را به هزار درهم (یا دینار) خریدم و هزار درهم (یا دینار) دادم تا مسمومش کردند و من سمی به این شمشیر خورانیده‌ام که اگر بر سر همه مردم کوفه یکجا وارد می‌شد، همه را از بین می‌برد. مطمئن باش پدر تو زنده نمی‌ماند.

شگفتیهای علی علیه السلام و معجزه‌های انسانی او در اینجا ظهور می‌کند. جزء وصایاش می‌گوید: با اسیرتان مدارا کنید. و بعد می‌فرماید:

يَا بَنِي عَبْدِ الْمُطَّلِبِ لَا الْفَيْنَكُمُ تَخَوْضُونَ دِمَاءَ الْمُسْلِمِينَ خَوْضًا، تَقُولُونَ قُتِلَ امِيرُ الْمُؤْمِنِينَ قُتِلَ امِيرُ الْمُؤْمِنِينَ. اَلَا لَا تَقْتُلَنَّ بِيْ اَلَا قَاتِلِيْ .

اولاد عبدالمطلب! نکند وقتی که من از دنیا رفتم، بین مردم بیفتید و بگویند امیرالمؤمنین شهید شد، فلان کس محرک بود، فلان کس دخالت داشت و این و آن را متهم کنید؛ نمی‌خواهم دنبال این حرفها بروید، قاتل من یک نفر است.

به امام حسن علیه السلام فرمود: فرزندم حسن! بعد از من اختیار او با توست.

می‌خواهی آزادش کنی آزاد کن، و اگر می‌خواهی قصاص کنی توجه داشته باش که او به پدر تو فقط یک ضربه زده است، به او یک ضربه بزن. اگر کشته شد، شد و اگر کشته نشد، نشد. باز هم سراغ اسیرش را می‌گیرد: آیا به اسیرتان غذا داده‌اید؟ آیا به او آب داده‌اید؟ آیا به او رسیدگی کرده‌اید؟ کاسه‌ای شیر برای مولی می‌آورند؛ مقداری می‌نوشد، می‌گوید: باقی را به این مرد بدهید تا بنوشد و گرسنه نماند.

رفتارش با دشمن این گونه است که باعث شده مولوی بگوید:

در شجاعت شیر ربانستی در مروّت خود که داند کیستی

اینها مردانگیهای علی علیه السلام است، انسانیت‌های علی علیه السلام است. علی علیه السلام در بستر افتاده و ساعت به ساعت حالش وخیم‌تر می‌شود و سموم روی بدن مقدس او بیشتر اثر می‌گذارد. اصحاب ناراحتند، گریه می‌کنند، ناله می‌کنند ولی می‌بینند لب‌های علی خندان و شکفته است، می‌فرماید:

وَاللّٰهُ مَا فَجَأَنِيْ مِنَ الْمَوْتِ وَارِدٍ كَرِهْتُهُ وَلَا طَالِعٍ اُنْكُرْتُهُ، وَمَا كُنْتُ اَلَا كَقَارِبٍ وَرَدٍ وَ طَالِبٍ وَجَدَ .

به خدا قسم آنچه بر من وارد شده است چیزی که برای من ناپسند باشد نیست.

شهادت در راه خدا همیشه آرزوی من بوده و برای من چه از این بهتر که در حال عبادت شهید شوم. وَ مَا كُنْتُ إِلَّا كَقَارِبٍ وَرَدَ وَ طَالِبٍ وَجَدَ. مثلی می‌آورد که عرب با این مثل خیلی آشنا بود. عرب در بیابانها و به‌طور فصلی زندگی می‌کرد و وقتی در یک جا آب و علف برای حیوانات و حشمتش پیدا می‌شد، تا وقتی که آب و علف بود در آنجا می‌ماند، بعد در جای دیگری آب و علف پیدا می‌کرد و می‌رفت. چون روزها خیلی گرم بود، گاهی شبها برای پیدا کردن نقطه‌ای که آب داشته باشد می‌رفتند، یعنی شبها دنبال آبگردی بودند (قارب به چنین کسی می‌گویند). حضرت به مردم می‌گوید: ای مردم! برای کسی که در شب تاریک دنبال آب بگردد و ناگهان آب را پیدا کند، چه سرور و شغفی دست می‌دهد؟ مَثَلٌ مِنْ مَثَلٍ عاشقی است که به معشوق خود رسیده و مثل کسی است که در یک شب ظلمانی آب پیدا کرده باشد

و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

آن شب قدر که این تازه براتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

این بیت همان فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ را می‌گوید. از غصه نجاتم دادند یعنی فُزْتُ وَ رَبُّ الْكَعْبَةِ. پر حرارت ترین سخنان علی علیه السلام آنهایی است که در همین چهل و پنج ساعت (تقریباً) از ایشان صادر شده است. علی علیه السلام اندکی بعد از طلوع فجر روز نوزدهم ضربت خورد و در نیمه‌های شب بیست و یکم روح مقدسش به عالم بالا پرواز کرد.

در لحظات آخر، همه دور بستر علی علیه السلام جمع بودند. زهر به بدن مبارکش خیلی اثر کرده بود و گاهی وجود مقدسش از حال می‌رفت و به حال اغما در می‌آمد. ولی همینکه به هوش می‌آمد باز از زبانش دُر می‌ریخت، حکمت و نصیحت و پند و موعظه می‌ریخت. آخرین موعظه علی علیه السلام همان موعظه بسیار بسیار پر حرارت و پر جوشی است که در بیست ماده بیان کرده است. اول حسن و حسین و بعد بقیه اهل بیتش را مخاطب قرار می‌دهد: حسنین! حسین! همه فرزندانم و همه مردمی که تا دامنه قیامت سخن من به آنها می‌رسد، با شما هستم. (یعنی ما و شما هم مخاطب علی علیه السلام هستیم). در این کلمات، جامعیت اسلام را بیان می‌کند: اللَّهُ اللَّهُ فِي الْإِيمَانِ، اللَّهُ اللَّهُ فِي الْقُرْآنِ، اللَّهُ اللَّهُ فِي جِوَارِنِكُمْ، اللَّهُ اللَّهُ فِي بَيْتِ رَبِّكُمْ، اللَّهُ اللَّهُ فِي الصَّلَاةِ، اللَّهُ اللَّهُ فِي الزَّكَاةِ ... یک یک بیان می‌کند: خدا را، خدا را درباره یتیمان؛ خدا را، خدا را درباره قرآن؛ خدا را، خدا را درباره همسایه هاتان؛ خدا را، خدا را ... وقتی آن مطالبی را که در نظر داشت بگوید گفت، آنها که چشمشان به لبهای علی بود دیدند که حال مولی بیشتر منقلب شد و عرقی به پیشانی مقدسش آمد و دیگر توجهش را از مخاطبین سلب کرد. چشمها و گوشها متوجه لبهای علی بود تا ببینند علی دیگر چه می‌خواهد بگوید. یک وقت دیدند صدای علی علیه السلام بلند شد: اَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَ اَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ وَ رَسُولُهُ.

و لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم

– اجمال نظریات مکاتب مختلف درباره انسان کامل

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ .

هر صاحب مکتبی که مکتبی برای بشریت آورده است، نظریه‌ای درباره کمال انسان و یا انسان کامل دارد. در آن چیزی که به نام اخلاق نامیده می‌شود گفته می‌شود اگر انسان دارای آن خصلتها باشد، به مقام عالی انسانیت نائل شده است و این خود تعبیر دیگری از انسان والا، انسان برتر یا انسان کامل است

مکتب عقل

به طور کلی نظریات صاحبان مکاتب مختلف درباره انسان کامل در چند نظریه اساسی خلاصه می‌شود. یک نظر، نظر عقلیون یا اصحاب عقل است؛ یعنی نظر کسانی که به انسان بیشتر از زاویه عقل می‌نگریسته‌اند و گوهر انسان را همان عقل او می‌دانسته‌اند و نه چیز دیگر. عقل هم یعنی قوه تفکر و قوه اندیشیدن. فلاسفه قدیم و از آن جمله برخی فلاسفه قدیم خودمان نظیر بوعلی سینا این‌طور فکر می‌کرده‌اند. آنها مدعی بوده‌اند که انسان کامل یعنی انسان حکیم، و کمال انسان در حکمت انسلن است.

مقصود آنها از حکمت چیست؟ آیا همان چیزی است که ما امروز علم می‌گوییم؟ نه، مقصودشان از حکمت – البته حکمت نظری نه عملی – دریافت کلی صحیح از مجموع هستی است که غیر از علم است، زیرا علم دریافتی است از بخشی از هستی. برای اینکه فرق فلسفه و علم روشن شود، این مطلب را توضیح می‌دهم.

مثلاً اگر شما می‌خواهید درباره شهر تهران اطلاع پیدا کنید، به دوگونه می‌توانید این اطلاع را کسب کنید: یکی اطلاع کلی و عمومی اما مبهم، و دیگر اطلاع جزئی ولی مشخص. گاهی اطلاع شما درباره تهران مانند اطلاع یک مهندس شهرداری است که اگر به او بگویند نقشه کلی شهر تهران را بکش، می‌تواند چنین نقشه‌ای را بکشد و در آن خیابانها و میدانها و پارکها را به‌طور کلی روی صفحه کاغذ به شما نشان دهد، مثلاً اینجا نیاوران و آنجا تجریش و آن طرف شاه عبدالعظیم است.

اطلاعی از عموم و از سرپای تهران به شما می‌دهد، اما همه‌اش مبهم است. او از همه تهران به شما اطلاعاتی داده است، اندام تهران را برای شما کشیده است، ولی اگر شما بخواهید خانه خود را در آن نقشه پیدا کنید نمی‌توانید، خود آن مهندس هم از آن اطلاعی ندارد.

ولی یک نفر ممکن است اساساً نداند طول و عرض تهران چقدر است، چند تا میدان و خیابان دارد، نقاط مشخص تهران چیست، چند تپه در وسط این شهر قرار دارد. اما اگر درباره یک محله معین و خاص از او بپرسید، تمام جزئیات آن را می‌داند که این محله چند کوچه دارد و این کوچه‌ها به چه شکل به یکدیگر راه دارند و در هر کوچه چند خانه وجود دارد، و حتی رنگ در خانه‌های این محله را می‌داند.

اگر از آن کسی که اطلاعاتش مختص به مجموع شهر است راجع به این کوچه پرسید، کوچکترین اطلاعی ندارد و اگر از کسی که اطلاعاتش راجع به این کوچه و محله است راجع به اندام شهر تهران پرسید، اطلاعی ندارد. فیلسوف به آن کسی می‌گویند که اندام هستی را در مجموع مطالعه می‌کند؛ می‌خواهد رأس هستی را پیدا کند، اول و آخر هستی را بیابد و مراتب هستی و قوانین کلی آن را دریابد. اما همین فیلسوف درباره فلان گیاه یا حیوان یا سنگ و یا زمین و خورشید هیچ اطلاعی ندارد. حکمت از نظر فیلسوف یعنی اطلاع کلی از سراسر هستی و از مجموع اندام عالم به طوری که در آینه ذهن حکیم، سراسر هستی و اندام عالم منعکس شود؛ یعنی همه هستی - ولی به صورت مبهم - در عقل حکیم مشخص شده باشد.

می‌گفتند کمال نفس انسان به این است که مجموع اندام عالم - نه یک جزء بالخصوص و بی‌اطلاع از جای دیگر - در ذهن او منعکس شود. این را به این تعبیر می‌گفتند: صَيْرُورَةُ الْإِنْسَانِ عَالَمًا عَقْلِيًّا مُضَاهِيًّا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيِّ گردیدن و شدن انسان، جهانی عقلانی مشابه با جهان عینی؛ یعنی انسان خودش یک جهان در برابر آن جهان بشود؛ ولی آن جهان، جهان عینی است و این جهان، جهانی عقلانی و فکری

هر آن کس ز دانش برد توشه‌ای جهانی است بنشسته در گوشه‌ای

این بیت، همین مطلب را می‌گوید.

انسان کامل به عقیده فلاسفه انسانی است که عقلش به کمال رسیده است، به این معنا که نقش اندام هستی در ذهنش پیدا شده است. ولی با چه [به اینجا رسیده است؟] با قدم فکر، با قدم استدلال و برهان و با قدم منطق حرکت کرده تا به اینجا رسیده است.

ولی فلاسفه تنها به این قناعت نمی‌کردند، می‌گفتند دو حکمت وجود دارد:

حکمت نظری (یعنی شناخت عالم به این صورتی که عرض کردم) و حکمت عملی.

حکمت عملی چیست؟ تسلط کامل عقل انسان بر همه غرایز و همه قوا و نیروهای وجود خود. آنوقت می‌گویند: اگر شما در حکمت نظری، عالم را با فکر و استدلال - آن‌طور که گفتیم - درک کنید و در حکمت عملی، عقل خودتان را بر نفستان مسلط کنید به طوری که نفس و قوای نفسانی تابع عقل باشند، شما یک انسان کامل هستید. این مکتب، مکتب عقل و مکتب حکمت است. در جلسات بعد به تفصیل نظر اسلام را درباره هریک از این نظریات خواهیم گفت. عجالتاً مکتبها را توضیح دهم تا بعد به نظر اسلام برسم

مکتب عشق

مکتب دیگر در باب انسان کامل، مکتب عشق است. مکتب عشق که همان مکتب عرفان است، کمال انسان را در عشق - که مقصود، عشق به ذات حق است - و در آنچه که عشق انسان را به آن می‌رساند، می‌داند. برخلاف مکتب عقل که مکتب حرکت نیست و مکتب فکر است، این مکتب مکتب حرکت است اما حرکتی صعودی و عمودی، نه حرکت افقی. در ابتدا که انسان می‌خواهد به کمال برسد حرکتش باید صعودی و عمودی باشد؛ یعنی حرکت به سوی خدا، پرواز به سوی خدا.

اینها معتقدند که سخن، سخن فکر و عقل و استدلال نیست، سخن روح انسان است. به عقیده اینها روح انسان واقعاً به حرکت معنوی حرکت می‌کند تا آنجا که به خدا می‌رسد. همین جاست که جنجال پیدا شده است که انسان به خدا می‌رسد یعنی چه؟ ولی آنها حرف خودشان را در جای خود، خوب گفته‌اند. مکتب عشق اساساً مکتب عقل را تحقیر می‌کند.

یکی از فصول و بخشهای بسیار عالی ادبیات ما بخش مناظره عقل و عشق است. چون کسانی که وارد این بحث شده‌اند اغلب خودشان اهل عرفان بوده‌اند، همیشه عشق را بر عقل پیروز کرده‌اند.

مکتب عشق برای رسیدن انسان به کمال، عقل را کافی نمی‌داند، می‌گوید: عقل، جزئی از وجود انسان است نه اینکه تمام ذات انسان عقل او باشد. عقل مثل چشم یک ابزار است. ذات و جوهر انسان که عقل نیست. ذات و جوهر انسان، روح است و روح از عالم عشق است و جوهری است که در آن جز حرکت به سوی حق چیز دیگری نیست. این است که عقل در این مکتب تحقیر می‌شود. حافظ گاهی این مطلب را با تعبیرات عجیبی می‌گوید:

بهای باده چون لعل چیست، جوهر عقل بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

عرفا هم‌یشه مستی را- به آن معنا که خود می‌گویند- بر عقل ترجیح می‌دهند.

آنها حرفهای خاصی دارند. توحید نزد آنها معنی دیگری دارد. توحید آنها وحدت وجود است، توحیدی است که اگر انسان به آنجا برسد همه چیز شکل [حرفی و غیراصیل] پیدا می‌کند. در این مکتب، انسان کامل در آخر عین خدا می‌شود؛ اصلاً انسان کامل حقیقی خود خداست و هر انسانی که انسان کامل می‌شود، از خودش فانی می‌شود و به خدا می‌رسد. راجع به این مکتب هم در جای خود صحبت می‌کنیم

مکتب قدرت

مکتب دیگری در باب انسان کامل وجود دارد که نه بر عقل تکیه دارد و نه بر عشق، فقط بر قدرت تکیه دارد. انسان کامل یعنی انسان مقتدر، و کمال یعنی قدرت (به هر معنی که قدرت را در نظر بگیرید)، یعنی اقتدار، زور.

در یونان قدیم گروهی بودند که اینها را سوفسطائیان می‌گویند. اینها در کمال صراحت این مطلب را بیان کرده‌اند که اصلاً حق یعنی زور؛ هر جا که زور و قدرت هست، حق هم هست؛ حق همان قدرت است و ضعف مساوی است با بی‌حقی و ناحقی. برای آنها اساساً عدالت و ظلم معنی و مفهوم ندارد و لهذا می‌گویند: حق زور؛ یعنی حق ناشی از زور، به این معنا که هر حقی ناشی از زور است. اینها معتقدند که انسان تمام تلاشش باید برای کسب زور و قوت و قدرت باشد و بس، و انسان هیچ قید و حدی هم نباید برای قدرت خود قائل شود.

این مکتب را در یکی دو قرن اخیر نیچه فیلسوف معروف آلمانی احیا و دنبال کرد و در کمال صراحت این مکتب را بیان کرد. از نظر اینها، اینکه می‌گویند: راستی خوب است، درستی خوب است، امانتداری خوب است، احسان خوب است، نیکی خوب است، همه حرفهای مفت و چرند است. اینکه هر که ضعیف بود، زیر بازویش را بگیر یعنی چه؟ یک لگد هم به او بزن. او گناهی از این بالاتر ندارد که ضعیف است. حال که ضعیف است، تو هم سنگی روی سرش بینداز. نیچه - که خودش یک آدم ضد خدا و ضد دین است - معتقد است که دین را ضعیفا اختراع کرده‌اند، درست برعکس نظریه کارل مارکس که می‌گوید: دین را اقویا اختراع کرده‌اند برای اینکه ضعیفا را اسیر خودشان نگه دارند. نیچه می‌گوید: دین را ضعیفا اختراع کرده‌اند برای اینکه قدرت اقویا را محدود کنند، و خیانتی که - به عقیده او - دین به بشر کرده است این است که مفاهیمی همچون بخشش، جود، رحم، مروت، انسانیت، خوبی، عدالت و امثال اینها را بین مردم پخش کرده و بعد اقویا گول خورده‌اند و به خاطر عدالت و جود و مروت و انسانیت مجبور شده‌اند کمی از قدرت خود بکاهند.

نیچه می‌گوید: ادیان گفته‌اند مجاهده با نفس؛ چرا مجاهده با نفس؟ بگویید پروریدن نفس، نفس پروری. ادیان گفته‌اند مساوات، می‌گوید: مساوات چرند است، مساوات یعنی چه؟ همیشه باید یک عده زبردست باشند و یک عده زیردست. زیردست‌ها جانشان در بیاید و برای زبردست‌ها کار کند، تا آنها رشد کنند و گنده شوند و مرد برتر از میان آنها پیدا شود. ادیان گفته‌اند تساوی حقوق زن و مرد، می‌گوید: این هم حرف مزخرفی است؛ مرد جنس برتر و قویتر است و زن برای خدمت به مرد خلق شده و هیچ هدف دیگری در کار نیست؛ تساوی حقوق زن و مرد هم غلط است.

این مکتب اساساً انسان برتر و والا و انسان کامل را مساوی با انسان مقتدر و انسان زورمند می‌داند و کمال را مساوی با قوت و قدرت

آیا زندگی تنازع بقاست؟

از همین قبیل حرفها کم و بیش در بین ما - ندانسته و به‌طور ناخودآگاه - رواج پیدا کرده است، مثلاً می‌گوییم: زندگی تنازع بقاست. نه، زندگی تنازع بقا نیست. تنازع بقا به معنی دفاع از خود، حق است.

حتی بعضی از علمای اسلامی مثل فرید وجدی گفته‌اند که جنگ در میان بشر یک ضرورت است و تا بشر هست جنگ باید باشد. جنگ، ناموسی در زندگی بشر است. و معتقد شده‌اند که قرآن هم این مطلب را تأیید کرده است آنجا که می‌فرماید:

وَلَوْ لَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا لَهْدَمَتْ صَوَامِعُ وَبِيعَ وَصَلَوَاتُ وَمَسَاجِدُ يُذَكَّرُ فِيهَا اسْمُ اللَّهِ كَثِيرًا.

یا در جای دیگر می‌فرماید: لَوْ لَا دَفَعُ اللَّهُ النَّاسَ بَعْضُهُمْ بَعْضًا لَفَسَدَتِ الْأَرْضُ.

گفته‌اند قرآن در اینجا صریحاً جنگ را یک امر مشروع بیان می‌کند، می‌گوید: اگر نبود که خدا به وسیله بعضی از انسانها جلو بعضی از انسانهای دیگر را می‌گیرد، زمین تباہ شده بود؛ اگر نبود که خدا به وسیله انسانهایی جلو فساد انسانهای دیگر را می‌گیرد، معبد و صومعه و کنیسه‌ای نبود، مسجدی نبود.

ولی اینها این آیه قرآن را اشتباه فهمیده‌اند. این آیه در قرآن مسئله دفاع را طرح می‌کند و در مقابل مسیحیت حرف می‌زند. قرآن در جواب آن پاپ یا کشیش مسیحی که می‌گوید جنگ مطلقاً محکوم است و ما صلح کل هستیم، می‌گوید جنگ محکوم است، اما جنگی که تجاوز باشد نه جنگی که دفاع از حق و حقیقت است. آقای کشیش! اگر جنگ دفاعی نبود، جنابعالی هم نمی‌توانستی به کلیسا بروی و عبادت کنی، آن مؤمن مسجدی هم نمی‌توانست در مسجد عبادت کند.

عبادت آن مؤمن مسجدی که در مسجد عبادت می‌کند، مرهون دلیری آن سربازی است که دارد از حق و حقیقت دفاع می‌کند. آقای مسیحی! تو هم که در کلیسا به خیال خودت عبادت می‌کنی، باید ممنون آن سرباز باشی.

بنابراین مانعی ندارد که انسان به مرحله‌ای از کمال و تربیت برسد که اساساً متجاوززی وجود نداشته باشد، جنگ مشروعی هم وجود نداشته باشد بنابراین، اینکه می‌گویند زندگی تنازع بقاست به این معنا که لازمه زندگی جنگ و تنازع است، حرف درستی نیست.

مطلبی می‌خواهم بگویم [که شاید برای برخی ناراحت کننده باشد، چون بعضی از جوانان از شنیدن چیزی که برخلاف میلشان باشد ناراحت می‌شوند.

جمله‌ای به امام حسین علیه السلام منسوب شده است که نه معنایش درست است و نه در هیچ کتابی گفته شده که این جمله از امام حسین علیه السلام است و چهل، پنجاه سال هم بیشتر نیست که در دهانها افتاده است. می‌گویند امام حسین علیه السلام فرموده است:

إِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ حَيَاتٍ يَعْنِي دَاخِلُهَا عَقِيدَةٌ وَدَرْجَاتُهَا جِهَادٌ.

نه، این با فکر فرنگیها جور در می‌آید که می‌گویند انسان باید یک عقیده‌ای داشته باشد و در راه آن عقیده بجنگد. قرآن از حق سخن به میان می‌آورد. حیات از نظر قرآن یعنی حق پرستی و جهاد در راه حق، نه عقیده و جهاد در راه عقیده. عقیده ممکن است حق باشد و ممکن است باطل باشد. عقیده انعقاد است. هزاران انعقاد در ذهن انسان پیدا می‌شود. این، مکتب دیگری [غیر از اسلام] است که می‌گوید انسان باید بالاخره یک عقیده و آرمان و ایده‌ای داشته باشد و باید در راه آن آرمان هم جهاد و کوشش کند. حال آن عقیده چیست؟ می‌گویند هرچه می‌خواهد باشد.

قرآن حرفهایش خیلی حساب شده است؛ همیشه می‌گوید حق و جهاد در راه حق، نمی‌گوید عقیده و جهاد در راه عقیده. می‌گوید اول عقیده‌ات را باید اصلاح کنی.

بسا هست که اولین جهاد تو جهاد با خود عقیده‌ات است. اول باید با عقیده‌ات جهاد کنی و عقیده درست و صحیح و حق را به دست بیاوری. بعد که حق را کشف کردی، باید در راه حق جهاد کنی به هر حال این حرفها که اساساً انسان کامل مساوی است با انسان قدرتمند و زورمند، پایه‌اش روی همان اصل تنازع بقاست که در فلسفه داروین روی آن تکیه کرده و گفته‌اند که حیات تنازع بقاست و حیوانات همیشه در حال تنازع بقا هستند.

می‌گوییم اگر حیوانات و غیر انسان هم اینچنین هستند، ما نمی‌توانیم انسان را در این جهت همدریف حیوانات بدانیم و بگوییم حیات انسان هم جز جنگ برای بقا نیست. آخر، معنی این حرف این است که تعاون بقا چیزی نیست. پس این صمیمیتها، وحدتها، تعاونها، همکاریها و محبتها در میان افراد بشر چیست؟ می‌گویند: اشتباه کردی! تعاون را تنازع تحمیل کرده است؛ در پشت همین تعاونها، صمیمیتها و دوستیها تنازع است. می‌گوییم: چطور؟ می‌گویند: اصل در زندگی انسان جنگ است ولی وقتی انسانها در مقابل دشمن بزرگتر قرار می‌گیرند، آن دشمن بزرگتر دوستی را به اینها تحمیل می‌کند. این دوستیها در واقع دوستی نیست، صمیمیت نیست، حقیقت نیست و نمی‌تواند حقیقت داشته باشد. اینها همکاری است برای مقابله با دشمن بزرگتر. برای مقابله با دشمن بزرگتر است که تعاونها و صمیمیتها پیدا می‌شود. همین دشمن را بردار، می‌بینی جمعی که همه با یکدیگر دوست بودند فوراً دوشقه می‌شوند و انشعاب پیدا می‌کنند و تبدیل به دو دشمن می‌شوند. اگر باز یک دسته از بین بروند و دسته دیگر باقی بمانند، همینها دوباره تجزیه می‌شوند و آنقدر تجزیه می‌شوند که فقط دو نفر باقی بمانند. وقتی ایندو باقی ماندند و سومی در مقابلشان نبود، همین دوتا با یکدیگر می‌جنگند. از نظر اینها تمام دوستیها، صلحها، صفاها، صمیمیتها، انسانیتها، یگانگیها و اتحادها را دشمنیها به بشر تحمیل می‌کند. پس در نظر انجیلاصل، تنازع است و تعاون، مولود تنازع است، بچه تنازع است، فرع بر تنازع است

مکتب ضعف

همان‌طور که مکتب عقل نقطه مقابلی داشت که منکر آن بود و مکتب عشق هم نقطه مقابلی داشت که یک عده اساساً این حرفها را از خیالات و اوهام می‌دانستند، مکتب قدرت هم نقطه مقابل دارد. بعضی در حد افراط، قدرت را تحقیر کرده‌اند و اساساً کمال انسان را در ضعف او دانسته‌اند. از نظر اینها انسان کامل یعنی انسانی که قدرت ندارد، زیرا اگر قدرت داشته باشد تجاوز می‌کند. سعدی خودمان در یک رباعی چنین اشتباه بزرگی کرده است، می‌گوید:

من آن مورم که در پایم بمالد نه زنبورم که از نیشم بنالد

می‌گوید من آن مورچه‌ای هستم که زیر پا لگدم می‌کنند، زنبور نیستم که نیش بزدم و از نیشم ناله کند

کجا خود شکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم

نه آقای سعدی! مگر امر دایر است که انسان یا باید مور باشد و یا زنبور که می‌گویی من از میان مور بودن یا زنبور بودن، مور بودن را انتخاب می‌کنم؟ تو نه مور باش که زیر دست و پا له شوی و نه زنبور باش که به کسی نیش بزنی. سعدی این‌طور باید می‌گفت:

نه آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از نیشم بنالند

چگونه شکر این نعمت گزارم که دارم زور و آزاری ندارم

اگر آدم زور داشته باشد و آزاری نداشته باشد، جای شکر دارد و الا اگر زور نداشته باشد و آزار هم نداشته باشد، مثل این می‌شود که شاخ ندارد و شاخ هم نمی‌زند. اگر شاخ داشتی و شاخ نزدی، آن وقت هنر کرده‌ای.

سعدی در جای دیگر می‌گوید:

بدیدم عابدی در کوهساری قناعت کرده از دنیا به غاری

چرا گفتم به شهر اندر نیایی که باری، بند از دل برگشایی

عابدی را که به کوهی پناه برده و آنجا مشغول عبادت است، توصیف و تمجید می‌کند. می‌گوید: من به او گفتم که تو چرا به شهر نمی‌آیی که به مردم خدمت کنی؟

عابد یک عذری می‌آورد. سعدی هم سکوت می‌کند، مثل اینکه عذر عابد را قبول کرده است. می‌گوید:

بگفت آنجا پری رویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

پری رویان نغز در شهر هستند؛ اگر چشمم به آنها بیفتد، اختیار خودم را ندارم و نمی‌توانم خودم را ضبط کنم، آمده‌ام خودم را در دامن غار حبس کرده‌ام ماشاء الله به این کمال! آدم برود خودش را یک جا حبس کند [که به کمال برسد؟] این که کمال نشد. آقای سعدی! قرآن احسن القصص را برای شما نقل کرده است. احسن القصص قرآن داستان یوسف است. داستان یوسف داستان آنکه مَنْ يَتَّقِ وَيَصْبِرْ

است؛ یعنی قرآن می‌گوید: تو هم یوسف باش. تمام امکانات و شرایط برای کامجویی فراهم شده و حتی راه فرار بسته است ولی در عین حال، عفت خود را حفظ می‌کند و درهای بسته را به روی خود باز می‌کند. یوسف جوانی عزب و بدون زن و در نهایت درجه زیبایی است. بجای اینکه او سراغ زنهای برود، زنهای سراغ او می‌آیند. روزی نیست که صدها نامه و پیغام برای او نیاید و از همه بالاتر اینکه متشخص‌ترین زنان مصر عاشقِ صددرصد عاشق او شده است؛ شرایط را فراهم کرده و خطر جانی برای او ایجاد کرده که یا کام می‌دهی و یا تو را به کشتن خواهیم داد و خون تو را خواهیم ریخت. اما یوسف چه می‌کند؟ دست به سوی خدا برمی‌دارد و می‌گوید: رَبِّ السَّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ

پروردگارا! زندان برای من از آنچه این زنهای مرا به سوی آن دعوت می‌کنند بهتر است؛ خدایا مرا به زندان بفرست ولی به چنگال این زنهای گرفتار مکن؛ امکان و قدرت اعمال شهوت دارم، ولی نمی‌کنم. قرآن این‌طور تعلیم می‌دهد.

بنابراین، کمال انسان در ضعف انسان نیست، گرچه گاهی در ادبیات ما از این نوع حرفها دیده می شود که کمال انسان را در ضعف انسان معرفی می کنند. حتی باباطاهر در یکی از اشعار خودش همین را می گوید:

ز دست دیده و دل هر دو فریاد هر آنچه دیده ببند دل کند یاد

تا اینجا درست است، ولی بعد می گوید:

بسازم خنجری نیشش ز فولاد زخم بر دیده تا دل گردد آزاد

هر چه می بینم، دلم می خواهد. برای اینکه دل را راحت کنم، یک خنجر می خواهم که با آن خود را کور کنم تا دلم راحت شود. خوب، یک چیزهایی را هم می شنوی و باز دلت می خواهد. پس یک خنجر هم باید در گوشه های فرو کنی! اخته هم که قطعاً باید بشوی تا خودت را راحت راحت کرده باشی! بعد می شوی شیر بی دم و سر و اشکمی که مولوی در مثنوی نقل می کند. عجب انسان کاملی باباطاهر درست کرده! انسان کامل باباطاهر، دیگر خیلی عالی می شود! انسانی که نه دست دارد، نه پا دارد، نه چشم دارد، نه گوش دارد و هیچ چیز دیگری هم ندارد!

ما از این نوع دستورالعمل ها و اخلاقیات ضعیف پرور و دنی پرور در گوشه و کنار ادبیات خودمان زیاد داریم، ولی بای توجه داشته باشیم که بشر اشتباه می کند و همیشه در حال افراط و تفریط است. از اینجا انسان می فهمد که واقعاً اسلام نمی تواند جز از ناحیه خدا باشد. اگر آدم سقراط باشد یک گوشه را می گیرد و اشتباه می کند، افلاطون یک گوشه را می گیرد و اشتباه می کند، بوعلی سینا یک گوشه را می گیرد، محیی الدین عربی و مولوی یک گوشه را می گیرند، نیچه یک گوشه را می گیرد، کارل مارکس یک گوشه دیگر را می گیرد، ژان پل سارتر یک گوشه دیگر را می گیرد. آنوقت چطور می تواند پیغمبر یک بشر باشد و این گونه مکتبش جامع و عالی و مرفعی باشد؟! گویی اینها همه یک عده بچه هستند، حرفهایشان را زده اند و در نهایت امر یک معلم حرف خود را می گوید، آنهم چقدر راقی و عالی!

مکتب محبت (مکتب معرفت)

مکتب دیگری در مورد انسان کامل وجود دارد که آن را، هم می توان مکتب محبت نامید و هم مکتب معرفت به معنای معرفة النفس.

از چند هزار سال پیش در شرق آسیا افکار و اندیشه های بسیار بلندی وجود داشته که الآن هم کتابهای بسیار قدیمی هندی - که به فارسی هم ترجمه شده - وجود دارد، مثل اوپانیشادها که فوق العاده عالی است.

استاد بزرگوار ما علامه طباطبائی - سلمه الله تعالی - وقتی در چندین سال پیش برای اولین بار اوپانیشادها را خوانده بودند، خیلی اعجاب داشتند و می گفتند که مطالب بسیار بسیار بلندی در این کتابها هست که کمتر مورد توجه است.

در این مکتب، محور همه کمالات انسان خودشناسی است. این مکتب می‌گوید:

خودت را بشناس. البته خودت را بشناس را سقراط هم گفته است و همه پیغمبران هم گفته‌اند. پیغمبر اسلام هم فرموده است که: مَنْ عَرَفَ نَفْسَهُ عَرَفَ رَبَّهُ. ولی در این مکتب فقط روی همین نکته تکیه شده است که خودت را بشناس.

کتابی ترجمه شده است که حاوی تعدادی از مقالات و نامه‌های گاندی است به نام این است مذهب من که به نظر من کتاب خوبی است. گاندی در این کتاب می‌گوید: من از مطالعه اوپانیشادها به سه اصل پی بردم که این سه اصل برای من یک عمر دستورالعمل زندگی بود. اولین اصلی که گاندی ذکر می‌کند این است: تنها یک حقیقت در عالم وجود دارد و آن شناختن نفس است، خودت را بشناس! گاندی بر اساس همین مطلب، به قدری زیبا به دنیای فرنگ حمله می‌کند [آنجا که] می‌گوید: فرنگی دنیا را شناخته و خودش را نشناخته و چون خودش را نشناخته، هم خودش را بدبخت کرده است و هم دنیا را و عجیب در اینجا داد سخن می‌دهد و سخنش فوق العاده عالی است.

اصل دوم: هرکه خود را شناخت، خدا را هم می‌شناسد و دیگران را هم می‌شناسد.

اصل سوم: فقط یک نیرو و یک آزادی و یک عدالت وجود دارد و آن نیروی تسلط بر خویشتن است. هرکس بر خویشتن مسلط شد، بر اشیاء دیگر مسلط می‌شود و درست هم مسلط می‌شود. و تنها در دنیا یک نیکی وجود دارد و آن دوست داشتن دیگران مانند دوست داشتن خویش است و به عبارت دیگر دیگران را باید مانند خود انگاریم.

اینها مقصودشان از معرفت همان معرفة النفس (شناختن خود) است. می‌دانید در فلسفه هندی مسئله مراقبه و در خود فرو رفتن مطرح است. اساس فلسفه هندی بر شناختن نفس و مراقبه و طرد خاطرات و کشف حقیقت خود است و از شناختن خود، محبت پیدا می‌شود.

پس انسان کامل در این مکتب یعنی انسانی که خود را بشناسد که اگر خود را شناخت، بر خود مسلط می‌شود و بعد که بر خود مسلط شد، نسبت به دیگران محبت پیدا می‌کند. حال می‌خواهید اسم این مکتب را مکتب معرفت بگذارید و یا مکتب محبت

دو مکتب دیگر

در دو سه قرن اخیر یک سلسله مکتبهای دیگر پیدا شده است که اینها بیشتر به جنبه‌های اجتماعی گرایش پیدا کرده‌اند نه به جنبه‌های فردی. یکی انسان کامل را انسان بی‌طبقه می‌داند؛ معتقد است که اگر انسانی در طبقه‌ای باشد - مخصوصاً در طبقه‌های عالیت - همیشه یک انسان معیوب است و بلکه در جامعه طبقاتی هیچ وقت انسان درست و سالم وجود ندارد. این مکتب به انسان کامل ایده آل هم چندان معتقد نیست، چون برای انسان مقام زیادی قائل نیست. انسان کامل از نظر این مکتب یعنی انسان بی‌طبقه، انسانی که همیشه با انسانهای دیگر در وضعی مساوی زندگی کند.

بعضی دیگر بیشتر روی مسئله آزادی و آگاهی انسان - که منظورشان از آگاهی، بیشتر آگاهیهای اجتماعی است - تکیه کرده‌اند. مکتب اگزیستانسیالیسم تکیه‌اش بیشتر روی آزادی و آگاهی و مسئولیتهای اجتماعی است. از دیدگاه این مکتب، انسان کامل یعنی انسان آزاد، انسان آگاه، انسان متعهد، انسان مسئول، و لازمه آزادی حالت پرخاشگری و عصیانگری است

مکتب برخورداری

در این میان می‌توان گفت مکتب دیگری هم وجود دارد و آن مکتب برخورداری است که به مکتب قدرت خیلی نزدیک است. می‌گویند: اینکه باید انسان کامل، حکیم باشد، انسان کامل به خدا برسد و چنین و چنان باشد، همه حرف است و فلسفه بافی. اگر می‌خواهی به کمال انسانی خودت برسی، کوشش کن که برخوردار باشی. هرچه از مواهب خلقت، بیشتر برخوردار باشی کاملتر هستی. اصلاً انسان کامل یعنی انسان برخوردار. لهذا کسانی که کمال انسان را به علم می‌دانند (نه به حکمت) و علم را هم عبارت از شناخت طبیعت می‌دانند و شناخت طبیعت را هم برای تسلط بر طبیعت و برای اینکه طبیعت در خدمت انسان قرار گیرد و انسان از آن بهره برد، در آخر، حرفشان به این برمی‌گردد که ارزش علم برای انسان یک ارزش وسیله‌ای است نه ارزش ذاتی. علم برای انسان از این جهت خوب است که وسیله تسلط انسان بر طبیعت است و طبیعت را مسخر انسان قرار می‌دهد و در نتیجه انسان بهتر از طبیعت بهره‌مند و مستفیض و برخوردار می‌شود. پس اگر می‌خواهید انسانها را به کمال برسانید، باید کوشش کنید آنها را به برخورداری از طبیعت برسانید، و کمالی هم غیر از برخورداری از طبیعت وجود ندارد و اینکه برای علم ارزش ذاتی و کمال ذاتی و این همه قداستها قائل شده‌اند، همه حرف است. علم یک ابزار بیشتر نیست، علم برای بشر نظیر شاخ است برای گاو، نظیر دندان است برای شیر.

اینها یک سلسله نظریات است که نظر اسلام را درباره هر یک به تفصیل بیان خواهم کرد که اسلام برای عقل چقدر ارزش قائل است، برای آنچه آنها عشق می‌نامند چقدر ارزش قائل است و برای قدرت، مسئولیتهای اجتماعی و جامعه بی طبقه چقدر ارزش قائل است. هر کدام از ایرها داستان مفصلی دارد

طرز مواجهه با مرگ

شک نداریم یکی از مظاهر کمال انسان طرز مواجهه او با مرگ است، چون ترس از مرگ یک نقطه ضعف بزرگ در انسان است و بسیاری از بدبختیهای بشر ناشی از ترس از مرگ است، مانند تن به پستیها و دنائتها دادن و هزاران بدبختی دیگر. اگر کسی از مرگ نترسد، سراسر زندگیش عوض می‌شود و انسانهای خیلی بزرگ آن انسانهایی هستند که در مواجهه با مرگ، در نهایت شهامت و بلکه بالاتر از شهامت با لبخند و خوشرویی به سراغ مرگ رفته‌اند. اگر مرگ در راه انجام مسئولیت فرا رسد، برای انسان سعادت است: اَنِّی لَا ارِی الْمَوْتَ اِلَّا سَعَادَةً وَّ لَا الْحَيَاةَ مَعَ الظَّالِمِينَ اِلَّا بَرَمًا. مواجهه با مرگ به این شکل را کسی نمی‌تواند ادعا کند جز اولیای حق، آنها که مرگ برایشان جز انتقال از خانه‌ای به خانه دیگر و یا به تعبیر امام حسین علیه السلام جز عبور از روی یک پل چیز دیگری نیست. امام حسین علیه السلام صبح عاشورا به اصحابش فرمود: مَا الْمَوْتُ اِلَّا قَنْطَرَةٌ تَعْبُرُ بِكُمْ عَنِ الْبُؤْسِ وَ الضَّرَاءِ اِلَى الْجَنَانِ

مرگ جز یک پل که از رویش می‌گذرید، چیز دیگری نیست. اصحاب من! ما یک پلی پیش رو داریم که باید از روی آن عبور کنیم. این پل نامش مرگ است. از این پل که رد شدیم، دیگر رسیده‌ایم به آنجا که قابل تصور نیست. لحظه به لحظه که مرگ نزدیکتر می‌شود، چهره اباعبدالله خندان‌تر و متبسم‌تر می‌شود.

یکی از کسانی که همراه عمر سعد و وقایع نگار قضایا بود، در لحظات آخر حیات امام حسین علیه السلام - که دیگر جنگها تمام شده بود و ایشان در همان گودال قتلگاه، بی حال افتاده بودند - برای اینکه ثوابی کرده باشد رفت نزد عمر سعد و گفت: اجازه بده من یک جرعه آب برای حسین بن علی ببرم، چون او به هر حال رفتنی است؛ این آب را بخورد یا نخورد، برای تو تأثیری ندارد. عمر سعد اجازه داد.

ولی وقتی این مرد رفت، آن لعین ازل و ابد (شمر) داشت برمیگشت، در حالی که سر مقدس را همراه داشت. همین مردی که برای امام آب برده بود، میگوید: وَاللَّهِ لَقَدْ شَغَلَنِي نَوْرُ وَجْهِهِ عَنِ الْفِكْرِ فِي قَتْلِهِ بِشَاشْتِ چهره‌اش نگذاشت که اصلاً درباره کشته شدنش فکر کنم؛ یعنی در حالی که سر امام حسین بریده می‌شد، لبش خندان بوده است.

انسان کامل یعنی انسانی که حوادث روی او اثر نمی‌گذارد ... علی علیه السلام آن کسی است که مراحل و مراتب اجتماعی را از پایین ترین شغل از جنبه اقتصادی مثل عملگی تا عالیترین مناصب اجتماعی که زمامداری و خلافت است طی کرده است. علی الوردی می‌گوید: علی علیه السلام فلسفه کارل مارکس را نقض کرد، برای اینکه علی در کوخ همان جور زندگی می‌کرد که در کاخ، و در کاخ همان‌طور زندگی می‌کرد که در کوخ؛ یعنی علی علیه السلام در پست عملگی همان‌طور فکر می‌کند که در پست خلافت. به این دلیل، اینها را انسان کامل می‌گویند. دفن مخفیانه علی علیه السلام

ما برای چه اینجا جمع شده‌ایم؟ در عزای یک انسان کامل. علی را شبانه دفن کردند، چرا؟ برای اینکه علی همان‌طور که دوستان فوق العاده شیفته‌ای دارد، دشمنان سرسختی هم دارد. در کتاب جاذبه و دافعه علی علیه السلام گفته‌ایم که این گونه انسانها، هم جاذبه فوق العاده شدید دارند و هم دافعه فوق العاده شدید؛ دوستانی دارند در نهایت درجه صمیمیت که جان دادن برایشان چیزی نیست، و دشمنانی دارند که دیگر خونخوارتر از آنها دشمنی نیست، مخصوصاً دشمنهای داخلی، دشمنهای مقدس مآب، مقدسین خوارج که اینها واقعاً مردمی مجهز به اعتقاد و ایمان بودند ولی جاهل. خود علی علیه السلام اعتراف دارد که اینها مؤمنند، ولی می‌فرماید جاهلند:

لَا تَقْتُلُوا الْخَوَارِجَ بَعْدِي فَلَيْسَ مَنْ طَلَبَ الْحَقَّ فَأَخْطَاهُ كَمَنْ طَلَبَ الْبَاطِلَ فَأَذْرَكَهُ .

میان خوارج (مارقین) و اصحاب معاویه (قاسطین) مقایسه می‌کند، می‌فرماید:

بعد از من اینها (خوارج) را نکشید؛ اینها با اصحاب معاویه فرق دارند، اینها حق را می‌خواهند ولی احمقند، اشتباه کرده‌اند، ولی آنها (اصحاب معاویه) حق را می‌شناسند و دانسته با آن مبارزه می‌کنند.

چرا علی علیه السلام را با آن همه دوستانی که دارد، شب به‌طور محرمانه دفن می‌کنند؟

از ترس خوارج؛ چون آنها می‌گفتند علی مسلمان نیست، و این خطر بود که شب بروند و قبر علی را بشکافند و جنازه علی را بیرون بیاورند.

تا اواخر دوره حضرت صادق علیه السلام (یعنی تا حدود صد سال بعد) جز ائمه و گروهی از اصحاب خاص، کسی نمی‌دانست علی علیه السلام را کجا دفن کرده‌اند.

صبح بیست و یکم، امام حسن علیه السلام صورت جنازه‌ای ساخت و آن را به عده‌ای داد که به مدینه ببرند، تا مردم خیال کنند که علی را به مدینه بردند تا در آنجا دفن کنند. فقط اولاد علی علیه السلام و یک عده از شیعیان خاص، محل دفن علی علیه السلام را می‌دانستند (چون همان شب عده‌ای از شیعیان خاص در دفن علی علیه السلام شرکت کردند) و آنها در نزدیکی کوفه - در همین محل فعلی - به زیارت قبر مولی می‌آمدند.

در زمان حضرت صادق علیه السلام که خوارج منقرض شدند و این خطر از بین رفت، ایشان به مردی به نام صفوان - که دعای علقمه را نقل کرده است - دستور دادند که علامت و سایبانی آنجا درست کند و از آن به بعد همه متوجه شدند که قبر علی علیه السلام آنجاست و به زیارت قبر مولایشان می‌آمدند.

همراه جنازه عده کمی بودند؛ فقط اولاد حضرت بودند و چند نفر از اصحاب خاص. یکی از آنها مردی است به نام صعصعة بن صوحان. او از آن دوستان مصفا و پاکدل امیرالمؤمنین است و سخنور و خطیب هم هست و در حضور امیرالمؤمنین سخنورهای کرده است. همینکه علی علیه السلام را دفن کردند، در حالی که حزن و غیظ و خشم فوق العاده‌ای در همه [به وجود آمده] و بغض گلوی همه را فشار می‌دهد و یا گریه می‌کنند، یکمرتبه این صعصعه در حالی که قلبش در یک فشار سختی بود، یک مشت خاک از قبر علی علیه السلام برداشت و بر سر خود پاشید و بعد دستش را روی قلبش گذاشت و آن وقت شروع کرد به سخن گفتن با علی علیه السلام:

السَّلَامُ عَلَيْكَ يَا امِيرَ الْمُؤْمِنِينَ، لَقَدْ عَشْتُ سَعِيداً وَ مِتَّ سَعِيداً تو چقدر سعادتمند زندگی کردی و چه سعادتمند از دنیا رفتی! تولد تو در خانه خدا بود و در خانه خدا هم شهید شدی (از خانه خدا تا خانه خدا). علی جان! تو چقدر بزرگ بودی و چقدر این مردم کوچک بودند. به خدا قسم اگر مردم برنامه تو را اجرا کرده بودند لَأَكْلُوا مِنْ فَوْقِهِمْ وَ مِنْ تَحْتِ أَرْجُلِهِمْ نعمتها از بالا و پایین برای آنها می‌جوشید و نعمتهای مادی و معنوی به آنها می‌رسید. ولی افسوس که مردم قدر تو را ندانستند و بجای آنکه از دستوره‌های عالی تو پیروی کنند، چه خونها به دل تو کردند و آخر تو را با این حال و با فرق شکافته روانه قبر و خاک کردند.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم

۶ - انسان کامل از دیدگاه مکتب عقل

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ..

شناخت انسان کامل به اصطلاح قدما و انسان ایده آل به اصطلاح امروز، بسیار لازم و ضروری است. تربیت و اخلاق در هر مکتبی بر اساس شناخت انسان کامل و انسان ایده آل در آن مکتب است. ما برای آنکه نظر [اسلام] را درباره انسان کامل بشناسیم ناچاریم هرکدام از مکتبهای را که در این زمینه وجود دارد، به تفصیل بحث و انتقاد کنیم و نظر اسلام را درباره هریک از آنها بیان کنیم. در جلسه پیش به طور اجمال مکاتب مختلف را بیان کردیم. در این جلسه بحث خود را از مکتب عقلیون شروع می‌کنیم

خلاصه نظریات عقلیون

عرض کردیم که به عقیده فلاسفه قدیم اساساً جوهر انسان همان عقل اوست، من واقعی انسان همان عقل اوست. همچنان که بدن انسان جزء شخصیت انسان نیست، قوا و استعدادهای روحی و روانی مختلفی که انسان دارد هیچ کدام جزء شخصیت واقعی انسان نیستند. شخصیت واقعی انسان همان نیرویی است که فکرکننده است. انسان یعنی همان که فکر می‌کند، نه آن که می‌بیند (آن که می‌بیند ابزاری است در دست آن که فکر می‌کند)، نه آن که تخیل می‌کند (آن که تخیل می‌کند ابزاری است در دست آن که فکر می‌کند) و نه آن که مثلاً می‌خواهد و دوست دارد یا دارای شهوت و خشم است. جوهر انسان فکر کردن است و انسان کامل یعنی انسانی که در فکر کردن به حد کمال رسیده است، یعنی جهان و هستی را آنچنان که هست دریافت و کشف کرده است.

در این مکتب امر دیگری هم (غیر از اینکه جوهر انسان و من واقعی او عقل اوست) مورد توجه است و آن این است که عقل نیرویی است که توانایی دارد جهان را آنچنان که هست کشف کند، واقعیت جهان را آنچنان که هست در خود منعکس کند، آینه‌ای است که می‌تواند صورت جهان را در خود صحیح و درست منعکس کند.

حکمای اسلامی که این نظر را قبول کرده‌اند، معتقدند که ایمان اسلامی (ایمانی که در قرآن آمده است) یعنی شناخت جهان به‌طور کلی آنچنان که هست. ایمان یعنی شناخت مبدأ جهان، شناخت جریان جهان، شناخت نظام جهان و شناخت اینکه جهان به چه نقطه‌ای برمی‌گردد. می‌گویند: اینکه در قرآن از ایمان به خدا، ایمان به ملائکه خدا که وسایط و پله‌های وجود هستند، ایمان به مخلوق بودن عالم، ایمان به اینکه خدا عالم را وانگذاشته و هدایت کرده و از آن جمله بشر را به وسیله انبیا هدایت نموده، و ایمان به اینکه همه چیز از خدا آمده است و به خدا برمی‌گردد - که اسمش معاد است - سخن به میان آمده، مقصود همان [شناخت جهان] است و چیز دیگری نیست. این حکما در تفاسیر خودشان همیشه ایمان را به صورت معرفت و شناخت و به صورت حکمت تفسیر می‌کنند. می‌گویند: ایمان یعنی شناخت، اما شناختی که یک شناخت فلسفی و حکیمانه است، نه شناخت علمی که شناخت جزئی است. شناخت فلسفی و کلی و حکیمانه یعنی اینکه مبدأ و منتهای جهان و مراتب هستی و جریانهای کلی جهان را کشف کنیم و بدانیم

مکتب ضد این مکتب

این مکتب که مکتب عقلیون است، در نقطه مقابل خود مکتبهای را داشته است که همیشه با آن مبارزه می‌کرده‌اند. اولین مکتبی که در جهان اسلام با این مکتب مبارزه کرده و ضد آن است، مکتب اشراقیون و مکتب عرفا و مکتب اهل عشق است که این را بعد شرح می‌دهیم. مکتب دیگر، مکتب اهل حدیث است. اخباریون و اهل حدیث، عقل را با این همه ارزش فراوانی که حکما برای آن قائل هستند انکار می‌کنند و می‌گویند آنقدرها هم که شما برای عقل ارزش قائل هستید، ارزش ندارد.

بیش از اینها، در عصر جدید مکتب حسیون برضد مکتب عقلیون قیام کرد. در این سه چهار قرن اخیر، مکتب حسیون بیشتر رونق داشت. حسیون گفتند: عقل این همه ارزشی که شما برایش قائل هستید، ندارد. عقل خیلی اهمیت ندارد، نوکر حس است. اصل در انسان، حواس و محسوسات انسان است. عقل حداکثر کاری که می‌تواند بکند این است که در مورد فرآورده‌های حواس یک عملیاتی انجام دهد. شما کارخانه‌ای را در نظر بگیرید که در آن مواد خامی وارد می‌شود. بعد دستگاههای کارخانه، آن مواد را تجزیه می‌کنند. اگر کارخانه ریسندگی و بافندگی است، مثلاً اول پنبه‌ها را پاک می‌کنند، بعد رشته می‌کنند و بعد آنها را به شکل خاصی می‌بافند. عقل کارخانه‌ای است که کاری از آن ساخته نیست، مگر اینکه روی مواد خامی که از راه حس به دست آمده است عملیاتی انجام دهد. ولی البته مکتب عقلیون بکلی از اعتبار نیفتاده است؛ باز مکتب عقلیون سرپای خود ایستاده است که حال نمی‌خواهم بحث عقلیون را در مقابل غیر عقلیون به‌طور تفصیل مطرح کنم، بلکه می‌خواهم نظر اسلام را بیان کنم.

اصالت معرفت عقلی در اسلام

در مکتب عقلیون چند مطلب مطرح است که هر یک از اینها را باید ببینیم با نظر اسلام انطباق دارد یا نه. اولین بحث عقلی عقلیون، مسئله اعتبار و اصالت معرفت عقلی است. یعنی چه؟ یعنی عقل انسان قادر است حقایق این عالم را کشف کند و معرفت عقلی معرفتی اصیل و قابل اعتماد و استناد است و بی‌اعتبار نیست.

خیلی از مکتبها چنین اعتباری را برای عقل قائل نیستند. حال ببینیم آیا ما از مدارک اسلامی اینقدر می‌توانیم برای عقل اعتبار و حیثیت قائل باشیم که لااقل معرفت عقلی قابل اعتماد است؟.

اتفاقاً یک حمایت فوق العاده‌ای از عقل را در متون اسلام می‌بینیم و در هیچ دینی از ادیان دنیا به اندازه اسلام از عقل یعنی از حجیت عقل و از سندیت و اعتبار عقل حمایت نشده است. شما اسلام را با مسیحیت مقایسه کنید. مسیحیت در قلمرو ایمان، برای عقل حق مداخله قائل نیست. می‌گوید: آنجایی که انسان باید به چیزی ایمان بیاورد، حق ندارد فکر کند. فکر مال عقل است و عقل در این نوع مسائل حق مداخله ندارد. آنچه که باید به آن ایمان داشت، نباید درباره آن فکر کرد و نباید اجازه فکر کردن و چون و چرا کردن به عقل داد. وظیفه یک مؤمن، مخصوصاً وظیفه یک کشیش و حافظان ایمان مردم این است که جلو هجوم فکر و استدلال و عقل را به حوزه ایمان بگیرند. اصلاً تعلیمات مسیحی بر همین اساس است.

در اسلام، قضیه درست برعکس است. در اصول دین اسلام، جز عقل هیچ چیز دیگری حق مداخله ندارد؛ یعنی اگر از شما بپرسند که یکی از اصول دین شما چیست، می‌گویید توحید، وجود خدای یگانه. اگر دوباره بپرسند به چه دلیل به خدا ایمان آورده‌اید، اسلام جز از راه عقل از شما قبول نمی‌کند. اگر بگویید من خودم قبول دارم که خدا یگانه است، دلیلی هم ندارم، تو چکار داری، خُذِ الْغَايَاتِ وَاتْرُكِ الْمُبَادِیَ تو نتیجه را بگیر، به مقدمه چکار داری، من از قول مادر بزرگم یقین پیدا کرده‌ام، بالاخره به یک حقیقتی یقین پیدا کرده‌ام ولو از قول مادر بزرگم باشد، ولو خواب دیده باشم! اسلام می‌گوید: نه، ولو به وجود خدای یگانه اعتقاد داشته باشی، اما آن اعتقادی که ریشه‌اش خواب دیدن یا تقلید از پدر و مادر یا تأثیر محیط است مورد قبول نیست؛ جز تحقیقی که عقل تو با دلیل و برهان، مطلب را دریافت کرده باشد هیچ چیز دیگر پذیرفته نیست.

اصول ایمان مسیحیت، منطقه‌ای ممنوع برای ورود عقل است و وظیفه یک مؤمن [مسیحی] حفظ این منطقه از هجوم قوای عقلی و فکری است. ولی ایمان در اسلام، منطقه‌ای است که در قرق عقل است و غیر از عقل هیچ قدرت دیگری حق مداخله در این منطقه را ندارد.

در اسلام و در متون اسلامی سخنانی فوق العاده بلند و عجیب درباره عقل گفته شده است. اولاً خود قرآن دائماً دم از تعقل می‌زند. گذشته از این، در اخبار و احادیث ما آنقدر برای عقل اصالت و اهمیت قائل شده‌اند که وقتی شما کتابهای حدیث را باز کنید اولین بابی که می‌بینید کتاب العقل است. مثلاً اگر سراغ اصول کافی بروید اولین بابی که با باز کردن این کتاب می‌بینید، کتاب العقل است. در این کتاب العقل، احادیث شیعه از اول تا به آخر به حمایت از عقل برخاسته است.

موسی بن جعفر (سلام الله علیه) تعبیری فوق العاده عجیب دارد، می‌فرماید :

خدا دو حجت دارد، دو پیغمبر دارد: یک پیغمبر درونی که عقل انسان است و یک پیغمبر بیرونی که همان پیغمبرانی هستند که انسانند و مردم را دعوت کرده‌اند. خدا دارای دو حجت است و این دو حجت مکمل یکدیگر هستند؛ یعنی اگر عقل باشد و انبیا نباشند، بشر به تنهایی راه سعادت خود را نمی‌تواند طی کند و اگر انبیا باشند و عقل نباشد، باز انسان راه سعادت خود را نمی‌پیماید. عقل و نبی هردو با یکدیگر یک کار را انجام می‌دهند. دیگر از این بالاتر در حمایت عقل نمی‌شود گفت.

تعبیراتی از این قبیل زیاد داریم: خواب عاقل از عبادت جاهل بالاتر است، خوردن عاقل از روزه گرفتن جاهل بالاتر است، سکوت و سکون عاقل از حرکت کردن جاهل بالاتر است و خدا هیچ پیغمبری را مبعوث نکرد مگر آنکه اول عقل آن پیغمبر را به حد کمال رساند، به طوری که عقل او از عقل همه امتش کاملتر بود. ما حضرت رسول صلی الله علیه و آله را عقل کل می‌نامیم. این با ذوق مسیحیت هرگز جور در نمی‌آید، چون اصلاً در مسیحیت عقل با دین دو حساب جداگانه دارند. ولی ما پیغمبر را عقل کل می‌نامیم و می‌دانیم.

بنابراین، مسئله اصالت عقل در شناخت، و حجیت آن به این معنا که عقل می‌تواند به معرفت راستین دست یابد - که یک بخش از نظر حکماست - قطعاً تا اینجا مورد تأیید اسلام است

دو اشکال وارد بر مکتب عقلیون

از نظر فلاسفه، جوهر انسان فقط عقل اوست، باقی همه طفیلی‌اند، همه ابزار و وسیله هستند. اگر بدن داده شده، ابزاری برای عقل است؛ اگر چشم و گوش داده شده، ابزاری برای عقل است. حافظه و قوه خیال و قوه واهمه و هر قوه و نیرو و استعدادی که در ما وجود دارد، همه وسیله‌هایی برای ذات ما هستند، و ذات ما همان عقل است.

آیا ما می‌توانیم تأییدی برای این مطلب از اسلام پیدا کنیم؟ نه. ما برای این مطلب که انسان جوهرش فقط عقل باشد و بس، نمی‌توانیم از اسلام تأییدی بیاوریم. اسلام آن نظریه‌های دیگر را تأیید می‌کند که عقل را یک شاخه از وجود انسان می‌داند، نه تمام وجود و هستی انسان.

سراغ مطلب سوم می‌رویم. معمولاً کتب فلسفی ما ایمان اسلامی را فقط به شناخت، تفسیر می‌کنند. می‌گویند: ایمان در اسلام یعنی شناخت و بس؛ ایمان به خدا یعنی شناخت خدا، ایمان به پیغمبر یعنی شناخت پیغمبر، ایمان به ملائک یعنی شناخت ملائک، ایمان به یوم الآخر (معاد) یعنی شناخت معاد، و هرکجا که در قرآن ایمان آمده است معنایش معرفت و شناخت است و غیر از این چیزی نیست.

این مطلب به هیچ وجه با آنچه که اسلام می‌گوید قابل انطباق نیست. در اسلام، ایمان حقیقتی است بیش از شناخت.

شناختن همان دانستن است. کسی که آب شناس است، آب را می‌شناسد همچنان که یک ستاره شناس ستاره‌ها را می‌شناسد، یک جامعه شناس جامعه را می‌شناسد، یک روان شناس روان را می‌شناسد، یک حیوان شناس حیوان را می‌شناسد. می‌شناسد یعنی چه؟ یعنی نسبت به آن روشن است، آن را درک می‌کند. آیا ایمان در قرآن یعنی فقط شناخت؟ ایمان به خدا یعنی فقط خدا را درک کردن؟ نه، درست است که شناخت رکن ایمان است، جزء ایمان است و ایمان بدون شناخت ایمان نیست، ولی شناخت تنها هم ایمان نیست. ایمان گرایش است، تسلیم است. در ایمان عنصر گرایش، عنصر تسلیم، عنصر خضوع و عنصر علاقه و محبت هم خوابیده است ولی در شناخت، دیگر مسئله گرایش مطرح نیست. اگر یک نفر ستاره شناس است، معنایش این نیست که به ستاره گرایشی هم دارد؛ بلکه ستاره را می‌شناسد. اگر یک نفر معدن شناس یا آب شناس است، معنایش این نیست که به معدن یا آب گرایشی هم دارد. ممکن است انسان چیزی را بشناسد که از آن بسیار تنفر دارد. احیاناً در سیاستها دشمن، دشمن خود را از خودش بهتر می‌شناسد.

مثلاً ممکن است افرادی که در اسرائیل عرب شناس و مسلمان شناس و حتی به یک معنا اسلام شناس باشند، از تعداد این گونه افراد در بین خود مسلمانان بیشتر باشند.

مسلم است که در اسرائیل مصرشناس، سوریه شناس یا الجزایرشناس خیلی بیشتر از ایران وجود دارد. اصلاً در ایران شاید مصرشناس واقعی یک نفر هم نداشته باشیم، ولی آنها صدها نفر دارند. در مصر هم اسرائیل شناس خیلی زیاد دارند. ولی آیا معنی اینکه اسرائیل مصر را می‌شناسد این است که نسبت به آن گرایش دارد؟ یا معنی اینکه مصر اسرائیل را می‌شناسد این است که نسبت به آن گرایش دارد؟ اتفاقاً برعکس است، چون اینها از یکدیگر تنفر دارند.

علمای مسلمین می‌گویند: دلیل آنکه ایمان اسلام فقط شناخت نیست - آنچنان که فلاسفه ادعا می‌کنند - این است که قرآن بهترین نمونه‌های کافر را از بهترین شناسنده‌ها آورده است؛ عالیتین شناسنده‌ها را معرفی کرده که خدا را در حد اعلی می‌شناسد، پیغمبرها را در حد اعلی می‌شناسد، حجت‌های خدا را در حد اعلی می‌شناسد و معاد را هم در حد اعلی می‌شناسد، اما کافر است و مسلمان نیست. او کیست؟ شیطان! آیا شیطان، خدا را درک می‌کند و خداشناس است یا ضد خدا و ماتریالیست است و خدا را قبول ندارد؟ شیطان خیلی بیشتر از ما و شما خدا را می‌شناسد، چندین هزار سال هم خدا را عبادت کرده است. قرآن به ما می‌گوید: به ملائکه ایمان بیاورید. آیا شیطان ملائکه را می‌شناسد یا نه؟ سالها بلکه هزارها سال با ملائکه هم صف بوده و در یک کلاس کار می‌کرده‌اند. از من و شما، جبرئیل را بهتر می‌شناسد. پیغمبران را چطور؟ آیا پیغمبران را می‌شناسد و می‌داند که اینها پیغمبرند یا نه؟ همه را از ما بهتر می‌شناسد. معاد را چطور؟ خودش همیشه با خدا راجع به قیامت صحبت می‌کند، معاد را هم کاملاً می‌شناسد. ولی در عین حال چرا قرآن شیطان را کافر می‌خواند؟ می‌فرماید: وَكَانَ مِنَ الْكَافِرِينَ. اگر ایمان - آنچنان که فلاسفه گفته‌اند - فقط شناخت می‌بود، شیطان باید اولین مؤمن باشد. ولی شیطان، مؤمن نیست چون او شناسنده جاحد است؛ یعنی می‌شناسد ولی در عین حال عناد و مخالفت می‌ورزد، در مقابل حقیقتی که می‌شناسد تسلیم نیست؛ گرایش به آن حقیقت ندارد، علاقه به آن حقیقت ندارد، حرکت به سوی آن حقیقت ندارد. بنابراین ایمان، فقط شناخت نیست. پس اینکه بسیاری از حکمای ما در تفسیر این سوره مبارکه که می‌فرماید:

وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَ هَذَا الْبَلَدِ الْأَمِينِ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ. إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ.

می‌گویند اَلَّذِينَ آمَنُوا یعنی حکمت نظری و عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ یعنی حکمت عملی، صحیح نیست. چیزی بالاتر از حکمت نظری در اَلَّذِينَ آمَنُوا وجود دارد. حکمت نظری جزء آن است، پایه آن است اما تمام ایمان، حکمت و دریافت و علم و معرفت و شناخت نیست. چیزی بالاتر از شناخت، در ایمان وجود دارد.

تا اینجا ما سه مسئله را در مورد مکتب عقلیون بیان کردیم: یکی اینکه عقل حجت است، دریافت‌های عقل قابل اعتماد است و عقل می‌تواند به معرفتی راستین دست یابد که اسلام می‌گوید این مطلب، صحیح و مورد قبول است. دوم اینکه عقل تنها جوهر آدمی است، که اسلام این را تأیید نمی‌کند. و سوم اینکه ایمان اسلامی همان دریافت عقل است، همان معرفت است، همان شناخت است و جز شناخت چیز دیگری نیست، که این هم از نظر اسلام درست نیست

اصالت ایمان

یک مطلب دیگر این است که آیا ایمان و معرفت - حال اعم از اینکه ایمان را همان معرفت بدانیم یا معرفت را جزئی از ایمان بدانیم، که گفتیم دومی درست است - اصالت دارد یا مقدمه عمل است و اصالتی ندارد؟ اینجاست که باز دو مکتب بزرگ در مقابل یکدیگر صف آرایی می‌کنند.

مقصود از اینکه ایمان اصالت دارد چیست؟ اینکه اسلام ایمان را - با همان خصوصیتی که گفتیم - به ما توصیه کرده است، آیا از این نظر است که ایمان پایگاه اعتقادی عمل انسان است؟ یعنی از این باب است که چون انسان در دنیا باید تلاش و کوشش کند و همیشه در فعالیت باشد و این فعالیت باید براساس یک نقشه باشد و انسان باید هدف و برنامه و تاکتیک داشته باشد، پس باید زیربنای اعتقادی داشته باشد؟ و به عبارت دیگر آیا چون انسان خواه ناخواه موجودی است که فعالیتش فکری است و اگر بخواهد یک برنامه عملی در زندگی داشته باشد و به هدفهای خود در زندگی برسد بدون یک زیربنای فکری و اعتقادی امکان ندارد، پس به این دلیل باید یک زیربنای فکری و اعتقادی [به نام ایمان] به او داد تا بتواند این روبناهای فکری را براساس آن زیربنا بسازد؟ درست مثل کسی که می‌خواهد یک سالن بسازد. آن کسی که می‌خواهد سالن بسازد، چیزی که برای او هدف و مقصود است این است که این سالن دارای چهار دیوار و یک سقف و درها و غیره باشد. اما آن زیرسازیه‌ها و زیربناها و ته پایه‌هایی که معمولاً زمین را می‌کنند و مقداری از هر پایه را در داخل آن قرار می‌دهند، جزء هدف او نیست؛ بلکه برای اینکه این بنا محکم بایستد و نلغزد و نیفتد، باید آن زیربنا را احداث کرد.

مثلاً کمونیسم یک سلسله اصول فکری و اعتقادی دارد که آن اصول بر مبنای ماتریالیسم و مادیگری است؛ و همچنین یک سلسله اصول اجتماعی و سیاسی و اقتصادی و اخلاقی دارد که از نظر سازمان فکری، آن اصول اعتقادی زیربنای این اصول هستند. ولی بنای یک کمونیست، آن اصول فکری هدف نیست. واقعاً برای یک کمونیست، ماتریالیسم هدف نیست و اصالتی ندارد، ولی فکر می‌کند - و فکرش هم غلط است - که بدون ماتریالیسم، این اصول اجتماعی و سیاسی و اقتصادی را نمی‌شود به هیچ وجه توجیه کرد. پس برای اینکه بشود این اصول را توجیه کرد، آن اصول فکری را می‌پذیرد. اخیراً بسیاری از کمونیست‌ها در دنیا پیدا شده‌اند که کمونیسم را از ماتریالیسم تفکیک کرده‌اند، گفته‌اند نه تنها برای ما ماتریالیسم اصالت ندارد، بلکه هیچ ضرورتی ندارد که ما حتماً ماتریالیسم را به صورت یک اصلی که نمی‌شود ردش کرد در نظر بگیریم؛ ما کمونیسم را می‌خواهیم ولو منهای ماتریالیسم باشد. مگر الآن در گوشه و کنار دنیا از رهبران کمونیسم نیستند کسانی که کم کم مبارزه با مذهب را دارند تخفیف می‌دهند؟

این از آن جهت است که برای آنها ایمان به آن اصول فکری اصالت ندارد. آن اصول فکری فقط پایگاه اعتقادی و زیربنای فکری است. از آنجا که نمی‌شود یک ایدئولوژی بدون جهان بینی باشد، این جهان بینی را در زیر این ساختمان قرار می‌دهند برای اینکه بتوانند ایدئولوژی خود را بر روی این جهان بینی بگذارند. ولی اساس و هدف، ایدئولوژی است

در اسلام چطور؟ آیا اسلام ایمان اسلامی را (ایمان به خدا، ایمان به ملائکه، ایمان به انبیا و اولیا و ایمان به معاد را) فقط برای این طرح کرده که یک زیربنای فکری و اعتقادی داده باشد؟ آیا به این دلیل اصول فکری را عرضه می‌دارد که می‌خواهد ایدئولوژی را روی یک اصول فکری بنا کند و هدف اصلی آن ایدئولوژی است، و آلا خود این اصول فکری اصلتی ندارند؟ یا نه، خود این اصول فکری اصالت دارند؟ [جواب این است که] در عین اینکه این اصول فکری، زیربنای فکری و اعتقادی ایدئولوژی اسلام است اما ارزش آن فقط ارزش زیربنایی نیست.

در اسلام، ایمان اسلامی زیربنای فکری و اعتقادی است و ایدئولوژی اسلامی بر اساس این ایمان بنا شده است ولی ایمان در عین داشتن ارزش زیربنایی، اصالت هم دارد [یعنی هدف نیز شمرده می‌شود].

پس در این جهت حق با فلاسفه است که ایمان، خودش اصالت دارد نه اینکه ارزش ایمان ارزش مقدمه عمل بودن است. این طور نیست که هرچه هست عمل و فعالیت و کوشش است؛ بلکه اگر ایمان را از عمل بگیریم، یک پایه را خراب کرده‌ایم، همچنان که اگر عمل را از ایمان بگیریم یک پایه دیگر را خراب کرده‌ایم.

قرآن همیشه می‌گوید: *الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ*. اگر ایمان، منتهای عمل باشد یک رکن سعادت وجود دارد ولی رکن دیگر آن موجود نیست، و اگر عمل را بگیریم و ایمان را رها کنیم باز هم درست نیست. خیمه سعادت روی یک پایه نمی‌ایستد.

ایمان از نظر اسلامی ارزش ذاتی و اصالت دارد و واقعاً کمال انسان در این دنیا و بالخصوص در دنیای دیگر به این است که ایمان داشته باشد، برای اینکه در اسلام روح واقعاً استقلال دارد و از خود کمالی دارد و بعد از مردن باقی است. اگر روح به کمالات خودش نرسد، ناقص و فاسد است و به سعادت خودش نائل نمی‌شود

شواهدی از قرآن و نهج البلاغه

ببینید قرآن در این زمینه چه می‌گوید: *وَمَنْ كَانَ فِي هَذِهِ اَعْمٰی فَهُوَ فِي الْاٰخِرَةِ اَعْمٰی وَ اَضَلُّ سَبِيْلًا*

هرکس در این دنیا کور باشد، در آخرت هم کور است و گمراهتر. ائمه و غیر ائمه در تفاسیر گفته‌اند- و روشن است- که مقصود این نیست که هرکس چشمهای ظاهری‌اش در این دنیا کور باشد، در آن دنیا هم کور خواهد بود (اگر این طور باشد، مثلاً ابوبصیر از اصحاب امام جعفر صادق علیه السلام در آن دنیا وضع بدی دارد!)، مقصود این است که هرکس در این دنیا چشم باطنش از دیدن حقایق، از دیدن خدای خودش، از دیدن آیات خداوند و از آنچه که باید به آن ایمان داشته باشد کور باشد، در آن دنیا کور محسوس می‌شود و غیر از این امکان ندارد. اگر فرض کنیم کسی در این دنیا تمام اعمال خوبی را که یک انسان باید انجام دهد انجام داده، تمام امر به معروفها و نهی از منکرها را انجام داده و مثل زاهدترین زاهدها در دنیا زندگی کرده و عمر خود را وقف خلق خدا کرده است، اما به خدا ایمان ندارد و معاد و عالم هستی را نمی‌شناسد، این انسان کور است و قطعاً در آن دنیا هم کور است.

دیگر صحبت این نیست که ایمان، فقط مقدمه این زحمتهای و تلاشها و عملهاست و عمل یک فرد باید درست باشد، ایمان هم نداشت مسئله‌ای نیست.

فخر رازی در یک رباعی خیلی عالی می‌گوید:

ترسم بروم عالم جان نادیده بیرون روم از جهان، جهان نادیده
در عالم جان چون روم از عالم تن در عالم تن عالم جان نادیده

می‌ترسم از این جهان بروم، اما جهان را ندیده باشم. مقصود این نیست که این در و دیوار و زمین و کوه و دریا و ستاره را ندیده باشم. مقصود این است که می‌ترسم چشم دلم باز نشده باشد و روح جهان، مبدأ و آغاز جهان و آن چیزی را که اسلام ایمان می‌گوید درک نکرده باشم و از این جهان بروم. می‌گوید: من که در عالم تن، عالم جان را ندیده‌ام پس چگونه وقتی از عالم تن به عالم جان رفتم، آنجا را می‌توانم ببینم؟ اینجا باید می‌دیدم که نتوانستم ببینم. او در این رباعی همین آیه وَ مَنْ كَانَ فِي هَذِهِ أَعْمَى فَهُوَ فِي الْآخِرَةِ أَعْمَى وَ اضْلُ سَبِيلًا را معنی می‌کند.

قرآن در جای دیگری می‌فرماید:

قَالَ رَبِّ لِمَ حَشَرْتَنِي أَعْمَى وَقَدْ كُنْتُ بَصِيرًا. قَالَ كَذَلِكَ أَتَتْكَ آيَاتُنَا فَنَسِيَتْهَا وَ كَذَلِكَ الْيَوْمَ تُنْسَى .

در قیامت همین بنده‌ای که کور محشور می‌شود اعتراض می‌کند، می‌گوید:

خدایا تو چرا مرا کور محشور کردی؟ من که در آن دنیا چشم داشتم، چرا در اینجا کور هستم؟ [خطاب می‌رسد] که آن چشمی که در آن دنیا داشتی، به درد اینجا نمی‌خورد. اینجا چشم دیگری لازم است و تو خودت آن چشم دیگر را در دنیا کور کردی، اینجا هم کور هستی. اَتَتْكَ آيَاتُنَا نشانه‌های ما در آن دنیا بود؛ تو بجای اینکه از روی آن نشانه‌ها ما را ببینی و شناسی و حقیقت را درک کنی، خودت را در آن دنیا کور کردی و حال که در عالم حقیقت می‌آیی کور محشور می‌شوی. در این عالم فقط بینش حقیقی است که مفید است.

در سوره مطففین می‌فرماید: كَلَّا إِنَّهُمْ عَنْ رَبِّهِمْ يَوْمَئِذٍ لَمَحْجُوبُونَ

رهاشان کن! اینها در آن روز از خدای خود در پرده و حجاب‌اند؛ اینها در دنیا باید پرده غفلت را از جلو چشمشان عقب بزنند و ببینند. معنای ایمان این است: ای انسان! تو در این دنیا آمده‌ای که چشم تو در همین دنیا آن دنیا را ببیند، گوش تو در همین دنیا آن دنیا را بشنود.

مکرر گفته‌ام که خیلی خوشوقتم که می‌بینم جوانان |۱-| بالخصوص - به نهج البلاغه توجه دارند. اما همه جنبه‌های نهج البلاغه را ببینید. ببینید نهج البلاغه راجع به گوشه‌هایی اینچنین، چگونه سخن می‌گوید. نهج البلاغه برای ایمان اصالت قائل است. نمی‌گوید ارزش ایمان فقط ارزش زیربنایی و فکری و اعتقادی است (نه اینکه می‌خواهم بگویم زیربنا نیست)، می‌گوید در عین اینکه ایمان ارزش زیربنایی و فکری و اعتقادی دارد، ارزش اصیل هم دارد. علی علیه السلام در نهج البلاغه درباره اهل الله می‌گوید: *يَتَنَسَّمُونَ بِدُعَائِهِ رُوحَ التَّجَاوُزِ*

اینها کسانی هستند که در حالی که خدا را می‌خوانند و استغفار می‌کنند و غرق در استغفار هستند، نسیم آمرزش را در درون خود احساس می‌کنند؛ یعنی احساس می‌کنند که آمرزیده شده‌اند، نسیم تجاوز را در روح خود احساس می‌کنند و علی علیه السلام می‌فرماید:

انَّ اللَّهَ تَعَالَى جَعَلَ الذِّكْرَ جَلَاءً لِلْقُلُوبِ، تَسْمَعُ بِهِ بَعْدَ الْوَقْفَةِ وَ تُبْصِرُ بِهِ بَعْدَ الْعَشْوَةِ وَ تَنْقَادُ بِهِ بَعْدَ الْمُعَانَدَةِ، وَ مَا بَرَحَ لِلَّهِ - عَزَّتْ الْاَوْهُ - فِي الْبَرَهَةِ بَعْدَ الْبَرَهَةِ وَ فِي اَزْمَانِ الْفَتَرَاتِ عِبَادٌ نَاجَاهُمْ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَمَهُمْ فِي ذَاتِ عُقُولِهِمْ.

فقط قسمت اخیرش را برایتان معنی می‌کنم: در هر دوره‌ای افرادی وجود دارند که در فکر و درون خود با خدای خود حرف می‌زنند و از او سخن می‌شنوند:

عِبَادٌ نَاجَاهُمْ فِي فِكْرِهِمْ وَ كَلَمَهُمْ فِي ذَاتِ عُقُولِهِمْ خدا در فکر و عقلشان با آنها حرف می‌زند.

پس در اسلام معرفت خدا و حتی ملائکه خدا که وسایط عالم وجودند، و معرفت انبیا و اولیای خدا که به صورت دیگری واسطه فیض حق به سوی ما هستند، و معرفت اینکه ما در این دنیا که آمده‌ایم برای چه آمده‌ایم و به کجا می‌رویم، و معرفت اینکه بالاخره خواه ناخواه به سوی حق بازگشت می‌کنیم و همه چیز به سوی حق بازگشت می‌کند (یعنی معاد)، این معارف اصالت دارد. ایمان به حقایق اصالت دارد و ضمن اینکه اصالت دارد، زیربنای فکری و اعتقادی ایدئولوژی اسلامی هم هست، و یک ایمان صددرصد اصیل می‌تواند زیربنای فکری و اعتقادی بسیار خوبی برای یک ایدئولوژی باشد. پس هیچ وقت عمل را فدای ایمان نکنید و ایمان را هم فدای عمل نکنید. هیچ کدام از ایندو نباید فدای دیگری شود.

مجموعاً انسان کامل فلاسفه انسان کامل نیست، انسان ناقص است، یعنی قسمتی از کمال را دارد. اینکه برای کمال عقلی، اصالت قائل شده‌اند درست است.

ولی انسان کامل فلاسفه، از این جهت که آنها سایر جنبه‌های کمالات انسانی را نادیده گرفته‌اند و همه کمالات انسان را در کمال عقلی او جستجو کرده‌اند، انسان نیمه کامل است، انسان ناقص است. انسان کامل فلاسفه فقط مجسمه‌ای است از دانایی، فقط می‌داند؛ یعنی انسان کاملی که آنها فرض کرده‌اند، موجودی است که خوب می‌داند. چنین انسانی خوب می‌داند ولی موجودی است خالی از شوق، خالی از حرکت، خالی از حرارت، خالی از زیبایی، خالی از همه چیز؛ فقط می‌داند. آن موجودی که تمام هنرش این است که خوب می‌داند و دانستنش هم تمام هستی را فرامی‌گیرد و جهانی است بنشسته در گوشه‌ای، انسان کامل اسلام نیست، انسان نیمه کامل اسلام است.

فرصت نکردم روایت موسی بن جعفر (علیهما السلام) را در باب ارزش عقل، برای تأیید آن قسمت از حرف فلاسفه که درست است، برای شما بخوانم. در این زمینه مطلب زیاد است. اگر بخواهیم صحبت کنیم، یکی دو جلسه دیگر باید صحبت کنیم ولی عرض خودمان را درباره این مکتب در همین جا خاتمه می‌دهیم.

و لا حول و لا قوة الا بالله العلیّ العظیم

۷ - انسان کامل از دیدگاه مکتب عرفان و تصوف

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ..

گفتیم که انسان کامل از دید فلاسفه یک جور است و از دید عرفا به صورت دیگری است و از دید بسیاری از فلاسفه جدیدطور دیگر است. مکتبهایی را به‌طور اجمال معرفی کردیم که بعد به‌طور تفصیل درباره آنها بحث کنیم: مکتب عقلیون، مکتب قلبیون یا ارباب دل (عرفا)، مکتب محبت، مکتب قدرت، مکتب خدمت. در این جلسه یکی دیگر از این مکتبها را به‌طور تفصیل بررسی می‌کنیم و نظر اسلام را درباره قسمتهای مختلفی که در این مکتب وجود دارد بیان می‌کنیم، همچنان که بحث ما در جلسه گذشته به مکتب عقلیون اختصاص داشت.

بحث این جلسه درباره انسان کامل از دیدگاه مکتب عرفان و تصوف است.

بحث درباره انسان کامل از دید عرفان و تصوف برای ما اهمیت بیشتری دارد

انسان کاملی که فلاسفه‌ای از قبیل ارسطو و ابن سینا بیان کرده‌اند، در میان مردم رواج پیدا نکرده است؛ حرفی بوده که در متن کتب فلسفی آمده و از آنجا خارج نشده است، ولی مکتب عرفان و تصوف نظر خود را درباره انسان کامل در میان مردم به نثر و شعر بسط داده است. کتب عرفانی از آن جهت که مطالب را با زبان تمثیل و با زبان شعر بیان می‌کنند، قهراً در میان مردم نفوذ بیشتری دارند. این مکتب هم مانند مکتب فلاسفه مطالب و مسائلی دارد که از نظر اسلام قابل قبول است ولی در عین حال خالی از انتقاد هم نیست و انسان کامل اسلام صددرصد با انسان کامل عرفا و متصوفه تطبیق نمی‌کند

عشق از نظر عرفا

عرض کردیم که فلاسفه ذات و جوهر انسان را همان عقل او می‌دانند. غیر عقل هرچه هست، آن را خارج از ذات انسان و در حکم وسایل و ابزار می‌دانند. من انسان یعنی همان قوه فکر کردن انسان، قوه تفکر منطقی انسان. عرفا من انسان را عقل و فکر انسان نمی‌دانند، بلکه عقل و فکر را به منزله یک ابزار- آنهم نه ابزار خیلی معتبر- می‌دانند و من حقیقی هرکس را آن چیزی می‌دانند که از آن به دل تعبیر می‌کنند. حکیم و فیلسوف، من را آن چیزی می‌داند که از آن به عقل تعبیر می‌کند، و عارف من واقعی انسان را آن چیزی می‌داند که از آن به دل تعبیر می‌کند.

البته شک نیست که مقصود عارف از دل، این دل گوشتی که در طرف چپ بدن انسان است، نیست؛ نمی‌خواهد بگوید من انسان همان دل گوشتی است که پروفیسور برنارد آن را عمل جراحی می‌کند یا پیوند می‌زند. عقل یعنی مرکز اندیشه و تفکر و حسابداری، دل یعنی مرکز احساس و خواست در انسان. عقل یک کانون و مرکز است و دل کانون و مرکز دیگری است. عارف برای احساس و برای عشق به طور کلی- که قویترین احساسها در انسان است- ارزش و اهمیت زیادی قائل است. هرچه که حکیم و فیلسوف برای فکر کردن و برای استدلال و دلیل منطقی آوردن ارزش قائل است، عارف برای عشق ارزش قائل است. البته عشقی که عارف می‌گوید، با عشقهای روزنامه‌ای ما فوق العاده متفاوت است. عشقهای روزنامه‌ای عشقهای جنسی است. عشق عارف عشقی است که اولاً در انسان اوج می‌گیرد تا او به خدا می‌رسد و معشوق حقیقی عارف فقط خداست و بس. ثانیاً عشقی که عارف می‌گوید، منحصر به انسان نیست. عارف معتقد است که عشق در همه موجودات سریان دارد. در کتب عرفانی و بعضی کتب فلسفی متمایل به عرفان (مثل اسفار) بابی تحت عنوان فی سریان العشق فی جمیع الموجودات وجود دارد؛ یعنی معتقدند عشق یک حقیقتی است که در تمام ذرات وجود جریان و سریان دارد. در این هوا هم عشق هست، در آن سنگ هم عشق هست، در آن ذرات اتمی هم عشق هست و اصلاً حقیقت، عشق است و آنچه غیر از عشق می‌بینی مجازی است بر روی این حقیقت. مولوی می‌گوید:

عشق بحری، آسمان بر وی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی

عشق یک دریاست. همه آسمانها و زمین و همه عالم طبیعت از نظر عارف به منزله کفی است بر روی یک دریا که آن دریا عشق است. حافظ می‌گوید:

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم از بد حادثه اینجا به پناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سر حد عدم تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

ببینید چقدر عالی می‌گوید! این بیت حافظ، ترجمه جمله‌ای از اولین دعای امام سجاد علیه السلام در صحیفه سجاده است. بعد از اینکه خدا را حمد و ثنا می‌گوید، می‌فرماید:

اَبْتَدَعَ بِقُدْرَتِهِ الْخَلْقَ اِبْتِدَاعاً وَ اخْتَرَعَهُمْ عَلَى مَشِيئَتِهِ اخْتِرَاعاً، ثُمَّ سَلَكَ بِهِمْ طَرِيقَ عِبَادَتِهِ وَ بَعَثَهُمْ فِي سَبِيلِ مَحَبَّتِهِ..

یعنی خدا ابتدا عالم را از عدم آفرید، عالم را ابداع کرد، بعد مخلوقات را از راه محبت خود برانگیخت. حافظ هم همین را می‌گوید:

رهر و منزل عشقیم و ز سر حد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

راه رسیدن به کمال

وقتی عارف برای همه عالم یک حقیقت بیشتر قائل نیست و آن حقیقت عشق است، قهراً از نظر او دیگر حقیقت انسان فکر نیست که فیلسوف می‌گفت، حقیقت انسان دل اوست. دل هم یعنی همان مرکز عشق الهی. پس یک تفاوت بین مکتب عقل و مکتب عرفان در مسئله من انسان است. آیا من انسان همان است که فکر می‌کند یا آن است که عشق می‌ورزد؟ عارف می‌گوید من تو همان است که عشق می‌ورزد، نه آن که فکر می‌کند.

از نظر فیلسوف اگر انسان بخواهد به مقام انسان کامل برسد، با چه ابزاری باید پیش برود؟ با ابزار استدلال و قیاس، با صغری و کبری و مقدمات چیدن و فکر کردن، با پای منطق. ولی عارف می‌گوید: خیر، ابزار آن، علم و سواد و حرف و گفت و شنود و صغری و کبری و مقدمه و نتیجه و استدلال نیست:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست

جز دل اسپید همچون برف نیست

بجای همه این کارها تزکیه نفس کن. فیلسوف می‌گوید: فکر کن، درس بخوان، پیش معلم برو، ولی عارف می‌گوید: خودت را تصفیه کن، تهذیب نفس کن، اخلاق رذیله را از خود دور کن، توجه به غیر حق را هرچه می‌توانی از خود بران و بر توجه خود به حق بیفزا، بر خاطرات خود مسلط باش، هرچه اندیشه غیر خدا در دل تو بیاید دیو است، تا دیو هست فرشته که نور خداست هرگز در دل تو نمی‌آید:

بر سر آنم که گر ز دست برآید

دست به کاری زخم که غصه سرآید

خلوت دل نیست جای صحبت اغیار

دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست

نور ز خورشید جوی بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا

چند نشینی که خواجه کی بدر آید

ترک گدایی مکن که گنج بیابی

از نظر رهروی که در گذر آید

بعد که انسان را از اینکه به در خانه اکابر و بزرگان و صاحبان قدرت برود برحذر می‌دارد، می‌گوید: ترک گدایی مکن، اما گدایی پیش چه کسی؟ گدایی پیش یک انسان کامل.

به هر حال وسیله‌ای که این مکتب برای رسیدن انسان به مقام انسان کامل معرفی می‌کند، اصلاح و تهذیب نفس است، توجه به خداست. هرچه بیشتر انسان به خدا توجه کند و هرچه بیشتر توجه به غیر خدا را از ذهن خود دور کند و هرچه بیشتر به درون خود فرو رود و هرچه ارتباط خود را از بیرون بیشتر قطع کند [به مقام انسان کامل نزدیکتر می‌شود].

قهرآینها برای بحث و استدلال و منطق، ارزشی قائل نیستند. مولوی می‌گوید:

پای استدلالیان چوبین بود پای چوبین سخت بی‌تمکین بود

و در جای دیگری می‌گوید:

بحث عقلی‌گر دُر و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است باده جان را قوامی دیگر است

پایان راه چیست؟ پایان راه از نظر حکیم این بود که انسان یک جهان بشود ولی جهانی از اندیشه و فکر (صَيْرُورَةُ الْإِنْسَانِ عَالَمًا عَقْلِيًّا مُضَاهِيًّا لِلْعَالَمِ الْعَيْنِيِّ)، نقش همه جهان ولو به‌طور کلی در آینه عقلش بیفتد؛ یعنی جهان را در درون خود می‌بیند. نهایت راه حکیم، دانایی و دیدن جهان است اما نهایت راه عارف رسیدن است نه دیدن. رسیدن به چه چیز؟ رسیدن به ذات حق. معتقدند که اگر انسان درون خود را تصفیه کند و با مرکب عشق حرکت کند و منازل بین راه را زیر نظر یک انسان کاملتر طی کند، پایان این راه این است که پرده میان او و خدا بکلی برداشته می‌شود و به تعبیر خودشان به خدا می‌رسد. در قرآن مسئله لقاء الله مطرح است و عرفا در باب لقاء الله خیلی سخن گفته‌اند که داستان مفصلی دارد و من عجالاً نمی‌خواهم در موضوع لقاء الله وارد شوم که آیا این حرف می‌تواند معنی داشته باشد یا نه. ولی به هر حال، عارف نمی‌گوید که من به جایی برسم که جهانی از اندیشه شوم، آینه‌ای شوم که جهان در من منعکس شود؛ می‌گوید می‌روم تا به مرکز جهان برسم: يَا أَيُّهَا الْإِنْسَانُ أَنْكَ كَادِحٌ إِلَى رَبِّكَ كَدْحًا فَمَلَا قِيَهُ . به آنجا که رفتی و رسیدی، همه چیز هستی و همه چیز داری (الْعُبُودِيَّةُ جَوْهَرَةٌ كُنْهَهَا الرُّبُوبِيَّةُ)، همه چیز داری ولی هیچ چیز را نمی‌خواهی؛ معما این است. به مقامی می‌رسی که همه چیز به تو می‌دهند و تو به هیچ چیز اعتل نداری جز به خود او. ابوسعید ابی‌الخیر چه شیرین می‌گوید:

آن کس که تو را شناخت جان را چه کند فرزند و عیال و خانمان را چه کند

دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی دیوانه تو هردو جهان را چه کند

اول چنین کسی را دیوانه خودت می‌کنی و بعد هردو جهان را به او می‌دهی. اما زمانی هردو جهان را به او می‌دهی که او اصلاً آنها را نمی‌خواهد. تا روزی که تو را نشناخته، همه چیز می‌خواهد ولی در آن موقع به او نمی‌دهی. وقتی که تو را شناخت، همه چیز را به او می‌دهی اما او در این هنگام به هیچ چیز اعتنا ندارد، چون تو را پیدا کرده است. دیگي نه دنیا را می‌خواهد و نه آخرت را، چون تو مافوق دنیا و آخرت هستی.

حال باید نظر اسلام را در این زمینه بیان کنیم که آیا انسان کامل عرفا با موازین اسلامی جور در می‌آید یا نه، چون معلوم شد که منظور عرفا از انسان کامل چیست. انسان کامل عرفا انسانی است که به خدا می‌رسد؛ وقتی به خدا رسید، مظهر کامل همه اسماء و صفات الهی می‌شود و آینه‌ای می‌شود که ذات حق در او ظهور و تجلی می‌کند.

در مورد مکتب فلاسفه گفتیم آنچه که فلاسفه آن را انسان کامل می‌دانند، از نظر اسلام انسان نیمه کامل است نه انسان کامل، و بعد قسمتهای مختلف را عرض کردیم که در کدام قسمت مکتب فلاسفه مورد تأیید اسلام است و در کدام قسمت مورد تأیید اسلام نیست. در اینجا نیز به همان شکل بحث می‌کنیم.

آیا در اسلام مسئله‌ای به نام تهذیب و تزکیه نفس مطرح است؟ بدون شک؛ چون در متن قرآن این مطلب مطرح است: **قَدْ أَفْلَحَ مَنْ زَكَّيْهَا. وَقَدْ خَابَ مَنْ دَسَّيْهَا**

بعد از هفت قسم متوالی می‌فرماید: رستگاری مال مردمی است که تزکیه نفس کرده‌اند و بدبخت آن مردمی هستند که نفس و روح و باطن خود را فاسد و تباه کرده‌اند

علم افاضی

آیا در اسلام تصفیه نفس راهی است به سوی معرفت؟ در اینکه قرآن می‌گوید:

هرکسی که تزکیه نفس کرد رستگار شد حرفی نیست، ولی آیا این تزکیه نفس راهی به سوی معرفت حق است یا راه معرفت فقط دلیل و برهان و استدلال یعنی همان راه حکما و فلاسفه است؟

تا این اندازه هم بدون شک مورد تأیید اسلام است. رسول اکرم صلی الله علیه و آله جمله‌ای دارد که آن جمله را، هم شیعه و هم اهل تسنن روایت کرده‌اند و از مسلمات است. می‌فرماید:

مَنْ أَخْلَصَ لِلَّهِ أَرْبَعِينَ صَبَاحًا جَرَتْ يَنَابِيعُ الْحِكْمَةِ مِنْ قَلْبِهِ عَلَى لِسَانِهِ .

هرکس چهل شبانه روز، خود را برای خدا خالص کند، یعنی چهل شبانه روز هیچ انگیزه‌ای در وجود او جز رضای حق حاکم نباشد: حرف بزند برای رضای خدا، سکوت کند برای رضای خدا، نگاه کند و نگاهش را بردارد برای خدا، غذا بخورد برای خدا، بخوابد و بیدار شود برای خدا، یعنی آنچنان برنامه‌اش را تنظیم کند و آنچنان روح خود را اصلاح کند که اساساً جز برای خدا برای چیز دیگری کار نکند، یعنی بشود ابراهیم خلیل الله که **أَنَّ صَلَوَتِي وَنُسُكِي وَمَحْيَايَ وَمَمَاتِي لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ**

نمازم، عبادتم و بلکه زندگی و مردنم، لله و برای اوست؛ آری پیغمبر فرمود: اگر کسی موفق شود چهل شبانه روز هوا و هوس را نکلی مرخص کند و در این چهل شبانه روز جز برای خدا کاری نکند و جز برای او زنده نباشد، چشمه‌های معرفت و حکمت از درونش می‌جوشد و بر زبانش جاری می‌شود.

پس معلوم می‌شود که اسلام، علمی را که به آن علم افاضی می‌گویند (یعنی علمی که از درون می‌جوشد) قبول دارد. ضمن اینکه علم عقلی را قبول دارد و به سوی آن دعوت می‌کند، این علم را هم قبول دارد. به موسی می‌فرماید: ما یک بنده‌ای داریم، نزد او می‌روی و از او علم می‌آموزی، **عَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا**

ما به آن بنده از نزد خودمان علم دادیم؛ یعنی او علمش را از یک بشر نیاموخته، از درون و باطنش علمی جوشانده‌ایم حافظ با آن زبان رمزی شیرین خود همین حدیث را معنی می‌کند، می‌گوید:

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معما با قرینی

که‌ای صوفی شراب آنکه شود صاف که در شیشه بماند اربعینی

باز پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: لَوْ لَا أَنَّ الشَّيَاطِينَ يَحُمُونَ حَوْلَ قُلُوبِ بَنِي آدَمَ لَنَظَرُوا إِلَى مَلَكَوَتِ السَّمَوَاتِ .

اگر نه این است که شیاطین گرد دلهای فرزندان آدم حرکت می‌کنند و غبار و تاریکی ایجاد می‌کنند، بنی آدم می‌توانست با چشم دل ملکوت را مشاهده کند.

این حدیثی است که در برخی کتب خود ما مثل جامع السعادات آمده است.

همچنین فرمود:

لَوْ لَا تَكَثِيرُ فِي كَلَامِكُمْ وَ تَمْرِيجُ فِي قُلُوبِكُمْ لَرَأَيْتُمْ مَا أَرَى وَ لَسَمِعْتُمْ مَا أَسْمَعُ..

اگر نبود پرحرفی‌ها و حرفهای اضافی شما و اگر نبود تمریج در دل شما (که دلتان حالت چمن را دارد و هر حیوانی در آن می‌چرد)، می‌توانستید آنچه را که من می‌بینم ببینید و صداهایی را که من می‌شنوم بشنوید.

یعنی لازم نیست آدم پیغمبر باشد تا بتواند این چیزها را ببیند و یا بشنود؛ گاهی غیر پیغمبر هم اینها را می‌شنود، مثل مریم که می‌شنید.

علی علیه السلام کودک ده ساله‌ای بود که در کوه حرا همراه پیغمبر بود. اولین باری که وحی بر رسول اکرم صلی الله علیه و آله نازل شد و عالم برای پیغمبر دگرگون شد، علی علیه السلام همان صداهایی را که پیغمبر از غیب و ملکوت می‌شنید، می‌شنید. خود علی علیه السلام در نهج البلاغه نقل می‌کند، می‌گویند: وَلَقَدْ سَمِعْتُ رَنَّةَ الشَّيْطَانِ حِينَ نَزَلَ الْوَحْيُ عَلَيْهِ صَدَا نَالِهَ شَيْطَانٍ رَا بَرَاءَ الْأَوَّلِينَ بَارَ كَ وَحَى نَازِلَ شَد، شَنَیْدَم. بَهِ پَیْغَمْبَر عَرَضَ كَرْدَم: یَا رَسُولَ اللَّهِ مَا هَذِهِ الرَّنَّةُ؟ اَیْن صَدَا نَالِهَ چَیْسَت؟ پَیْامبَر فرمود: اَنَّكَ تَسْمَعُ مَا أَسْمَعُ وَ تَرَى مَا أَرَى بَلَه، اَنچَه مَن می‌شَنوم تُو می‌شَنوی و اَنچَه مَن می‌بینم تُو می‌بینی، اَلَا اَنَّكَ لَسْتَ بِنَبِيٍّ وَلی در عَین حال تُو پیغمبر نیستی. بَنابراین تَصْفیه نَفْس، اخلاص، دور کردن هوا و هوس نه تنها اثرش این است که قلب انسان را صاف می‌کند، بلکه اثر بیشتر و بالاتری دارد و آن این است که علم و حکمت از درون انسان می‌جوشد

صعود و نزول روح

در بحار حدیثی نقل می‌کند: اصحاب رسول اکرم که مردان مؤمنی بودند، حالتی در خود دیدند. دغدغه در آنها پیدا شد که نکند ما منافق باشیم و خودمان نمی‌دانیم. به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کردند: یا رسول الله نخافُ عَلَيْنَا النِّفَاقَ ما می‌ترسیم منافق باشیم.

فرمود: چرا؟ عرض کردند: برای اینکه وقتی در محضر مبارک شما می‌نشینیم و شما صحبت می‌کنید، موعظه می‌کنید، از خدا می‌گویید، از قیامت می‌گویید، راجع به گناهان و توبه و استغفار سخن می‌گویید، یک حال بسیار خوشی پیدا می‌کنیم، ولی بعد که از حضور شما مرخص می‌شویم وَ شَمَمْنَا الْأَوْلَادَ وَ رَأَيْنَا الْعِيَالَ وَ الْأَهْلَ وَ مَدَتِي بَا زَن وَ بجه‌مان می‌نشینیم (تعبیر خودشان این است که بچه‌هایمان را بو می‌کنیم) می‌بینیم که حالمان برگشت، باز همان آدم اول شدیم. یا رسول الله! آیا این نفاق نیست؟ نکند نفاق باشد و ما منافق باشیم! فرمود: نه، این نفاق نیست. نفاق دورویی است، این دو حالتی است. انسان گاهی روحش اوج می‌گیرد و بالا می‌رود، و گاهی روحش پایین می‌آید. البته شما وقتی پیش من هستید و این حرفها را می‌شنوید، قهراً چنین حالتی پیدا می‌کنید. بعد این جمله را فرمود:

لَوْ تَدُومُونَ عَلَى الْحَالَةِ الَّتِي وَصَفْتُمْ أَنْفُسَكُمْ بِهَا لَصَافَحْتُكُمْ الْمَلَائِكَةُ وَ مَشَيْتُمْ عَلَى الْمَاءِ .

اگر به آن حالتی که پیش من هستید باقی بمانید و از آن حال خارج نشوید، می‌بینید ملائکه می‌آیند و با شما مصافحه می‌کنند و شما بر روی آب می‌توانید راه بروید بدون اینکه فرو بروید! آن حالتی نیست که برای شما همیشه باقی بماند. اگر آن حالت برایتان به صورت یک ملکه باقی بماند، به این مقامها می‌رسید. به نظر من این قطعه معروف سعدی ترجمه همین حدیث است، ولی به صورت دیگری مطلب را از زبان یعقوب می‌گوید:

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که‌ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی؟

یوسف در مصر خود را به برادرانش معرفی کرد و پیراهنش را به آنها داد و گفت این را ببر. اینها هنوز نیامده بودند که یعقوب گفت: اَنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يَوْسُفَ لَوْ لَا أَن تُفَنِّدُونِ

بوی یوسف را احساس می‌کنم، اگر نگویید این شخص پیر و خرفت شده است. [سعدی از زبان فردی خطاب به یعقوب می‌گوید: [تو چطور بوی پیراهن یوسف را از مصر احساس می‌کنی، در حالی که قبلاً او خودش در چاه کنعان در ده خودتان بود ولی او را احساس نمی‌کردی؟ (چرا در چاه کنعانش ندیدی؟)

بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم

حال ما مثل برق جهنده است، یک لحظه می‌جهد و لحظه‌ای دیگر خاموش است. به قول حافظ:

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد

تا اینجا دنباله سؤالی است که از یعقوب شده و او هم جواب داده است. بعد می‌گوید:

اگر درویش در حالی بماندی سر و دست از دو عالم برفشاندی

اگر [عارف] در حالی که برایش رخ می‌دهد باقی بماند، از دو عالم بالاتر می‌رود. سلوک انسان کامل

حال برای تأیید همه اینها، قسمتی را از نهج البلاغه برای شما می‌خوانم. در این جلسات مکرر گفته‌ایم که نهج البلاغه مثل خود علی علیه السلام است. کلام انسان مثل خود اوست، چون کلام تنزل روح انسان است، تجلی روح انسان است. یک روح پست کلامش پست است و یک روح عالی کلامش عالی است. یک روح یک بعدی کلامش یک بعدی است و یک روح چند بعدی کلامش هم چند بعدی است.

علی علیه السلام یک شخصیت جامع الاضداد است، کلامش هم جامع الاضداد است. در کلامش عرفان هست در اوج عرفان، فلسفه هست در اوج فلسفه، آزادیخواهی هست در اوج آزادیخواهی، حماسه هست در اوج حماسه، اخلاق هست در اوج اخلاق. نهج البلاغه مثل خود علی، جامع است. در یکی از جملاتش می‌فرماید: قَدْ أَحْيَا عَقْلَهُ وَ أَمَاتَ نَفْسَهُ. [وضع] یک سالک را بیان می‌کند که عقل خود را زنده کرده است و نفس خود را میرانده است، حَتَّى دَقَّ جَلِيلُهُ وَ لَطَفَ غَلِيظُهُ تا آنجا که این مراقبت و ریاضت شرعی نازکش کرده و این گوشتها را تا اندازه‌ای از تنش [زدوده است؛] غلظت روحش را تبدیل به لطف کرده و روحش رقیق شده است. وَ بَرَقَ لَهُ لَامِعٌ كَيْفُ الْبَرْقِ در آن حالت یکمرتبه یک برقی از درون، در او می‌جهد فَأَبَانَ لَهُ الطَّرِيقَ راه را برایش روشن می‌کند وَ سَلَكَ بِهِ السَّبِيلَ وَ تَدَافَعَتْهُ الْأَبْوَابُ الی بابِ السَّلَامَةِ

از این در به آن در و از این منزل به آن منزل می‌رود تا به آخرین منزل که منزل سعادت است و نهایت راه اوست، می‌رسد.

بنابراین درباره انسان کامل تا این حدود که انسان کامل باید انسانی باشد که تهذیب و تزکیه نفس کرده باشد، اسلام می‌گوید بله، همین‌طور است.

مسئله بالاتر اینکه آیا انسان کامل اسلام انسان سالک است؟ انسانی است که مرحله به مرحله و قدم به قدم پیش رفته؟ انسانی است که سیر و سلوک کرده و منزل به منزل جلو رفته؟ بله. علی علیه السلام می‌گوید: وَ تَدَافَعَتْهُ الْأَبْوَابُ الی بابِ السَّلَامَةِ از این در به آن در می‌رود و در دیگری به روی او باز می‌شود و منزل دیگری [را پشت سر می‌گذارد] تا به دری می‌رسد که به آن باب السلامه می‌گویند. به آنجا که برسد، به نهایت راه رسیده است.

آیا قرب به حق درست است؟ بدون شک. مسلم است که انسان اگر به آنجا برسد، بین او و خدا حجابی نیست و خدا را با دیده دل می‌بیند. او دیگر مثل ما نیست [که لازم باشد برایش این‌طور استدلال کنند:] به آسمان نگاه کنید تا خدا را کشف کنید، به زمین نگاه کنید تا خدا را کشف کنید، به برگ درخت نگاه کنید تا خدا را کشف کنید. خدا برای او از این برگ درخت و این زمین و آسمان روشنتر است.

مگر امام حسین علیه السلام همین مطلب را نفرموده است: اَيَكُونُ لِعَيْرِكَ مِنَ الظُّهُورِ مَا لَيْسَ لَكَ؟.

شخصی از علی علیه السلام پرسید: آیا خدا را دیده‌ای؟ فرمود: من اصلاً خدایی را که ندیده باشم عبادت نکرده‌ام! بعد برای اینکه او خیال نکند منظور، دیدن خدا با چشم است که خدا در یک [جایی] قرار گرفته باشد، فرمود:

لَا تَرَاهُ الْعُيُونُ بِمُشَاهَدَةِ الْعِيَانِ وَلَكِنْ تُدْرِكُهُ الْقُلُوبُ بِحَقَائِقِ الْإِيمَانِ .

با چشم سر، او را ندیده‌ام ولی با چشم دل دیده‌ام، شهودش کرده‌ام

برخی اشکالات مکتب عرفان

۱. تحقیر عقل

. تا این مقدار می‌شود برای انسان کامل عرفا از اسلام تأیید آورد. اما در مکتب عرفان یک چیزهایی تحقیر شده است که اسلام با آن تحقیرها موافق نیست و به همین دلیل انسان کامل عرفان انسان نیمه کامل است. در عرفان، خیلی علم و عقل تحقیر شده است؛ در حالی که اسلام در عین اینکه دل را قبول دارد عقل را هم تحقیر نمی‌کند؛ در عین اینکه دل را قبول دارد، عشق و سیر و سلوک را قبول دارد، هرگز حاضر نیست عقل و فکر و استدلال و منطق را تحقیر کند؛ برای عقل و فکر و استدلال و تعقل نهایت احترام را قائل است. این است که در دوره‌های اسلامی و بالخصوص در دوره‌های متأخر گروهی پیدا شدند که برای دل و عقل، هر دو [احترام قائل شدند]. شیخ شهاب الدین سهروردی (شیخ اشراق) تقریباً راهش همین است و صدرالمألهین شیرازی از او بیشتر می‌خواهد راه عقل و راه دل، هر دو را به پیروی از قرآن محترم بشمارد؛ نمی‌خواهد مثل بوعلی مثلاً راه دل را تحقیر کند و نمی‌خواهد مانند بعضی از عرفا و متصوفه راه عقل را تحقیر کند، می‌خواهد هر دو راه را محترم بشمارد.

پس آن جنبه‌هایی که علم و عقل در عرفان یا لااقل در سخنان بعضی از عرفا تحقیر می‌شود، مورد تأیید اسلام نیست. انسان کامل قرآن انسانی است که کمال عقلی هم پیدا کرده است، کمال عقلی هم جزء کمالات اوست.

۲. درون گرایی مطلق

. مسئله دیگری که در انسان کامل عرفان وجود دارد و اسلام آن را تأیید نمی‌کند، این است که در عرفان فقط درون گرایی مطرح است، یعنی برون گرایی خیلی تحت الشعاع قرار گرفته است؛ جنبه فردی در آن زیاد است و جنبه اجتماعی محو شده یا بگوئیم کمرنگ شده است. انسان کامل عرفان انسان اجتماعی نیست، انسانی است که فقط سر در گریبان خودش دارد و بس. ولی اسلام ضمن آنکه همه آنچه را که در مورد دل و عشق و سیر و سلوک و علم افاضی و علم معنوی و تهذیب نفس گفته می‌شود تأیید می‌کند، انسان کاملش انسان جامع است، برون گرا هم هست، جامعه گرا هم هست، همیشه سر در گریبان خودش فرو نبرده است؛ اگر شب سر در گریبان خود فرو می‌برد و دنیا و مافیها را فراموش می‌کند، روز در متن جامعه قرار گرفته است. چنانکه گفتیم، درباره اصحاب حضرت حجت (عجل الله تعالی فرجه) - که نمونه‌هایی از مسلمان کامل هستند - مکرر در مکرر در اخبار آمده است که: رُهْبَانُ بِاللَّيْلِ لِيُوثَّ بِالنَّهَارِ اِذَا كَانَ فِي السَّاعَةِ مِنَ الْعِبَادَةِ عَلَى مَا يَنْصَحُ الْمَوْلَى لَهُ. سرافشان بروی، گویی سراغ یک عده راهب رفته‌ای، سراغ عده‌ای رفته‌ای که در دامنه یک کوه در غاری زندگی می‌کنند و جز عبادت چیز دیگری سرشان نمی‌شود. ولی در روز، شیران نرند. آنها راهبان شب و شیران نر روز هستند.

خود قرآن هم اینها را با یکدیگر جمع می‌کند: التَّائِبُونَ الْعَابِدُونَ الْحَامِدُونَ السَّائِحُونَ الرَّاكِعُونَ السَّاجِدُونَ. اینها همه، آن جنبه‌های درونی است. بعد می‌فرماید:

الْأَمْرُ بِالْمَعْرُوفِ وَالنَّهْيُ عَنِ الْمُنْكَرِ. فوراً وارد جنبه‌های جامعه گرایی آنها می‌شود: آنها مصلحان جامعه خود هستند. یا در آن آیه کریمه می‌فرماید: مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ. در اینجا اول جنبه جامعه گرایی را می‌گوید: پیامبر و همراهانش (حال بنا بر بعضی تفاسیر، خصوص همراهانش را می‌گوید) أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ در مقابل پوشندگان حق و حقیقت و کسانی که با حقیقت عناد می‌ورزند، باصلابت و محکم و مانند دیواری روئین هستند و نسبت به اهل ایمان یک پارچه محبت، مهربانی، خیر و رحمت. بعد می‌فرماید: تَرَاهُمْ رُكْعًا سُجَّدًا هُمُومًا عَلَيْهِمْ سُرُورٌ أَلَمْ تُبَدِّلِ لَهُمُ الْآيَاتِ لَعَلَّ هُمْ يَرْجِعُونَ. بَدَّلَ اللَّهُ رُكْعًا سُجَّدًا هُمُومًا عَلَيْهِمْ سُرُورٌ أَلَمْ تُبَدِّلِ لَهُمُ الْآيَاتِ لَعَلَّ هُمْ يَرْجِعُونَ. خدای خود فزونی می‌خواهند و به آنچه دارند قانع نیستند و رضای حق را می‌خواهند؛ یعنی افرادی نیستند که برای خود، دنیا یا آخرت را بخواهند، برای آنها رضای حق از هر چیزی برتر و بالاتر است. سِيمَاهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ در چهره آنها آثار عبادت و آثار سجود را می‌بینی.

این یک نقطه ضعف دیگری است که در انسان کامل تصوف دیده می‌شود. البته بسیاری از پیشروان عرفان چون شدیداً تحت تأثیر تعلیمات اسلامی بوده‌اند، متوجه این نکته بوده‌اند و در کلمات خود به این نکته اشاره کرده‌اند. اما به هر حال گاهی کم و بیش این افراط پیدا شده است؛ یعنی درون گرایی به حدی رسیده که دیگر برون گرایی نفی شده است. اسلام این جهت را تأیید نمی‌کند.

۳. نفس کُشی

. یک جهت دیگر در این مکتب مطرح است و آن مربوط به نفس کُشی است. ما در تعبیرات اسلامی کلمه نفس کُشی نداریم. یکی دو جا تعبیر اَمَاتِ نَفْسَهُ داریم که یکی در نهج البلاغه است - که برایتان خواندم - و تعبیر مَوْتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا را هم داریم. معمولاً در تعبیرات اسلامی صحبت از تهذیب و اصلاح نفس است.

در تعبیرات شعرا مسئله نفس کُشی و نفس کشتن زیاد آمده است. حال ما با تعبیر، چندان مخالفتی نداریم، ولی درباره مسئله نفس کُشی و به عبارت دیگر خود را درهم شکستن، خود را کوبیدن، یعنی خودبین نبودن و خودپسند و خودخواه نبودن، در عرفان ما طوری سخن گفته شده است که غالباً یک نکته بسیار اساسی که در اسلام از آن به کرامت نفس تعبیر می‌کنیم، مورد غفلت واقع شده است. این بحث اندکی مفصلتر است.

همان‌طور که در ابتدای سخنم عرض کردم چون عرفان شیرین است و عرفا با زبان ادب، نثر و نظم مدعای خودشان را خیلی گفته‌اند و پخش کرده‌اند، انسان کامل عرفا در سرنوشت جامعه ما خیلی اثر دارد؛ یعنی ما بیشتر انسان والا و انسان متعالی را همان می‌دانیم که عرفا معرفی کرده‌اند. از این جهت لازم است مقداری بیشتر درباره انسان متعالی‌ای که عرفا معرفی کرده‌اند بحث کنیم. مطلب آخری که عنوان کردم فقط برای این بود که عرض کرده باشم این هم یک نقطه ضعف دیگری است. ان شاء الله در جلسه بعد درباره این مطلب و بعضی از قسمت‌های دیگر صحبت خواهیم کرد.

و لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم

۸- نقد و بررسی مکتب عرفان

هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُو عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ..

بحث‌های ما در این جلسات، در واقع تلاش و کوششی برای شناخت انسان کامل از نظر اسلام است. گفتیم که انسان، تنها موجودی است که خودش از خودش تفکیک پذیر است. یعنی ما نمی‌توانیم سنگی داشته باشیم که خصلت سنگی نداشته باشد، یا گریه‌ای داشته باشیم فاقد گریگی، یا سگی داشته باشیم فاقد سگی، یا پلنگی فاقد خصلت پلنگی؛ هر پلنگی در دنیا آن خصلتهایی را که پلنگی می‌نامیم، به حکم غریزه داراست. ولی این انسان است که انسان بودن خودش را ندارد و باید آن را تحصیل کند. همچنین گفتیم انسان بودن انسان اصلاً مربوط به جنبه‌های زیستی و به اصطلاح بیولوژیک نیست؛ یعنی آنچه که به نام انسانیت و یا آدمیت در زبان قدیم نامیده می‌شود [غیر از ویژگیهای زیستی انسان است.]

تن آدمی شریف است به جان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

اجمالاً همه می‌دانند به صرف اینکه یک موجود، یک انسان زیستی یعنی یک انسان از نظر علم الحیات و پزشکی باشد، کافی نیست که ما آن را انسان بنامیم؛ آدم شدن خودش چیز دیگری است. هرکس که از مادر متولد می‌شود، به این معنا آدم نیست، تا آنجا که گفته‌اند: ملّا شدن چه آسان، آدم شدن چه مشکل! یعنی همان‌طور که انسان وقتی به دنیا می‌آید عالم بالقوه است نه عالم بالفعل، همچنین آدم بالقوه است نه آدم بالفعل.

وقتی مسئله به این مرحله می‌رسد، به این شکل طرح می‌شود که آن آدم شدن و انسانیت که هرکسی باید آدم و انسان شود چیست؟ این انسانیت را یک زیست شناس نمی‌تواند به ما نشان دهد و یک پزشک هم نمی‌تواند آن را به ما معرفی کند. انسانیت امری است که حتی مادیت‌ترین مکتبهای عالم هم آن را انکار نمی‌کنند ولی در عین حال با معیارهای مادی هم نمی‌شود آن را [شناخت] و لهذا گفتیم که انسان، خودش برای خودش دروازه معنویت است. یکی از دروازه‌ها که انسان می‌تواند از وجود خودش به عالم معنا پی ببرد و بفهمد که غیر از مسائل مادی چیزهای دیگری هم هست انسانیت است که امری و رای زیست شناسی است.

مادیت‌ترین مادیهای عالم هم قائل به یک چیزهایی است که اسمش را ارزشهای انسانی می‌گذارد. وقتی می‌گویند ارزشهای انسانی، یعنی امور انسانی غیر مادی.

ما می‌خواهیم ارزشهای اصیل انسانی را بر مبنای اسلام بشناسیم؛ یعنی می‌خواهیم بفهمیم اسلام ارزشهای اصیل انسانی را چه چیز می‌داند. ما تا مکتبهای مختلف را طرح و سپس نقد نکنیم، نمی‌توانیم نظر اسلام را بشناسیم. منظور از نقد، نقد به معنی واقعی است که به معنی ایراد گرفتن نیست. نقد به معنی واقعی مانند عمل صراف است، یعنی آن کاری که صراف با یک سکه انجام می‌دهد. او سکه را به محک می‌گذارد و عیارش را به دست می‌آورد؛ می‌خواهد بفهمد چند درصد یک سکه طلای خالص یا نقره خالص است و چقدر مخلوط دارد. بنابراین، نه این است که نقد کردن همه‌اش رد کردن باشد. نقد کردن یعنی اینکه ببینیم که با معیارها و محکهای اسلامی، آن سکه‌ها چه از آب در می‌آید. سکه‌ای را فلاسفه عرضه داشته‌اند، سکه‌ای را عرفا عرضه داشته‌اند و سکه‌هایی را مکتبهای دیگر. ما اینها را یک یک طرح می‌کنیم، و تا سکه‌های دیگران را دقیقاً بررسی نکنیم نمی‌توانیم سکه اسلامی را بشناسیم که آن سکه‌ای که اسلام طرح و پیشنهاد می‌کند چگونه سکه‌ای است، و الا اگر اینها را طرح نکنیم و من از پیش خود بگویم که ارزشهای اصیل انسانی عبارت از فلان چیزهاست، مطمئن هستم یک نفر هم نیست که بگوید خیر، یک چیز دیگر هم در اینجا هست و یا بگوید چرا این یک ارزش است و دیگری یک ارزش نیست؟ ولی وقتی که مکتبهای دیگر را طرح می‌کنیم و به معنای واقعی نقد می‌کنیم یعنی در محک اسلامی می‌گذاریم، آن وقت می‌توانیم خیلی منطقی و مستدل بگوییم که ارزشهای اسلامی در باب انسان و ارزشهای انسانی‌ای که اسلام برای آنها واقعاً ارزش قائل است چیست، و حتی می‌توانیم درصد هریک را بیان کنیم؛ یعنی اگر مجموعه ارزشها را صد حساب کنیم، روی حساسیتهایی که خود اسلام در این زمینه‌ها نشان داده است می‌توانیم بگوییم فلان ارزش مثلاً پنجاه درصد [ارزشهای انسانی را تشکیل داده] است و دیگری سی درصد و سومی ده درصد.

تحقیر عقل توسط برخی عرفا

بحث ما در جلسه گذشته درباره سکه عرفان یعنی انسان کامل در سکه عرفانی بود.

انسان کامل مکتب عرفان، حتی انسان کامل عرفان اسلامی که با عرفانهای دیگر خیلی متفاوت است و زمینه‌های اسلامی در آن خیلی زیاد است و انسان کامل بسیاری از عرفا را می‌شود گفت که خیلی به انسان کامل اسلام نزدیک است، در عین حال به نظر ما قابل نقد است. من اعتراف دارم که مکتب عرفان از تمام مکتبهای قدیم و جدید، در باب انسان کامل غنی‌تر است؛ نه قدیمیها توانسته‌اند به پایه اینها برسند و نه امروزیها؛ ولی چنانکه عرض کردم مکتبی غیرقابل نقد نیست.

در جلسه گذشته سه نقد بر انسان کامل عرفانی ذکر کردیم. یکی این بود که گفتیم عرفا بیش از اندازه عقل را تحقیر کرده‌اند و گاهی - نه خیلی - تا حد بی‌اعتبار بودن عقل هم جلو رفته‌اند. در اینکه مقام عشق را از مقام عقل بالاتر برده‌اند، شکی نیست. به قول حافظ:

جناب عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است. ولی در مرحله تحقیر عقل گاهی تا حد افراط هم جلو رفته‌اند؛ یعنی اساساً تفکر و تعقل و منطق و استدلال و برهان را سخت بی‌اعتبار معرفی کرده‌اند، تا آنجا که آن را حجاب اکبر هم نامیده‌اند و گاهی در حیرت فرو رفته‌اند اگر دیده‌اند حکیمی به جایی رسیده است.

در این زمینه داستان معروفی است که در کتابها نوشته‌اند. بوعلی سینا، این حکیم بسیار بزرگ مشائی و عقلی و خشک، با یک عارف بسیار مهم و بزرگ یعنی ابوسعید ابوالخیر معاصر بوده است. بوعلی در همان مولدش یعنی نواحی ماوراءالنهر و بلخ و بخارا بود ولی بعد، از ترس سلطان محمود مجبور شد فرار کند، چون سلطان محمود می‌خواست او را به درگاه خود ببرد و بوعلی نمی‌خواست برود.

بوعلی به نیشابور آمد و در آنجا با ابوسعید ابوالخیر ملاقات کرد. نوشته‌اند این دو سه شبانه روز با یکدیگر خلوت کردند و حرفهایشان را بیکدیگر می‌زدند و جز برای نماز جماعت بیرون نمی‌آمدند. بعد که از هم جدا شدند، از بوعلی پرسیدند:

بوسعید را چگونه دیدی؟ گفت: آنچه ما می‌دانیم او می‌بیند. از بوسعید پرسیدند:

بوعلی را چگونه دیدی؟ گفت: هر جا که ما رفتیم، این کور با عصای خودش دنبال ما آمد.

عرفا بیش از اندازه عقل را تحقیر کرده‌اند. حرف من این است: ما اگر منطق قرآن را در یک طرف و منطق عرفان را در باب عقل در طرف دیگر بگذاریم، اینها با یکدیگر خوب نمی‌خوانند. قرآن خیلی بیشتر از عرفان برای عقل احترام و ارزش قائل است و روی عقل و تفکر و حتی استدلالهای خالص عقلی تکیه کرده است.

تمام عرفا اعم از شیعه و سنی سلسله خود را منتهی به علی علیه السلام می‌کنند حتی در میان متعصب‌ترین سنیها، آخر سلسله عرفان منتهی به علی علیه السلام می‌شود.

می‌گویند در این شصت هفتاد سلسله‌ای که دارند، فقط یک سلسله هستند که خود را منتهی به ابوبکر می‌کنند؛ بقیه، همه خود را به علی علیه السلام منتهی می‌کنند. علی علیه السلام که عرفا او را قطب العارفین می‌دانند، در نهج البلاغه آن مخّ عرفان - که به قول ابن ابی الحدید گاهی آنچه را که عرفا در همه کتابها گفته‌اند در چهار سطر بیان کرده است - یک جا آنچنان فیلسوف می‌شود و استدلال‌ات عقلی فیلسوفانه می‌کند که هیچ فیلسوفی به گردش نمی‌رسد؛ یعنی علی علیه السلام هرگز عقل را تحقیر نمی‌کند.

بنابراین، انسان کامل اسلام با انسان کامل عرفان در این جهت فرق می‌کند. عقل در انسان کامل اسلام رشد و نمو کرده و در کمال احترام است، در صورتی که در انسان کامل عرفان، عقل تحقیر می‌شود. مسئله دیگر جامعه‌گرایی بود که این را هم در جلسه گذشته عرض کردم.

روگردانی از طبیعت

در این جلسه یک مطلب دیگر را عرض می‌کنم و آن این است که عرفان منطقش این است: از خود بطلب هرآنچه خواهی که تویی. عرفان مکتبی درون گراست. در این مکتب، دل از جهان بزرگتر است؛ یعنی اگر تمام عالم را یک طرف و آنچه را که آنها دل می‌گویند طرف دیگر بگذاریم، دل از همه عالم بزرگتر است. آنها به عالم، انسان صغیر و به دل، انسان کبیر می‌گویند و چون جهان و دل را یکی می‌دانند [به این معنا که] دو نسخه مختلف از دو عالم متطابق هستند، جهان را عالم صغیر و دل را عالم کبیر می‌نامند. نه اینکه بگویند انسان، عالم صغیر است و این عالم، عالم کبیر؛ بلکه می‌گویند این عالم - که ما آن را عالم کبیر می‌گوییم - عالم صغیر است و انسان، عالم کبیر؛ و عالم، انسان صغیر است، و انسان کبیر همان است که در درون تو وجود دارد. ببینید مولوی چه می‌گوید:

چیست اندر خم که اندر نهر نیست چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

آیا می‌شود چیزی در خانه باشد ولی در شهر نباشد؟ نه، چون خانه خودش جزء شهر است. هرچه در خانه است، نمونه‌ای است از آنچه که در شهر است. آیا می‌شود چیزی در خم آب باشد که در نهر نباشد؟ آنچه در خم است، قسمت کوچکی است از آنچه که در نهر است.

این جهان خم است و دل چون جوی آب این جهان خانه است و دل شهر عجب

نمی‌گویند این دل خم است و جهان چون جوی آب؛ می‌گویند: این جهان خم است و دل چون جوی آب. این چقدر انسان را از بیرون [منصرف می‌کند]! انسان سراغ خانه می‌رود یا سراغ شهر؟ معلوم است وقتی هرچه در خانه است در شهر هم هست، انسان سراغ شهر می‌رود. آیا انسان سراغ خم و یک ظرف کوچک می‌رود یا سراغ جوی آب؟ معلوم است که سراغ جوی آب می‌رود، نه سراغ یک ظرف کوچک و یک خم.

عرفان بر اساس بر درون گرایی و دل گرایی و توجه به باطن و انصراف از بیرون است، و حتی ارزش بیرون را به عنوان اینکه بشود مطلوب خود یعنی حق را از جهان بیرون به دست آورد نفی می‌کند؛ می‌گوید از درون باید آن را به دست آورد:

سالها دل طلب جام جم از ما می‌کرد
وانچه خود داشت ز بیگانه تمنا می‌کرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون است
طلب از گمشدگان لب دریا می‌کرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش
کو به تأیید نظر حل معما می‌کرد

دیدمش خرم و خندان، قدح باده به دست
واندر آن آینه صد گونه نقاشا می‌کرد

گفتم این جام جهان بین به تو کی داد حکیم
گفت آن روز که این گنبد مینا می‌کرد

بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمی‌دیدش و از دور خدایا می‌کرد

این همه شعبده‌ها عقل که می‌کرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد

گفت آن یار کزو گشت سردار بلر
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد

عرفان در توجه به درون، هر چه بخواهید جلو رفته است

تمثیل مولوی

مولوی در دفتر ششم مثنوی داستانی آورده است که البته تمثیل است. می‌گوید:

مردی بود طالب گنج که دائماً از خدا گنج می‌خواست. این آدم - که از این تنبلی‌هایی بود که دلشان می‌خواهد پایشان در یک گنجی فرو رود و بعد یک عمر راحت زندگی کنند - می‌گفت: خدایا این همه آدم در این دنیا آمده‌اند و گنجها زیر خاک پنهان کرده‌اند، این همه گنج در زیر زمین مانده است و صاحبانش رفته‌اند، تو یک گنج به من بنمایان. مدت‌ها کار این مرد همین بود و شبها تا صبح زاری می‌کرد. تا اینکه یک شب خواب دید (خواب نما شد). هاتفی در عالم خواب به او گفت: از خدا چه می‌خواهی؟ گفت: من از خدا گنجی می‌خواهم. هاتف گفت: من از طرف خدا مأمورم گنج را به تو نشان دهم. من نشانی‌هایی به تو می‌دهم و از روی آن نشانیها سر فلان تپه می‌روی و تیر و کمانی با خودت برمی‌داری، روی فلان نقطه می‌ایستی و تیر را به کمان می‌کنی. این تیر هر جا که افتاد، گنج همان جاست. بیدار شد، دید عجب خواب روشنی است. پیش خود گفت: اگر نشانیها درست بود، یعنی چنین جایی با آن نشانه‌ها وجود داشت، حتماً می‌توانم گنج را پیدا کنم. وقتی رفت متوجه شد همه نشانه‌ها درست است. روی آن نقطه ایستاد. فقط باید تیر را پرتاب کند، تیر به هر جا که افتاد آنجا گنج است. ولی یادش آمد که هاتف به او نگفت تیر را به کدام طرف پرتاب کن. گفت: اول به یک طرف مثلاً رو به قبله پرتاب می‌کنم، ان شاء الله که همان طرف است. تیر را برداشت به کمان کرد و به قوت کشید و آن را رو به قبله پرتاب کرد. تیر در جایی افتاد. بیل و کلنگ

را برداشت و رفت آنجا را کند، ولی هرچه کند به گنجی نرسید. گفت: حتماً جهت را اشتباه کرده‌ام. تیر را به طرف دیگری پرتاب کرد، ولی باز به نتیجه نرسید. به هر طرفی که پرتاب کرد، گنجی پیدا نکرد. مدتی کارش این بود و این زمین را سوراخ سوراخ کرد ولی به چیزی دست نیافت. ناراحت شد. باز به گوشه مسجد آمد و شروع به گله کردن کرد: خدایا! این چه راهنمایی‌ای بود که به من کردی؟! پدر من درآمد و به نتیجه نرسیدم. مدت‌ها زاری می‌کرد تا بالاخره آن هاتف دوباره به خوابش آمد. یقه‌اش را گرفت، گفت: این چه معرفی‌ای بود که به من کردی؟! حرف تو غلط از کار درآمد. هاتف گفت: مگر تو چه کردی؟ گفت: به همان جا رفتم، نشانیها درست بود و من نقطه مورد نظر را پیدا کردم.

تیر را به کمان کردم و اول به طرف قبله به قوّت کشیدم. هاتف گفت: من کی چنین چیزی به تو گفتم؟ تو از دستور من تخلف کردی. من گفتم تیر را به کمان بگذار، هر جا افتاد همان جا گنج است؛ نگفتم به قوّت بکش. گفت: راست می‌گویی. فردا با بیل و کلنگ و تیر و کمان رفت، تیر را به کمان گذاشت. تا تیر را رها کرد، پیش پای خودش افتاد. زیر پایش را کند، دید گنج همان جاست. ملّا به اینجا که می‌رسد، می‌گوید:

آنچه حق است اقرب از حبل الوريد تو فکندی تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته گنج نزدیک و تو دور انداخته

در عرفان روی این زمینه‌ها: از خود بطلب، دل شهر عجاب است، جهان خم است و دل چون جوی آب، جهان خانه است و دل شهر است، و امثال آن فوق العاده تکیه شده است؛ یعنی جهان بیرون و طبیعت خیلی تحقیر شده است. در مکتب عرفان، طبیعت حتی به عنوان یک کتاب کوچک، کمتر معرفی می‌شود (نمی‌گویم هیچ معرفی نمی‌شود) و حال آنکه در کلام منسوب به امیرالمؤمنین، عالم عالم اکبر است و انسان عالم اصغر:

دَوَاؤُكَ فَيْكَ وَ مَا تُبْصِرُ وَ دَوَاؤُكَ مِنْكَ وَ مَا تَشْعُرُ

وَ أَنْتَ الْكِتَابُ الْمُبِينُ الَّذِي بِأَحْرَفِهِ يَظْهَرُ الْمُضْمَرُ

أَتَزْعَمُ أَنَّكَ جَرْمٌ صَغِيرٌ وَ فَيْكَ انْطَوَى الْعَالَمُ الْأَكْبَرُ

حال ما اگر این منطق را بر منطق قرآن هم عرضه بداریم، در عین اینکه بسیاری از جهات مثبت در آن وجود دارد ولی از این جهت آن را لنگ می‌بینیم که قرآن اینقدر به طبیعت بی‌اعتنا نیست، بلکه از نظر قرآن آیات آفاق و انفس در کنار یکدیگو است:

سُئِرِهِمْ آيَاتِنَا فِي الْأَفَاقِ وَ فِي أَنْفُسِهِمْ حَتَّى يَتَبَيَّنَ لَهُمْ أَنَّهُ الْحَقُّ .

البته من قبول دارم که عالیتین و شریفترین معرفتها برای انسان، از درون خود انسان به دست می‌آید ولی نه این است که دیگر طبیعت چیزی نباشد و آیت حق و آیینه خدا نباشد و فقط دل آیینه خدا باشد؛ بلکه دل یک آیینه خداست و طبیعت یک آیینه دیگر خدا

رابطه انسان با طبیعت

اینجا یک نکته بسیار دقیقی وجود دارد و آن اینکه رابطه انسان با طبیعت چگونه رابطه‌ای است؟ آیا رابطه انسان با طبیعت، رابطه یک بیگانه با بیگانه است؟

آیا رابطه انسان با طبیعت - حتی بالاتر از رابطه بیگانه با بیگانه - رابطه یک زندانی با زندان و رابطه یک مرغ با قفس است؟ رابطه یوسف با چاه کنعان است؟ این خودش مسئله‌ای است.

ممکن است کسی بگوید اساساً آمدن انسان به دنیا، یعنی در قفس قرار گرفتن یک مرغ، در زندان قرار گرفتن یک آزاد، به چاه افتادن یک یوسف. پس اگر بنا شود طبیعت برای ما یک زندان یا چاه یا قفس باشد، رابطه انسان و طبیعت در حد اعلیٰ ضد است. بنابراین تلاش ما در طبیعت چگونه باید باشد؟ تلاش برای نجات. یک مرغ باید خود را از قفس نجات دهد و کار دیگری غیر از این ندارد. یک زندانی با زندان کاری ندارد جز اینکه اگر بتواند دیوار زندان را خراب کند و خودش را از آنجا خلاص کند. یوسف در آن چاه انتظاری ندارد جز اینکه مسافرینی بیایند و برای کشیدن آب، دلو به درون چاه بفرستند و او خودش را بجای آب در آن دلو بیندازد و وقتی طناب را بالا بکشند یک وقت ببینند بجای آب، یوسف از چاه بیرون آمده است.

آیا قرآن و اسلام رابطه انسان با طبیعت را رابطه زندانی و زندان می‌داند؟ رابطه یوسف و چاه می‌داند؟ رابطه مرغ و قفس می‌داند؟ در عرفان روی این مطلب خیلی تکیه شده است. سنایی می‌گوید: قفس بشکن چو طاووسان، یکی بریر بر این بالا و دیگری می‌گوید: ای یوسف مصر درآ از چاه. [در تشبیه رابطه انسان و طبیعت] به زندانی و زندان هم که از زمین و آسمان گفته‌اند.

نظر اسلام

در اسلام رابطه انسان با طبیعت رابطه کشاورز است با مزرعه، رابطه بازرگان است با بازار تجارت، رابطه عاب است با معبد. برای کشاورز، مزرعه هدف نیست ولی وسیله هست؛ یعنی محل زندگی و کانون زندگی کشاورز، شهر است اما از این مزرعه است که وسایل خوشی و سعادتش را به دست می‌آورد. یک کشاورز باید به مزرعه برود و زمین را شخم بزند، بذر بپاشد و زمین را آباد کند. بعد که محصول روید، اگر علف هرزه‌ای پیدا شد وجین کند و بعد درو و سپس خرمن کند. کلام پیامبر است: الدُّنْيَا مَرْعَةٌ الْآخِرَةُ

دنیا کشتزار عالم آخرت است. بله، اگر کشاورز مزرعه را با خانه و مقرّ خود اشتباه کند، خطا کرده است. مزرعه را به عنوان مزرعه بودن، نباید با چیز دیگری اشتباه کند. بازار برای یک بازرگان جای کار است که سرمایه و عمل و تلاشی را برای سود و درآمد بیشتری به کار اندازد و برآنچه دارد بیفزاید. دنیا هم برای انسان چنین چیزی است. کلام امیرالمؤمنین است: الدُّنْيَا مَتَجَرُّ أَوْلِيَاءِ اللَّهِ .

شخصی در حضور امیرالمؤمنین شروع کرد به مذمت کردن دنیا. شنیده بود که علی علیه السلام دنیا را مذمت می‌کند ولی نمی‌فهمید که او از چه جنبه‌ای دنیا را مذمت می‌کند. او خیال می‌کرد که وقتی علی علیه السلام دنیا را مذمت می‌کند، مثلاً طبیعت را مذمت می‌کند. نمی‌دانست که او دنیاپرستی را مذمت می‌کند؛ او تو را از نظر پرستش دنیا که ضد حق پرستی و حقیقت پرستی است و مساوی با نفی همه ارزشهای انسانی است، مذمت می‌کند. وقتی آن مرد دنیا را مذمت کرد، علی علیه السلام که ضد دنیاپرستی است و آن را مذمت می‌کند - برآشف و فرمود:

إِيَّهَا الدَّامُ لِلدُّنْيَا الْمُغْتَرُّ بِغُرُوبِهَا الْمُخْدُوعُ بِبَاطِلِهَا، اتَّغَتَّرَ بِالدُّنْيَا ثُمَّ تَدُمُّهَا؟ أَنْتَ الْمُتَجَرِّمُ عَلَيْهَا أَمْ هِيَ الْمُتَجَرِّمَةُ عَلَيْكَ؟.

ای آقای مذمتگر دنیا! ای کسی که فریب دنیا را خورده‌ای! دنیا تو را فریب نداد، تو فریب خوردی. خیلی تعبیر عجیبی است. دنیا کسی را فریب نمی‌دهد، انسان خودش فریب می‌خورد.

من در این باره مثلی می‌گویم: یک وقت پیرزنی با آرایشهای مصنوعی، انسان را گول می‌زند: دندان در دهانش ندارد، دندان مصنوعی می‌گذارد؛ مو به سرش ندارد، موی مصنوعی می‌گذارد. به قول آن شاعر عرب:

عَجُوزٌ تَمَنَّتْ أَنْ تَكُونَ فَتِيَّةً وَقَدْ يَبِسَ الْعَيْنَانِ وَاحْدُودَ بَ الظُّهْرِ

یک بیچاره‌ای او را به صورت یک زن جوان خیال می‌کند و وقتی کار از کار گذشته است، می‌بیند که اشتباه کرده است. ولی یک وقت همین پیرزن می‌گوید: آقا! سن من پنجاه و نه سال و شش ماه و شش روز است و حقیقت را می‌گوید. دندانها و موهایش را نشان می‌دهد، می‌گوید: یک دندان هم به دهانم ندارم و موهایی که می‌بینی، موی مصنوعی است که به سرم گذاشته‌ام. من همین هستم؛ آیا حاضری با من ازدواج کنی؟ او هرچه می‌گوید: من دندان ندارم، انسان می‌گوید: قربان همان دندانهایی که نداری! هرچه می‌گوید: من زلف ندارم، انسان می‌گوید: شما تعارف می‌فرمایید، من می‌فهمم که شما دارید هزم نفس می‌کنید. پس این پیرزن تو را فریب نداده، تو خودت آماده فریب خوردن هستی، خودت می‌خواهی خودت را فریب بدهی، یک موضوع برای فریب خوردن می‌خواهی.

علی علیه السلام می‌فرماید: دنیا که چیزی را مخفی نکرده است. دنیا چه چیز را مخفی کرده که می‌گویی دنیا مرا گول زد؟ آن روزی که به دست خودت پدرت را دفن کردی، دنیا تو را گول زد؟! دنیا می‌گوید: من همینم که هستم، من محل تغییر هستم و ثباتی در من نیست. دنیا می‌گوید: من را همان‌طور که هستم درک کن، چرا می‌خواهی مرا آن‌طور که نیستم باور کنی؟ من یک طوری هستم و دارم خودم را هم به تو نشان می‌دهم ولی تو می‌خواهی مرا آن‌طور که نیستم و خودت خیال می‌کنی، باور کنی. پس دنیا کسی را فریب نمی‌دهد، انسان فریب می‌خورد. أَنْتَ الْمُتَجَرِّمُ عَلَيْهَا أَمْ هِيَ الْمُتَجَرِّمَةُ عَلَيْكَ؟ بیا حساب کنیم، آیا تو بر دنیا جنایت کردی یا دنیا بر تو جنایت کرد؟ تو به این عالم خیانت می‌کنی یا عالم به تو خیانت می‌کند؟ مَتَى غَرَّكَ؟ دنیا کی تو را فریب داد؟ أَمْ مَتَى اسْتَهْوَتْكَ؟ کی دنیا هوای نفس تو را طلب کرد؟ این تو هستی که با هوای نفس خود دنبال دنیا هستی. إِمَصَّارِعِ آبَائِكَ مِنَ الْبَلْبِ؟ أَمْ بِمَضَاجِعِ امْهَاتِكَ تَحْتَ الثَّرَى؟ بعد فرمود: الدُّنْيَا مَسْجِدُ احِبَّاءِ اللَّهِ دنیا مسجد دوستان خداست.

آیا اگر مسجد نباشد، عابد می‌تواند عبادت کند؟ مَتَجَرُّ أَوْلِيَاءُ اللَّهِ دنیا بازار تجارت اولیای خداست. اگر بازار نباشد، آیا بازرگان می‌تواند بازرگانی کند و سود ببرد؟.

آن فکر که دنیا را برای انسان به منزله زندان و چاه و قفس می‌داند و می‌گوید وظیفه انسان بیرون رفتن از این زندان و خارج شدن از این چاه و شکستن این قفس است، مبتنی بر یک اصل دیگری در باب معرفة النفس و معرفة الروح است که اسلام آن را قبول ندارد

تکامل روح در دنیا

قبل از اسلام در برخی از کشورها مثل یونان و هند عقیده‌ای وجود داشته است و آن اینکه روح انسان قبلاً در عالم دیگر به مقام و کمال آفریده شده است و بعد، از آنجا مثل مرغی که در قفس می‌کنند، او را به این عالم می‌آورند. اگر این‌طور باشد، باید انسان قفس را بشکند. ولی قرآن در یکی از آیات سوره مؤمنون این نظر را رد می‌کند و تعبیر عجیبی دارد که صدرالمتألهین می‌گوید: من نظریه جسمانیق الحدود و روحانیه البقاء بودن روح را از این آیه کشف کردم. وقتی درباره انسان بحث می‌کند، می‌فرماید: ما انسان را از خاک آفریدیم؛ مرحله به مرحله پیش آمد تا اینکه نطفه شد، نطفه علقه شد، علقه مضغه شد و مضغه استخوان شد و بر روی استخوان گوشت پوشانیده شد. بعد می‌فرماید: ثُمَّ أَنْشَأْنَاهُ خَلْقًا آخَرَ

ما همین ماده و طبیعت را تبدیل به چیز دیگری - که روح است - کردیم؛ یعنی روح زاییده همین طبیعت است. روح مجرد است، ولی مجرد زاییده از ماده است. پس انسان در جای دیگری به صورت کامل نبوده تا بعد در این عالم در قفس قرار گرفت باشد. انسان در اینجا در دامن مادر خودش است. طبیعت، مادر روح انسان است و انسان در طبیعت که زندگی می‌کند، در دامن مادر زندگی می‌کند. بنابراین در همین جا باید تکامل پیدا کند، نه اینکه قبلاً تکامل پیدا کرده است و بعد اینجا در زندان یا چاه گرفتار شده و باید بیرون بیاید؛ این، فکر اسلامی نیست.

البته اسلام می‌گوید تو برای همیشه نباید در دامن مادر بمانی. اگر برای همیشه بخواهی در دامن مادر باشی، یک بچه ننه خواهی بود و هرگز مرد میدان نخواهی شد.

اگر از طبیعت عروج نکنی و از دامن این مادر برنخیزی و بالا نیایی، در طبیعت می‌مانی، یک موجود طبیعی می‌شود، ثُمَّ رَدَدْنَاهُ أَسْفَلَ سَافِلِينَ می‌شوی و دیگر أَلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ

نیستی، در اسفل السافلین می‌مانی. اگر انسان در اسفل السافلین - که طبیعت است - محبوس بماند، به این معنا که از حد طبیعت بالا نرود، این امر در دنیای دیگر جهنم اوست، فَأَمُّهُ هَاوِيَةٌ مَادَرَشَ هَمَانِ جَهَنَّمَ است.

خداوند مولودی را در دامن این مادر (طبیعت) متولد کرده که از دامن این مادر بالا برود، مدرسه برود و مدرسه را طی کند و بالاتر برود. اگر او در این دامن بماند، برای همیشه در اینجا خواهد ماند. اگرچه این تشبیه خیلی ناقص است ولی چنین شخصی حالت بچه‌ای را دارد که واقعاً بچه ننه شده است، یک بچه ننه‌ای که وقتی بیست و پنج ساله هم شده باز باید در بغل مادرش بخوابد و مادرش پستانش را بغل صورتش بگذارد که این آفازاده خویش ببرد! این آدم دیگر چه از آب در می‌آید؟! پس انسان در انسان شناسی و جهان شناسی اسلام، یک مرغ ساخته و پرداخته قبلی که در فضای عالم قدس پرواز می‌کرده (طایر عالم قدس، چه دهم شرح فراق) نیست که بعد او را در این قفس زندانی کرده باشند و وظیفه‌اش فقط این باشد که قفس را بشکند. اسلام این را قبول ندارد. بله، اگر شما شنیده‌اید که عالم ارواح بر عالم اجسام تقدم دارد، به این معناست که سنخ ارواح تقدم دارد؛ یعنی روح پرتوی است که تکوینش در این عالم است، ولی پرتوی است که از عالم دیگر به این عالم تابیده است، نه اینکه به تمام و کمال در جای دیگری بوده و بعد او را به اینجا آورده‌اند و در قفس کرده‌اند. این فکر، یعنی فکر تناسخ، یک فکر هندی و یک فکر افلاطونی است. افلاطون در بین یونانیها معتقد بود که روح انسان ساخته و پرداخته عالمی قبل از این عالم (عالم مُثُل) است، بعد این ساخته و پرداخته را آورده‌اند و به حکم مصلحتی در اینجا زندانی کرده‌اند، لذا باید از این زندان رها شود و برود. ولی اسلام با این دید به طبیعت نگاه نمی‌کند.

البته این را هم عرض کنم، برای اینکه بعضی اگر تاریخچه‌هایی را خوانده‌اند [توهم نکنند:] نمی‌خواهم بگویم تمام عرفا اینقدر اشتباه کرده‌اند؛ بلکه عرفای بزرگ گاهی لااقل در کلمات خودشان متوجه این نکته بوده‌اند، نه ترک جامعه گرایی کرده‌اند و نه ترک طبیعت گرایی. آنها به این نکته که قرآن آیات آفاق و انفس را در کنار یکدیگر ذکر کرده است و طبیعت هم آیه و آئینه جمال حق است، کاملاً توجه کرده‌اند. مگر شبستری نیست که در آن منظومه بسیار بسیار عالی و راقی خودش که واقعاً شاهکاری در عالم انسانیت است، می‌گوید:

به نام آن که جان را فکرت آموخت چراغ دل به نور جان برافروخت

ز فضلش هر دو عالم گشت روشن ز فیضش خاک آدم گشت گلشن

در یک جا توجهش به آیات آفاقی کاملاً خوب است، می‌گوید:

به نزد آن که جانش در تجلی است همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب و جوهر چون حروف است مراتب همچو آیات وقوف است

غرض این مطلب است که گاهی این توجهات در بین عرفا هست. یا جامی می‌گوید:

صلای باده زد پیر خرابات بیا ساقی که فی التأخیر آفات

جهان مرآت حسن شاهد ماست فُشاهِدْ وَجْهَهُ فی کلِّ مرآت

اگر ما قرآن را یک طرف و عرفان را در طرف دیگر بگذاریم و ببینیم که قرآن تا چه اندازه به طبیعت توجه دارد و عرفان تا چه اندازه به طبیعت توجه دارد، متوجه می‌شویم که قرآن بیش از عرفان به طبیعت توجه دارد، بدون آنکه قرآن مسئله توجه به باطن نفس و رجوع به آن را به شکلی انکار کرده باشد.

بنابراین، انسان کامل قرآن، در کنار عقل گرایی و در کنار دل گرایی [جامعه گرا و طبیعت گرا هم هست]. [حال ارزش هر کدام از اینها چقدر است، مطلبی است که وقتی سیمای انسان کامل اسلام را برایتان ذکر می‌کنم، شاید موفق شوم این قسمت را هم بیان کنم. ولی به هر حال انسان کامل قرآن، انسان عقل گرا و دل گرا و طبیعت گرا و جامعه گراست

ترک خودی

مسئله‌ای در آخر جلسه گذشته عنوان کردم که باز در این جلسه در آخر بحثم به این مطلب رسیدم. این بحث مقدماتی دارد که اگر آن مقدمات را ذکر نکنم، اصلاً هیچ و پوچ است. فقط زمینه بحث را برایتان عرض می‌کنم. آن مسئله، ترک خودی است.

عرفان دل را محترم می‌شمارد ولی چیزی را که به نام نفس در قرآن آمده است خوار می‌شمارد. قسمتی از دعوت عرفان به ترک خودی و رفتن از خود و نفی خود و نفی خودبینی است. این مطلب فی حد ذاته مطلب درستی است و منطق اسلام هم آن را تأیید می‌کند. ما در جلسه آینده به حول و قوه الهی، هم بیان عرفان و هم بیان اسلام را در مورد نفی خود (نفس) ذکر می‌کنیم.

ما در اسلام با دو خود و حتی با دو نفس برخورد می‌کنیم. اسلام در عین اینکه یک خود را نفی می‌کند و آن را خرد می‌کند، خود دیگر را در انسان زنده می‌کند و این مطلب، خیلی دقیق است. می‌دانید این مسئله مثل چیست؟ مثل این است که یک دوست و یک دشمن در کنار و هم مرز یکدیگر ایستاده باشند و دوست در خطر باشد. اگر دوست را بزنیم، تمام هدفمان از بین رفته است. مثلاً بچه‌ای بالای درختی برود برای اینکه میوه‌ای بچیند. اتفاقاً یک مار بسیار خطرناک در بالای درخت ظاهر شده، پهلوی آن بچه برود. اینجا یک صیاد بسیار ماهری لازم است که سر آن مار را نشانه گیری کند و آن مار را بزند ولی تیر به آن بچه هم نخورد. اگر صیاد یک ذره اشتباه کند، تیر هدر رفته است. اگر کمی این طرف یا آن طرف بزند، تیر هدر رفته، نه به مار خورده نه به بچه، و یا اینکه به بچه خورده و بجای اینکه مار را بکشد بچه را کشته است. صیاد باید نشانه گیری اش آنقدر دقیق باشد که مار را بزند بدون اینکه به بچه آسیبی برسد. و نظیر این مسئله زمانی است که دوست و دشمنی با یکدیگر گلاویز می‌شوند و هریک می‌خواهد دیگری را بکشد. شما باید تیر یا شمشیرتان را آنچنان بزنید که دشمن را بکشید و به دوستان اصابت نکند.

این دو خود در آدمی آنچنان به یکدیگر پیوسته هستند که یک شکارچی فوق العاده ماهری می‌خواهد که یک خود را که دنائت و پستی است درهم بشکند و یک خود دیگر را که تمام ارزشهای انسانی به آن خود وابسته است از آسیب مصون بدارد.

معجزه اسلام این است که این دو خود را آنچنان دقیق تشخیص داده است که هیچ اشتباه نمی‌شود. در عرفان گاهی می‌بینیم این تشخیص هست. ولی گاهی می‌بینیم بجای اینکه خود دشمن را نشانه گیری کرده و زده باشند، خود دوست را زده‌اند؛ یعنی بجای اینکه نفس قربانی شده باشد، همان چیزی که خود عرفا آن را دل یا انسان می‌نامند قربانی شده است. این مسئله نکته بسیار دقیقی است که ان شاء الله در جلسه بعد در اطراف آن توضیح می‌دهم.

و لا حول و لا قوة الا بالله العلي العظيم

۹- نقد و بررسی مکتب عرفان

فَأَمَّا مَنْ طَغَىٰ. وَ أَثَرَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا. فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَىٰ. وَ أَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ. فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ .

یکی از مسائل مهم در مورد انسان کامل در مکتب عرفان، مسئله رابطه انسان با نفس خودش است. البته این مسئله در عین حال یک مسئله اسلامی هم هست؛ یعنی ما هم در زبان عرفا و اهل تصوف و هم در تعلیمات عالیه اسلامی، مسئله مبارزه با خودخواهی و خودپرستی و پیروی از هوای نفس را می‌بینیم و بلکه تعبیر هم در آنجا و هم در اینجا تا اندازه‌ای تعبیر نادرستی است، برای اینکه عرفای اسلامی در این مسائل از خود اسلام الهام گرفته‌اند و همه تعبیرات، تعبیرات اسلامی است. ما در این جلسه می‌خواهیم در اطراف این مطلب توضیح دهیم.

در آنچه که تزکیه نفس نامیده می‌شود، با خود- که در عربی به آن نفس گفته می‌شود- مبارزه می‌شود؛ می‌گویند: جهاد با نفس. حتی نفس به عنوان یک دشمن درونی برای انسان تلقی می‌شود، چنانکه سعدی می‌گوید:

تو با دشمن نفس همخانه‌ای چه در بند پیکار بیگانه‌ای

این تعبیر اقتباس از کلام مقدس نبوی است که فرمود: اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ الَّتِي بَيْنَ جَنْبَيْكَ

خطرناک ترین دشمنان تو همان نفس خودت است که در میان دو پهلویت قرار گرفته است. سعدی در گلستان می‌گوید: از عارفی معنی این حدیث را پرسیدند که چرا پیغمبر فرمود: اَعْدَى عَدُوِّكَ نَفْسُكَ نفس خودت از همه دشمنها با تو دشمن تر و از همه نسبت به تو خطرناک تر است؟ آن مرد عارف این‌طور جواب داد:

برای اینکه اگر تو به هر دشمنی نیکی کنی و آنچه می‌خواهد به او بدهی با تو دوست گردد، الا نفس که هرچه بیشتر خواسته هایش را به او بدهی با تو دشمن تر می‌گردد.

پس به چشم یک دشمن به نفس نگاه کرده‌اند و این نفس همان خود است؛ می‌گوییم: نفس پرستی یا خودپرستی.

حال می‌خواهیم این مطلب را بشکافیم، ببینیم که این خود یا خودخواهی‌ای که گفته می‌شود بد است چیست

درجه اول خودخواهی

یک درجه از خودخواهی این است که انسان خودمحور باشد، به این معنا که فقط برای خودش کار می‌کند و تمام کارها و حرکاتش برای خودش است؛ از صبح که حرکت می‌کند تا شب که می‌خوابد تمام تلاشهایش برای زندگی خودش است، برای شکمش است که سیر شود، برای تنش است که پوشیده شود و برای مسکنش است که در جایی سکنی گزیند. فعالیت در این حد چطور است؟ آیا این، سیئه اخلاقی و ضد اخلاق است که انسان برای خودش در این حد فعالیت کند؟ باید گفت این گونه فعالیت اخلاق نیست، یعنی یک ارزش انسانی نیست، ولی در عین حال ضد اخلاق و یا یک بیماری هم نیست.

در اینجا توضیحی درباره اخلاق و ضد اخلاق عرض می‌کنم. قرآن برای انسان یک مقام فوق حیوانی قائل است و یک مقام همدرجه با حیوان و یک مقام پایین‌تر از حیوان؛ یعنی انسان گاهی در حیوانیت با حیوان همدرجه می‌شود، گاهی ارزشی بالاتر از حیوان - و حتی بالاتر از ملک و فرشته - پیدا می‌کند و گاهی ارزش منفی پیدا می‌کند و زیر صفر قرار می‌گیرد، یعنی از حیوان هم پست‌تر می‌شود. کارهای انسان هم سه قسم است:

۱. اخلاق، یعنی بالاتر از حد حیوان.

۲. ضد اخلاق، یعنی پایین‌تر از حیوان.

۳. (نه اخلاق، یعنی اخلاق نیست ولی ضد اخلاق هم نیست. نه اخلاق و نه ضد اخلاق یعنی یک کار عادی در حد حیوان.

حال اگر شما یک آدمی را در دنیا پیدا کنید - و این‌طور آدمها زیاد هستند - که درست خصلت کبوتر و یا گوسفند را دارد، یعنی فقط در فکر خودش است و بس، از صبح که بلند می‌شود همه فعالیتش برای این است که شکم خود را سیر کند و شب هم بخوابد، چنین آدمی در حد حیوان است. کار او در این حد، اخلاق نیست ولی ضد اخلاق هم نیست

درجه دوم خودخواهی

اما یک وقت در مسئله خود، مسئله این نیست که انسان به فکر زندگی خود است؛ مسئله این است که دچار نوعی بیماری روانی است و در واقع آن مقام انسانی‌اش در خدمت حیوانیتش قرار می‌گیرد. بعد می‌بینید به خودکشی می‌شود، نه فقط به اندازه‌ای که بخواهد زندگی کند [بلکه هدفش بیشتر جمع کردن است. کبوتر دانه جمع می‌کند برای اینکه سیر شود و این یک امر طبیعی و عادی است. اسب می‌چرد برای اینکه سیر شود، این هم یک امر عادی است. اگر یک بشر بخواهد در این حد باشد عادی است، یعنی یک حیوان است. اما یک وقت بشر گرفتار آز و حرص می‌شود. اینجا دیگر صحبت این نیست که می‌خواهد برای زندگی خود فعالیت کند، بلکه فقط برای اینکه جمع کند فعالیت می‌کند و هرچه هم جمع می‌کند باز می‌خواهد بیشتر و بیشتر جمع کند و جمع کردن او حدی ندارد. اسم این حالت آز است. چنین آدمی آنجا که می‌خواهد بدهد، ببخشد و یا احسان کند دچار بخل است (این بیماری دیگری است)، دچار امساک است و به تعبیر پیغمبر

اکرم شُح مطاع دارد، یک حالت روانی دارد که آن حالت روانی حاکم بر اوست نه فکری و عقل و اراده‌اش. پول به جانش چسبیده و هیچ حساب و کتاب و عقل و منطقی در کار نیست و آلا اگر عقل و منطق در کار باشد، می‌فهمد که اینجا جای خرج کردن است، یعنی خیر و مصلحت و منفعت و خوشی و سعادتش در خرج کردن است، ولی بخل به او اجازه نمی‌دهد. حالت حرص و آز، ضد اخلاق است؛ یعنی پایین‌تر از اخلاق است و بیماری است

درجه سوم خودخواهی

انسان حالات دیگری نیز دارد. بیماری نفس انسان فقط این نیست که دچار حرص و آز می‌شود، دچار بخل می‌شود، بلکه انسان گاهی یک نوع بیماریهای پیچیده‌ای پیدا می‌کند که از بیماریهای تن پیچیده‌تر و مشکل‌ترند؛ بیماریهایی که اساساً با منطق و عقل سازگار نیستند و فقط با روح همان بیمار سازگارند، همان چیزهایی که امروز عقده‌های روانی می‌نامند مثل حالت حسد. حالت حسد در انسان یک حالت ضد منطق است؛ یعنی انسان حالتی پیدا می‌کند که فراموش می‌کند در فکر سعادت خودش باشد، فقط در فکر بدبختی دیگری است. آرزویش این نیست که خودش خوشبخت شود. اگر هم آرزو دارد که خودش خوشبخت شود، ده برابر آرزویش این است که دیگری بدبخت شود. این دیگر با چه منطقی [جور درمی‌آید؟!]. در هیچ حیوانی چنین حالتی نیست که آرزوی آن حیوان بدبختی حیوان دیگری باشد. حیوان در فکر شکم خودش است و بس، ولی در انسان چنین حالتی پیدا می‌شود.

گاهی در انسان حالت تکبر پیدا می‌شود و گاهی در او برخی عقده‌های روانی پیدا می‌شود که در باطن نفس انسان مخفی شده است و خودش هم از آن بی‌خبر است. اینها مشکلاتی است که نفس انسان برای انسان به وجود می‌آورد

تسویل

گاهی نفس انسان، انسان را فریب می‌دهد؛ یعنی خود آدم، خود آدم را فریب می‌دهد. این دیگر چه حسابی است که انسان از درون خودش فریب بخورد؟! در قرآن می‌فرماید: **بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ**. (تسویل یک تعبیر روان‌شناسانه بسیار دقیقی است که در قرآن آمده است و به این معنی است که انسان گاهی خودش از درون خودش فریب می‌خورد. اگر نفس انسان چیزی را می‌خواهد، آنچنان آن را برای انسان جلوه می‌دهد و آنچنان آن را آرایش و زینت و به اصطلاح توالد می‌کند و آنچنان به دروغ به آن نقش و نگار می‌بندد که انسان خیال می‌کند یک چیزی است، ولی همان درون خود انسان است که این کار را کرده، برای اینکه انسان خودش را فریب دهد. تعبیر تسویل تعبیر عجیبی است. امروز که روان‌شناسی خیلی پیشرفت و ترقی کرده، عمیقاً و دقیقاً به این نکات رسیده‌اند.

حتی به این نکته رسیده‌ایم که گاهی انسان دیوانه می‌شود و این دیوانگی هیچ علت عصبی و جسمی ندارد و فقط علت داخلی و روانی دارد. مثلاً وقتی تحمل مصائب، خیلی سخت و دشوار می‌شود، روان انسان برای اینکه خودش را از شر این غصه‌ها راحت کند، عقل را مرخص می‌کند. به قول شاعر:

ز هشیاران عالم هرکس را دیدم غمی دارد دلا دیوانه شو، دیوانگی هم عالمی دارد

و این یک اصل روان شناسی است.

به هر حال مسئله کید و مکر نفس (مکائد نفس) - نه مکر نفس انسان با دیگری، بلکه مکر نفس انسان با خود انسان - یک مسئله بسیار مهمی است و در عرفان به این نکات، خوب توجه شده است. این دو قسمت آخر که انسان را وارد ضد اخلاق نموده، بیمار می‌کند و از حیوان هم پست‌تر می‌کند، در عرفان در حد اعلی خوب بیان شده‌اند و حتی نکاتی گفته شده است که واقعاً حیرت‌آور است؛ یعنی انسان تعجب می‌کند که چگونه این افراد در ششصد سال، هفتصد سال و یا هزار سال پیش این نکات بسیار دقیق روانی را گفته‌اند که امروز در قرن بیستم، روان شناسی به عمق این نکات پی می‌برد. البته - همان‌طور که گفتیم - همه این مطالب مثل همان مسئله تسویل از قرآن الهام گرفته شده است، منتها چون اینها افراد با استعدادی هستند، از یک سر رشته‌ای که قرآن به دست می‌دهد خوب می‌توانند دنباله رشته را بگیرند و مطلب را پیدا کنند. مثلاً در زمینه همین تسویل مطلبی را از مولوی برای شما بگویم

عقده‌های روانی مخفی

امروز این مطلب ثابت شده است که گاهی در شعور باطن انسان شرارت‌هایی رسوب می‌کند که چون در بیرون نیست و رسوب کرده و در ته حوض است، انسان خودش از وجود آنها آگاه نیست و فقط در شرایط خاصی که محرکاتی پیدا می‌شود، انسان یکمرتبه می‌بیند که از آن عمق روحش [این رسوبات] بالا می‌آید که آدم خودش تعجب می‌کند و باور نمی‌کند که در درونش چنین چیزهایی وجود داشته باشد. گاهی انسان، خودش به خودش ایمان پیدا می‌کند: وقتی به خودش نگاه می‌کند می‌بیند در قلبش هیچ گونه کدورتی نیست، کینه و حسدی نسبت به کسی ندارد، تکبر و عجبی ندارد، و واقعاً هیچ یک از اینها را در خودش نمی‌بیند. ولی یک موقع - به تعبیر قرآن - امتحان پیش می‌آید و در امتحان یکمرتبه انسان می‌بیند که تکبرها و عجب‌هایی از درونش بیرون آمد، حسدها و کینه‌ها و حقدهایی از درونش بیرون آمد که آن سرش ناپیدا است. مولوی می‌گوید:

نفست از درهاست او کی مرده است از غم بی‌آلتی افسرده است

نفس انسان، حالت مار افعی را دارد. مار افعی در زمستان حالت یخ زدگی و کرخی پیدا می‌کند و اگر انسان به آن دست هم بزند تکان نمی‌خورد و اگر بچه‌ای با آن بازی کند او را نیش نمی‌زند و انسان خیال می‌کند که این مار به خوبی رام شده است. اما وقتی آفتاب گرمی به این مار بتابد یکمرتبه عوض می‌شود و چیز دیگری می‌شود، که مَلا راجع به آن مارگیر که ازدهایی را از کوه آورد، داستان مفصلی آورده است که در اواخر آن همین بیت را می‌گوید:

نفست از درهاست او کی مرده است از غم بی‌آلتی افسرده است

خیال نکن که نفست مرده است، او ازدهایی یخ زده است. اگر حرارت به آن بتابد، آن وقت می‌فهمی چه خبر است!

مولوی در جای دیگری راجع به میله‌های پنهان و خفته در انسان تشبیهی می‌کند که روانکاوها را به حیرت می‌اندازد. می‌گوید:

میله‌ها همچون سگان خفته‌اند اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونکه قدرت نیست خفتند آن رده همچو هیزم پارها و تن زده

گاهی دیده‌اید تعدادی سگ در جایی خوابیده‌اند و سرهایشان را روی دستهایشان گذاشته‌اند و چشمهایشان را روی هم گذاشته و آرام گرفته‌اند، به طوری که انسان خیال می‌کند اینها تعدادی برّه و گوسفند هستند

تا که مرداری درآید در میان نفخ صور حرص کوید بر سگان

چونکه در کوچه خری مردار شد صد سگ خفته بدان بیدار شد

اما اگر در این بین یک لاشه مردار پیدا شود، همینهایی که این‌طور خوابیده‌اند و مثل گوسفند سرها را روی دستها گذاشته‌اند یکمرتبه از جا حرکت می‌کنند و چشمهایشان از قالب بیرون می‌زند و صدای خُرْخُر از حلق اینها بیرون می‌آید و هرکدام از موهایشان مثل یک دندان می‌شود

حرصهای رفته اندر کتم غیب تاختن آورد و سر برزد ز جیب

مو به موی هر سگی دندان شده از برای حيله دم جنبان شده

تا اینجا مثل است، بعد می‌گوید:

صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

چه حقیقت بزرگی و چه نکته دقیق و باریکی است!

جهاد با نفس در قرآن و حدیث

تا اینجا مطالب، صددرصد درست و بسیار عمیق و دقیق است و شواهد قرآنی و حدیثی بسیاری، این مطالب را تأیید می‌کند که اگر بخواهم آنها را برایتان ذکر کنم خیلی مفصل می‌شود. به‌طور اجمال عرض می‌کنم که هیچ شکی در این مطلب نیست که انسان، گذشته از آن خود ابتدایی حیوانی خودمحوری که فقط در فکر خودش است و از جنبه مثبت یا منفی در فکر دیگران نیست، که این یک حالت عادی است، حالت آز و حرص دارد که یک بیماری عجیب است و همچنین دچار بیماریهای مخفی و عقده‌های روحی و روانی می‌شود. آنها همه در جای خود درست است، حال نتیجه چیست؟ نتیجه این است که نفس را، آنجا که به صورت آز و حرص درمی‌آید و آنجا که آن میلها به صورت سگهای خفته‌ای در درون انسان مخفی می‌شوند و آنجا که نفس انسان حالت آن افعی را پیدا می‌کند، باید از بین برد و جهاد با نفس کرد؛ یعنی باید با نفس اماره بالسوء، که این تعبیر هم از قرآن است، این نفسی که به شدت فرمان به بدی می‌دهد، مبارزه کرد. آن حد اول که می‌خواهد یک لقمه نان بخورد، فرمان به بدی نیست. آن غریزه، طبیعی است و خوب هم هست.

ولی وقتی به صورت آز و حرص و بخل و حسد و کینه و عقده و خشم و غضب و امثال اینها درمی‌آید، آن وقت است که این نفس اماره بالسوء می‌شود. قرآن هم می‌گوید با نفس اماره بالسوء باید مبارزه کرد:

فَأَمَّا مَنْ طَغَىٰ. وَ أَثَرَ الْحَيَاةِ الدُّنْيَا. فَإِنَّ الْجَحِيمَ هِيَ الْمَأْوَىٰ. وَ أَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَ نَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَىٰ. فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَىٰ..

قرآن تصریح می‌کند که باید جلو نفس را گرفت و باید آن را از اینکه دنبال هوای خودش برود نهی کرد. در جای دیگر می‌فرماید: أَفَرَأَيْتَ مَنْ اتَّخَذَ اللَّهَ هَوًى

آیا دیدی آن کسی را که معبودش همان هوای نفسش است؟ در جای دیگر از زبان یوسف صدیق نقل می‌کند: وَ مَا ابْرَأُ نَفْسِي إِنْ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ

من هرگز نفس خودم را تبرئه نمی‌کنم. ببینید یوسف چه می‌گوید. یوسفی که از خودش مطمئن است، در عین حال می‌گوید: إِنْ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ. می‌خواهد بگوید دستگاه نفس انسان آنقدر پیچیده و پیچیده است که گاهی ممکن است در آن لایه دهمش چیزی باشد که انسان خودش نفهمد، و لهذا می‌گوید: من هرگز نفس خودم را تبرئه نمی‌کنم، و خصلت مؤمن این است که هیچ گاه به نفس خود از نظر شرارت نکردن اعتماد نمی‌کند.

بنابراین، اسلام هم جهاد با نفس را تأیید می‌کند و اصلاً کلمه جهاد نفس از خود اسلام است. کلمه جهاد با نفس آنجا [مطرح شد] که گروهی از صحابه از غزوه‌ای مراجعت کردند و به‌طور دسته جمعی خدمت حضرت رسیدند. ببینید پیغمبر چقدر فرصت شناس است و می‌داند در کجا چه سخنی را بگوید. مردمی سرباز و غازی

از جنگ برگشته‌اند، پیغمبر می‌خواهد به آنها آفرین بگوید، همین جا بزرگترین درس اخلاق را به آنها می‌دهد، می‌فرماید: مَرْحَبًا بِقَوْمٍ قَضَوْا الْجِهَادَ الْأَصْغَرَ وَ بَقِيَ عَلَيْهِمُ الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ آفرین! آفرین بر مردمی که از نبرد کوچک بازگشته‌اند و نبرد بزرگ بر آنها باقی مانده است. عرض کردند: یا رسول الله! وَ مَا الْجِهَادُ الْأَكْبَرُ؟ نبرد بزرگ چیست؟ فرمود: جِهَادُ النَّفْسِ

مجاهده با نفس اماره از جهاد با انسان دیگر بزرگتر است. پس جهاد با نفس را هم اسلام گفته است. تا اینجا مطالب مکتب عرفان در این باره درست است ولی ما در این مکتب - که اسمش را مکتب عرفان و تصوف می‌گذاریم - در مرحله جهاد با نفس و مبارزه با خودخواهی و خودپرستی و درهم کوبیدن خود، گاهی به جایی می‌رسیم که اسلام آن را تأیید نمی‌کند. البته می‌گوییم گاهی، نمی‌خواهیم بگویم حتی اکابر هم این اشتباه را می‌کرده‌اند، ولی این اشتباه در کلمات اهل این مکتب زیاد است.

یکی از مراحل، ریاضتهای شاقه است. به اینجا که می‌رسد، اسلام در مقابل آن می‌ایستد، می‌گوید بدنت بر تو حق دارد. اصحابی از پیغمبر بودند که می‌خواستند خودشان را در این ریاضتهای شاق وارد کنند. پیغمبر به شدت با آنها مبارزه کرد. در عین حال گاهی دیده می‌شود افرادی تن به ریاضتهای شاقه‌ای می‌دهند که اسلام در آن حد، این ریاضتها را تأیید نمی‌کند. این یک [اشکال] که خیلی مهم نیست.

مجاهده با نفس دو گونه است. گاهی مجاهده با نفس به شکل ریاضت است؛ یعنی خیلی به تن سختی می‌دهند؛ غذا خیلی کم می‌خورند و خواب را خیلی تقلیل می‌دهند. بدن انسان هم حالتی دارد که هرطور که انسان آن را پرورش دهد قبول می‌کند. ممکن است کسی در اثر ممارست زیاد، کاری کند که در شبانه روز واقعاً بتواند با چند مغز بادام بسر ببرد و همه خوابش در شبانه روز به یک ربع ساعت تقلیل پیدا کند؛ یعنی این تن را در حالت زجر قرار دهد که این کار بیشتر در بین هندیها معمول است و در میان مسلمین کمتر یافت می‌شود، چون منطق اسلام اجازه نمی‌دهد که این کار رایج شود.

ولی قسم دیگر جهاد با نفس مبلوزه با تن نیست، مبارزه با خود نفس و با روان است، یعنی برخلاف میل نفس رفتار کردن است که این هم تا حدی درست است. ولی در همین جا گاهی چیزهایی می‌بینیم که با منطق اسلام جور در نمی‌آید، یعنی انسان کامل اسلام این‌طور نیست. حال اینها را یک یک برای شما عرض می‌کنم

روش ملامتی

یکی از آنها روشی است که در میان بعضی از متصوفان معمول بوده است ولی کم و بیش در میان همه اثر گذاشته است که آن را روش ملامتی یا روش ملامتیان می‌نامند. روش ملامتی نقطه مقابل روش ریاکاری است. آدم ریاکار باطنش بد است ولی تظاهر به خوبی می‌کند، ولی آدم ملامتی یک آدم خوب است که برای اینکه مردم به او عقیده پیدا نکنند تظاهر به بدی می‌کند، مثلاً شراب نمی‌خورد ولی تظاهر به شرابخواری می‌کند، زنا نمی‌کند ولی به گونه‌ای رفتار می‌کند که مردم او را یک آدم فاسد زناکار بدانند، چرا؟ می‌گوید: من این کار را می‌کنم برای اینکه نفس را بکشم، برای اینکه نفس بمیرد. واقعاً هم این کارها مبارزه شدیدی با نفس است، چون نفس دلش می‌خواهد در میان مردم آبرو و وجهه داشته باشد و مردم به او اعتقاد داشته باشند ولی او عمداً کاری می‌کند که مردم به او اعتقاد نداشته باشند:

دزد نبود ولی تظاهر به دزدی می‌کرد؛ بسا بود مال مردم را به جایی می‌برد که او را بگیرند و کتک بزنند، و اگر نمی‌فهمیدند دوباره آن مال را سر جایش می‌گذاشت؛ شیشه مشروب را با خودش حمل می‌کرد در حالی که شرابخوار نبود.

آیا این کارها با منطق اسلام وفق می‌دهد؟ نه. اسلام می‌گوید عرض مؤمن در اختیار خودش نیست. مؤمن حق ندارد کاری کند که شرف و احترام و عرض خود را در میان مردم بریزد. اسلام می‌گوید: ریاکاری نکن، تظاهر به خوبی نکن ولی تظاهر دروغین به بدی هم نکن. هم آن، دروغ عملی است و هم این. نه آن دروغ را بگو و نه این دروغ را.

یکی از علل اینکه در ادبیات عرفانی، معانی بلند مقدس معنوی را در لباس الفاظ فسق و فجوری بیان کرده‌اند و از زبان شاهد و معشوق و می‌و نی سخن گفته‌اند، این است که می‌خواسته‌اند به چیزی که خودشان اهل آن نبوده‌اند تظاهر کنند. حتی در حافظ هم این مطلب زیاد دیده می‌شود، گو اینکه خودش می‌گوید که من ملامتی نیستم و ریاکار هم نیستم:

دلا دلالت خیرت کنم به راه نجات مکن به فسق مباهات و زهد هم مفروش

روش ملامتی یک نوع مجاهده با نفس صوفیانه است که اسلام آن را نمی‌پذیرد.

البته باز هم تأکید می‌کنم که این روش در میان همه متصوفه نبوده است. در میان بسیاری از متصوفه از قبیل خواجه عبدالله انصاری، حفظ آداب شریعت خیلی قوی بوده است، ولی در میان گروهی این مطلب بوده است. می‌گویند در میان متصوفه خراسان، ملامتیان زیاد بوده‌اند. به هر حال اسلام در جهاد با نفس، روش ملامتی را اجازه نمی‌دهد

تصوف و عزت نفس

گاهی در مکتب تصوف در همین جهاد با نفس، تن به دنائت و پستی می‌دهند برای اینکه نفس را رام و ذلیل کرده، از فرمان دادن باز دارند، چطور؟ مثلاً شخصی در جایی می‌تواند از حیثیت خودش دفاع کند، ولی دفاع نمی‌کند. چیزی که ما اسمش را عزت مؤمن می‌گذاریم، در بعضی از مکتبهای تصوف معنی ندارد.

در میان بسیاری از این مکاتب در مراسمی که سالک باید به شیخ و استاد خود خدمت کند، آن استاد به سالک فرمان می‌دهد که کارهایی را که خیلی پست و دنی است انجام دهد. مثلاً این سالک حتماً باید مدتی سرگینهای حیوانات را جمع کند، کناسی کند و یا کارهایی بدتر از اینها را انجام دهد برای اینکه نفسش کشته شود، که اسلام اینها را اجازه نمی‌دهد.

ابراهیم ادهم که از مشایخ تصوف است می‌گوید: من در عمرم هیچ وقت به اندازه سه موضع خوشحال نشدم:

یکی آنکه وقتی مریض بودم و در مسجدی افتاده بودم و نمی‌توانستم بلند شوم، خادم مسجد آمد و گداها و فقیرها را که خوابیده بودند، بلند کرد. به من هم که رسید با عتاب گفت: بلند شو! و چند لگد با پایش به من زد، و من هم نمی‌توانستم بلند شوم. همه رفتند و من تنها بودم. بعد خادم پایم را گرفت و مرا مثل یک لاشه از مسجد بیرون انداخت. خیلی خوشحال شدم، چون دیدم این نفس در اینجا دارد حسابی کوبیده و ذلیل و خوار می‌شود.

مورد دوم اینکه یک وقت همراه عده زیادی سوار کشتی بودیم. دلچکی در این کشتی بود که برای سرگرمی اهل کشتی دلقک بازی می‌کرد و قصه می‌گفت و مردم را می‌خنداند. از جمله گفت: در فلان جا به جنگ کفار رفته بودیم و چنین و چنان می‌کردیم و بعد یک کافر کثیفی در آنجا بود و من رفتم و ریش او را گرفتم و کشیدم.

آن دلقک در مجلس نگاه کرد، چون آدمی می‌خواست که او را به اصطلاح سوژه خودش قرار دهد، از من پست‌تر کسی را پیدا نکرد، آمد ریش مرا گرفت و کشید و مردم خندیدند. اینجا هم خیلی خوشحال شدم، چون دیدم حسابی نفس دارد کوبیده می‌شود.

مورد سوم هم اینکه روزی در زمستان در جایی بودم. از جای خود بیرون و در زیر آفتاب آمدم. به پوستینم نگاه کردم، دیدم آنقدر شپش داشت که نفهمیدم پشم آن زیادتر است یا شپش. این هم یکی از آن مقاماتی بود که خیلی خوشحال شدم.

بله، اینها مبارزه با نفس است، جهاد با نفس است، اما جهاد با نفسی است که اسلام آن را اجازه نمی‌دهد. اساساً اسلام به هیچ وجه چنین مجاهده با نفسی را که انسان تن به خواری بدهد و آن دلقک بخواهد مردم را بخنداند، یعنی یک کار بطلالی بکند- که اصل کارش خلاف است و توهین کردن او به من خلاف دیگر است- قبول ندارد. آیا او بیاید ریشم را با دست بگیرد و مرا این طرف و آن طرف بکشد و من هیچ چیز نگویم و تسلیم او شوم برای اینکه جهاد با نفس است؟! اسلام می‌گوید نفس مؤمن، عزیز و محترم است؛ مؤمن لهد از شرافت خود دفاع کند. طبق منطق اسلام بر ابراهیم ادهم واجب بوده که در آنجا در مقابل آن دلقک بایستد و بگوید:

فضولی موقوف! دور شو!.

دیگری می‌گوید: شبی یک نفر مرا برای افطاری به خانه‌اش دعوت کرد. وقتی به در خانه‌اش رفتم، راهم نداد. یک شب دیگر مرا دعوت کرد ولی باز هم مرا راه نداد و بار دیگر این مطلب تکرار شد. آخر کار گفت: واقعاً تعجب می‌کنم، من سه دفعه تو را دعوت کردم و هر سه دفعه راحت ندادم ولی در عین حال هر وقت تو را دعوت می‌کنم باز می‌آیی، عجب آدمی هستی! گفتم: سگ هم که همین‌طور است. سگ را اگر ده دفعه هم صدایش کنی و بعد برانی، دوباره برمی‌گردد.

ولی اسلام اجازه نمی‌دهد که انسان تا این حد نفس خود را خوار و تحقیر کند و به آن توهین کند، چرا؟ راز مطلب اینجاست.

ما در اسلام از یک طرف به جایی می‌رسیم که وقتی صحبت نفس پیش می‌آید، می‌گویند باید با این نفس مجاهده و مبارزه کرد و آن را میراند و نفس امّاره بالسوء چنین و چنان است. از طرف دیگر در اسلام به جای دیگری می‌رسیم، می‌بینیم به همین اندازه- و بلکه بیش از این اندازه- صحبت از عزت نفس و قوّت نفس و کرامت نفس است؛ صحبت از این است که نفس مؤمن عزیز است، نفس مؤمن محترم است و حتی همه اخلاق اسلامی بر اساس توجه دادن انسان به کرامت و شرافت نفسش است، می‌گوید: شرافت نفس خود را لکه‌دار نکن. چطور می‌شود که اسلام از یک طرف می‌گوید مجاهده با نفس کن و از طرف دیگر می‌گوید شرافت نفس خود را لکه‌دار نکن؟ مگر دو نفس وجود دارد که باید با یک نفس مجاهده کرد و نفس دیگر را محترم شمرد؟.

جواب این است که دو نفس به معنای اینکه دو شخص باشد وجود ندارد. یک نفس وجود دارد، ولی یک نفس است که هم درجه عالی دارد و هم درجه دانی و پست. نفس در درجه عالی خودش شریف است و وقتی در درجه دانی خود پایش را از گلیمش درازتر می‌کند، نه اینکه بگوییم پست است اما باید جلو او را گرفت.

این مطلب است که در زبان عرفا به آن، چنان که باید توجه نشده است و لذا آنجا که مسئله جهاد با نفس در کلمات آنها مطرح است، ضمناً جهاد با آن نفس شریفه هم شده است نه اینکه فقط جهاد با نفس اماره شده باشد؛ یعنی به این مطلب که چنین خودی در کار است، کمتر توجه شده است.

من واقعی انسان

نکته‌ای در اینجا هست که در فلسفه جدید هم به صورت دیگری مطرح است و آن اینکه من واقعی انسان کیست و چیست؟ فلاسفه نظر خاصی دارند. نظرشان این است که من هرکس همان روان و روح اوست، همان است که انسان آن را تشخیص می‌دهد. من را که انسان احساس می‌کند، یعنی همان روح او؛ وقتی به انسان می‌گویند من کیست؟ می‌گوید من یعنی روحم.

روان شناسی امروز لااقل به این حد از مطلب رسیده است که مقداری از خودت را که تو احساس می‌کنی، یک قسمت از من توست. قسمت بیشتر از من تو، من ناآگاه توست که تو خودت از وجود او آگاه نیستی، یعنی در شعور ظاهر تو وجود ندارد. عرفا در اینجا اعجاز کرده‌اند و چند درجه از روانکاوهای امروز هم دقیقتر رفته‌اند و صریحاً با فلاسفه مخالفت کرده، گفته‌اند: فلاسفه اشتباه کرده‌اند که گفته‌اند من انسان همان روح انسان است؛ من خیلی دقیقتر و عمیقتر است از آنچه که فلاسفه آن را روح انسان می‌دانند. به قول شبستری:

من و تو برتر از جان و تن آمد که جان و تن ز اجزای من آمد

البته آنها می‌گویند هرکس به من حقیقی خودش آن وقت دست می‌یابد و من خود را آن وقت کشف می‌کند که خدا را کشف کرده باشد. شهود من خود از شهود خدا هیچ وقت جدا نیست و این مطلب در قرآن است: وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ، که داستانش مفصل است.

عرفا شدیداً توجه دارند که من انسان خیلی عمیق‌تر از آن حدی است که فلاسفه درک کرده‌اند. محیی الدین عربی فلاسفه‌ای نظیر بوعلی را سخت تحقیر می‌کند، می‌گوید ... سخن شبستری هم عین سخن محیی الدین است.

ملّای رومی در یک جا عجیب این مطلب را بیان کرده است، می‌گوید:

ای که در پیکار، خود را باخته دیگران را تو ز خود نشناخته

ای کسی که خود (یعنی همان من) را باخته‌ای. این تعبیر هم از قرآن است: قُلْ إِنَّ الْخَاسِرِينَ الَّذِينَ خَسِرُوا أَنْفُسَهُمْ. قرآن می‌گوید که بزرگترین باختها و بزرگترین باختن در قمارها این است که انسان خود را ببازد

ای که در پیکار، خود را باخته دیگوان را تو ز خود نشناخته

تو به هر صورت که آبی بیستی که منم این، واللّه آن تو نیستی

بعد دلیل می‌آورد، می‌گوید:

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق در غم و اندیشه مانی تا به خلق

آیا زمانی که خلوت برایت رخ دهد که اجباراً در خلوت بروی و یا اختیاراً از مردم جدا شوی، از تنهایی وحشت می‌کنی یا نمی‌کنی؟ کدام یک از ما هستیم که ده شبانه روز در یک جا تنها باشیم و حوصله‌مان سر نرود؟ حبس تک سلولی بالاترین حبسه‌است، چون آدم تنها می‌ماند. اگر خودت را یافته بودی و خودت را درک کرده بودی [چنین حالتی پیدا نمی‌کردی].

این تو کی باشی که تو آن اوحدی که خوش و زیبا و سرمست خودی

اگر تو خودت را کشف کرده بودی، وقتی در خلوت با خودت بودی نیازی به هیچ چیز نداشتی. اینکه در خلوت وحشت می‌کنی برای این است که با خودت هم نیستی، خودت را هم گم کرده‌ای، خودت را باخته‌ای.

این است که روح و حقیقت عبادت کف توجه به خداست، باز یافتن خود واقعی است. انسان خود حقیقی‌اش را در عبادت و در توجه به ذات حق پیدا می‌کند و می‌یابد.

بنابراین عرفا تا این حد این مسئله را کشف و درک کرده‌اند. ولی در عین حال ما در مسئله جهاد با نفس، توجه مکتب عرفان به مسئله کرامت و عزت و شرافت مقام عالی نفس را- که نباید لکه‌دار شود و اساساً با تکیه به آن است که انسان به مقامات عالی می‌رسد- خیلی خیلی کم می‌بینیم، آنقدر کم می‌بینیم که باید بگوییم نیست؛ یعنی اگر آن را با دستورهایی که در متون اسلام آمده است مقایسه کنیم می‌بینیم با اینکه عرفا همه چینی را از دستورهای اسلام الهام گرفته‌اند، این الهام را کمتر گرفته‌اند و شاید سرّش این بوده که کمتر نکته این مطلب را درک کرده‌اند

عزت نفس در قرآن و حدیث

در اسلام با همه اینها که نهی النفس عن الهوی هست، ان النفس لامارة بالسوء هست، قد افلح من زکیها. وقد خاب من دسیها هست، موتوا قبل ان تموتوا هست، در عین حال روی عزت نفس هم تکیه شده است. قرآن می‌فرماید: وَلِلّٰهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ. نمی‌گوید عزت نفس خودپرستی است. پیغمبر فرمود: اَطْلُبُوا الْحَوَائِجَ بِعِزَّةِ الْاَنْفُسِ. بشر به بشر حاجت پیدا می‌کند. فرمود: اگر حاجتی دارید هیچ وقت پیش کسی با ذلت حاجت نخواهید، با عزت نفس بخواهید؛ یعنی عزت خودتان را لکه‌دار نکنید، نگوئید از نظر جهاد نفس و مبارزه با هوای نفس بهتر است که به شکل یک گدا از کسی چیزی بخواهم؛ نه، اسلام اجازه نمی‌دهد. اگر حاجتی پیش کسی داری، با عزت نفس حاجت خود را از او بخواه و بگیر. ببینید علی علیه السلام در میدان جنگ چه می‌گوید. اینجا صحبت از عزت نفس و شرافت است، می‌فرماید: فَالْمَوْتُ فِي حَيَاتِكُمْ مَقْهُورِينَ وَالْحَيَاةُ فِي مَوْتِكُمْ قَاهِرِينَ.

تن مرده و گریه دوستان به از زنده و خنده دشمنان

مرا عار آید از این زندگی که سالار باشم کنم بندگی

امام حسین علیه السلام می‌فرماید: مَوْتُ فِي عِزٍّ خَيْرٌ مِنْ حَيَاةٍ فِي ذُلٍّ

مردن در سایه عزت بهتر است از زندگی با ذلت. امام حسین علیه السلام نمی‌گوید جهاد با نفس حکم می‌کند که ما تن به حکم یزید و ابن زیاد بدهیم، چون بیشتر با نفس خودمان مجاهده کرده‌ایم!

اَلَا وَ اِنَّ الدَّعْيَ اِبْنَ الدَّعْيِ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اثْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلَةِ وَ الدَّلَةِ وَ هِيَهَاتَ مِنَّا الدَّلَةُ، يَأْتِي اللُّقُ ذَلِكَ لَنَا وَ رَسُوْلُهُ وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ حُجُورٌ طَابَتْ وَ طَهَّرَتْ .

پسر زیاد، این ناکس پسر ناکس، از من خواسته است که یکی از ایندو را برگزینم: یا تن به ذلت بدهم و یا شمشیر، وَ هِيَهَاتَ مِنَّا الدَّلَةُ ما کجا و تن به ذلت دادن کجا! خدا راضی نمی‌شود تن به ذلت بدهیم. می‌خواست بفرماید نه اینکه احساسات شخصی من است؛ مکتب من به من اجازه نمی‌دهد، خدای من به من اجازه نمی‌دهد، پیغمبر من به من اجازه نمی‌دهد، تربیت من به من اجازه نمی‌دهد، من در دامن علی علیه السلام و در دامن زهرا (سلام الله علیها) بزرگ شده‌ام، از پستان زهرا شیر خورده‌ام. آن پستانی که به من شیر داده به من اجازه نمی‌دهد، یعنی گویی مادرم اینجا حاضر است و به من می‌گوید: حسین! تو از پستان من شیر خورده‌ای؛ آن که از پستان من شیر خورده تن به ذلت نمی‌دهد. امام حسین نفرمود ما می‌رویم تن به ذلت ابن زیاد می‌دهیم، بگذار هرکاری می‌خواهد بکند، مگر غیر از این است که به ما اهانت و توهین می‌کند و فحش می‌دهد؟ هرچه او بیشتر از این کارها بکند، بیشتر جهاد با نفس کرده‌ایم! ابداً چنین چیزی نیست: لَا وَ اللّٰهُ لَا اَعْطِيْكُمْ بِيَدِيْ اَعْطَاءَ الدَّلِيلِ وَ لَا اَفِرُّ فِرَارَ الْعَبِيدِ

من هرگز دست ذلت به شما نمی‌دهم و مانند بندگان فرار نمی‌کنم. یا به نقل دیگری: وَ لَا اَقِرُّ اَقْرَارَ الْعَبِيدِ مانند بندگان اقرار و اعتراف نمی‌کنم و تن به ذلت نمی‌دهم. از این نوع تعبیرات در قرآن و حدیث و در کلمات ائمه اطهار (علیهم السلام) مخصوصاً در کلمات امام حسین علیه السلام خیلی زیاد است

توصیه‌ای به جوانان

من مطلبی را در مسجد جاوید گفتم که برای توضیح باز در اینجا تکرار می‌کنم. در یکی از آن جلسات درباره این جمله‌ای که اخیراً به نام امام حسین علیه السلام معروف شده که: اِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيْدَةً وَ جِهَادٌ عَرْضُ كَرْدَمِ که در هیچ مدرکی از مدارک اسلامی چنین جمله‌ای از امام حسین علیه السلام نقل نشده است، بنابراین سند ندارد. این جمله معنایش هم درست نیست و با منطق امام حسین جور در نمی‌آید. منطق اسلام این نیست که زندگی این است که انسان یک عقیده‌ای داشته باشد و در راه عقیده‌اش جهاد کند. در اسلام صحبت عقیده نیست، صحبت حق است. زندگی این است که انسان حق را پیدا کند و در راه حق جهاد کند. این مسئله که در راه عقیده باید جهاد کرد، یک فکر فرنگی است که بعدها در میان مسلمین به صورت این شعر آمده است:

قِفْ دُونَ رَأْيِكَ فِي الْحَيَاةِ مُجَاهِدًا اِنَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ

من می‌خواهم این مطلب را عرض کنم - چون دیدم چند نفر از جوانان دلشان می‌خواهد که این جمله از امام حسین باشد و خوششان نیامده است که من گفتم این جمله از امام حسین نیست - که ما برای نسل جوان این احترام را نسبت به نسل گذشته قائل هستیم که آنان را حقیقت جو می‌دانیم، نه متعصب در عقیده‌ای که - ولو بدون دلیل - پیدا کرده است. اولاً اگر بنا شود نسل جوان این طور باشد که اگر یک چیزی در کله‌اش رفت، نشود آن را بیرون آورد و اگر بدون هیچ دلیل و منطقی چیزی را گفت، نشود با او درپویه عقیده‌اش حرف زد، این نسل هم مانند نسل کهن می‌شود؛ منتها شما از این جمله خوش آمد و او از جمله دیگری خوشش آمده؛ او بی دلیل به عقیده خودش چسبیده، شما هم بی دلیل به عقیده خودت چسبیده‌ای.

ثانیاً شما عجالتاً از زبان دوست خودتان می‌شنوید که این جمله نه منطقاً با اسلام تطبیق می‌کند و نه در هیچ کتابی مدرک و سندی دارد. حال فرض کنیم یک آدمی از مخالفان و دشمنان شما، یک آدم غیر مسلمان که انسان واردی باشد، به شما که دائماً می‌گویید جمله انَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ را امام حسین گفته است، بگوید:

هرچه که امام حسین گفته است، لابد مدرک و سندی در کتابی دارد؛ امام حسین در کجا این سخن را گفته است؟ شما که پیدا نمی‌کنید. بعد می‌آیید سراغ من، می‌گویید:

این جمله انَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ در کجاست؟ زود به من نشان بده، می‌خواهم مدرکش را به یک آدم مخالفی که با او مباحثه کرده‌ام نشان دهم. آن وقت من به شما می‌گویم: این جمله در هیچ کتابی وجود ندارد. به من خواهید گفت: پس چرا تا به حال به من نگفتید؟ شما که همیشه می‌دیدید ما این حرفها را می‌زنیم، چرا یک بار به ما نگفتی این جمله از کلمات امام حسین نیست که ما این اشتباه را نکریم؟

همان وقت، مثل شمایی به مثل منی حمله خواهید کرد که شما چرا اینقدر سکوت کردید، نگفتید و نگفتید تا وقتی که ما در مقابل دشمن گرفتار شدیم و محکوم شدیم؟ حالا داری به ما می‌گویی که چنین جمله‌ای نیست؟!.

ثالثاً اگر شما از جنبه حماسی شیفته این جمله هستید، امام حسین علیه السلام جمله‌هایی صد درجه بالاتر از این جمله دارد. آیا انَّ الْحَيَاةَ عَقِيدَةٌ وَجِهَادٌ بالاتر است یا همین جمله‌ای که خواندم: مَوْتُ فِي عِزٍّ خَيْرٌ مِنْ حَيَاةٍ فِي ذُلٍّ؛ کدام یک بهتر است؟ آیا این جمله بهتر است یا جمله روز عاشورای امام حسین علیه السلام که فرمود:

الْمَوْتُ اَوَّلِي مِنْ رُكُوبِ الْعَارِ وَالْعَارُ اَوَّلِي مِنْ دُخُولِ النَّارِ

آیا این جمله بالاتر است یا همان جمله دیگر روز عاشورای امام حسین علیه السلام که فرمود:

اَلَا وَ اِنَّ الدَّعِيَّ ابْنَ الدَّعِيِّ قَدْ رَكَزَ بَيْنَ اُتْنَتَيْنِ بَيْنَ السَّلََّةِ وَ الدَّلَّةِ وَ هِيَ هَاتِ مِّنَ الدَّلَّةِ، يَأْتِي اللّٰهُ ذٰلِكَ لَنَا وَ رَسُوْلُهُ وَ الْمُؤْمِنُونَ وَ حُجُورٌ طَابَتْ وَ طَهَّرَتْ..

آیا آن جمله بالاتر است یا جمله‌ای که در خطبه‌اش فرمود: مَنْ كَانَ بِأَذَلِّ فِينَا مُهْجَتَهُ وَ مُوْطِنًا عَلَى لِقَاءِ اللَّهِ نَفْسُهُ فَلْيَرْحَلْ مَعَنَا فَأَنَّى رَاحِلٌ مُصْبِحًا أَنْ شَاءَ اللَّهُ تَعَالَى و دهها جمله دیگر؟.

ما که در فقر شعار نیستیم. اگر ما مردمی بودیم که در فقر این جور شعارها بودیم، یعنی شعارهای زنده حماسی نداشتیم، اگر می‌گفتند جمله‌ای از امام حسین است می‌گفتیم حال که ما از خودمان چیزی نداریم، یک جمله دیگر را- العیاذبالله- به نام امام حسین می‌گوییم. ما هیچ دچار فقر شعار نیستیم. آنقدر از خود امام حسین، از پدر امام حسین، از برادر امام حسین، از مادر امام حسین، از فرزندان امام حسین شعارهای زنده داریم که دریا باید بیاید از ما قرض کند. ما چرا برویم شعار مردم، آنهم شعار نادرست مردم را قرض کنیم؟! شایسته نیست نسل جوان تعصب بورزد.

باز هم می‌گوییم: اگر واقعاً کسی این جمله را پیدا کرد، من قول می‌دهم که بالای همین منبر بیایم و بگویم که من اشتباه کردم. ولی ما باید مستند حرف بزنیم، نه همین‌طور غیر مستند یک چیزی را بگوییم. باز در این زمینه‌ها مطالب زیادی داریم که چون وقت گذشت، ناچارم عرایض خودم را در همین جا خاتمه بدهم.

پس این هم خودش یک نقد دیگری با محک اسلام بود که در ادبیات صوفیانه ما، در مسئله جهاد نفس آنچنان پیش رفته‌اند که ضمناً عزت و کرامت نفس هم پایمال شده است و وقتی با معیار اسلام بسنجیم، باید این قسمت را اصلاح کنیم.

۱۰- نقد و بررسی نظریه مکتب قدرت

وَكَأَيُّ مَنِ نَبِيٍّ قَاتَلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ فَمَا وَهَنُوا لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَمَا ضَعُفُوا وَمَا اسْتَكَانُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ .

یکی دیگر از مکتبها در مورد انسان کامل، انسان برتر، انسان نمونه، انسان ایده آل و انسان متعالی، مکتب قدرت است. در این مکتب، انسان کامل مساوی با انسان مقتدر و صاحب قدرت است، و به عبارت دیگر کمال در این مکتب مساوی با توانایی، و نقص مساوی با عجز و ناتوانی است. هر انسانی که قویتر است کاملتر و هر انسانی که ضعیفتر است ناقصتر است و اساساً حق و عدالت، حقیقتی نیست و معنایی غیر از همان قدرت و توانایی ندارد. یعنی اگر دو نیرو در برابر یکدیگر قرار گیرند، ما معمولاً این‌طور فکر می‌کنیم و می‌گوییم که قطع نظر از اینکه این نیرو پیروز شود یا آن نیرو، یکی از اینها حق و عدالت است و دیگری باطل و ظلم و جور. ممکن است در یک جا حق باطل را شکست دهد و بر باطل پیروز شود و یک جا هم ممکن است عکس قضیه اتفاق بیفتد، یعنی باطل بر حق پیروز شود. البته طبق منطق قرآن، پیروزی نهایی همیشه با حق است و پیروزی باطل پیروزی موقت است و این یک مطلبی از دیدگاه قرآن است که بسیار قابل توجه است. ولی از نظر قرآن هم مطلب از این قبیل نیست که اگر دو نیرو در برابر یکدیگر قرار گیرند، آن نیرویی که نیروی مقابل را شکست دهد حق است و آن که شکست بخورد باطل است. اما طرفداران این مکتب می‌گویند هرکه طرف مقابل را شکست دهد، همان بر عدالت است؛ کاری که توانا و مقتدر می‌کند، به دلیل اینکه تواناست عین عدالت است

تاریخچه مکتب قدرت

این مکتب سابقه زیادی در دنیا دارد و سابقه آن به دوره قبل از سقراط می‌رسد.

سقراط در حدود چهارصد سال قبل از میلاد مسیح بوده است و از زمان او حدود ۲۵۰۰ سال می‌گذرد. قبل از دوره سقراط گروهی بوده‌اند که در مسائل فلسفی آنها را سوفسطائیان می‌نامند و اینها در مسائل اجتماعی چنین نظری داشته‌اند، و این فکر در همان دنیای یونان با ظهور فیلسوفانی از قبیل سقراط و افلاطون و ارسطو منسوخ شد و بعد با آمدن مسیحیت هیچ جایی برای این نوع افکار نبود، چون مسیحیت درست در نقطه مقابل این طرز فکر است؛ یعنی نه تنها از قدرت تبلیغ نمی‌کند، بلکه از ضعف تبلیغ می‌کند. اینکه در مسیحیت گفته می‌شود اگر کسی به طرف راست صورت تو سیلی زد، طرف چپ صورت خود را بیاور و حتی از خودت دفاع نکن، نوعی تبلیغ ضعف است. بعد که اسلام در دنیا ظهور کرد- گو اینکه یک منطق خاصی در مورد قوت و قدرت دارد که توضیح خواهیم داد- مسلم است که مطلب را به این صورت طرح نکرد که زور مساوی با حق و عدالت است و حق و عدالت مساوی با زور. خود فرنگیها اصطلاح حق زور را به کار می‌برند، یعنی حقی که مساوی با زور است.

بار دیگر در مغرب زمین این فکر زنده شد که بله، حق مساوی است با زور، و این فکر برای اولین بار در فلسفه سیاسی (یعنی در حد سیاست و نه بیش از آن) ظهور کرد. ماکیاوول، دانشمند و فیلسوف معروف ایتالیایی، اساس فلسفه سیاسی‌اش را بر سیادت گذاشت. او می‌گوید: در سیاست تنها چیزی که باید ملحوظ شود سیادت است و هیچ اصل دیگری در سیاست معتبر نیست. برای رسیدن به هدفهای سیاسی- که همان سیادت است- هر چیزی جایز است: دروغ، فریب، مکر، قسمهای دروغ، خیانت کردن، پا روی حق گذاشتن. می‌گوید: در سیاست، مذموم شمردن این مسائل به هیچ نحو نباید مطرح باشد.

بعد از او فیلسوفان دیگری پیدا شدند که نه تنها در سیاست مطلقاً این مسئله را طرح کردند و به عنوان یک اخلاق عمومی چراغ سبزی به سیاسیون دادند که شما در سیاست این راه را در پیش بگیرید، بلکه اساساً معتقد شدند که اخلاق عالی و اخلاق انسانی یعنی همین. در این جهت، نیچه فیلسوف معروف آلمانی به‌طور عموم اصل قدرت را در اخلاق مطرح کرد

نظریه بیکن و تأثیرات آن

اینجا باید مقدمه‌ای عرض کنم که ذکر آن لازم است. می‌دانید که در حدود چهار قرن پیش یعنی در قرن شانزدهم، تحولی در علم و منطق پیدا شد و دو نفر از فیلسوفان بزرگ جهان که یکی انگلیسی (بیکن) و دیگری فرانسوی (دکارت) است، پیشرو علم جدید خوانده شدند. بالخصوص بیکن نظری در باب علم دارد که این نظر همه نظریات گذشته را دگرگون کرد. این نظر که منشأ ترقی علوم و تسلط زیاد و فوق العاده انسان بر طبیعت شد، عیناً منشأ فاسد شدن انسانها گردید؛ یعنی این نظریه، هم طبیعت را به دست انسان آباد کرد و هم انسان را به دست خود انسان خراب و فاسد کرد. این نظریه چیست؟

قبل از بیکن، اکابر بشر اعم از فلاسفه و بالخصوص ادیان علم را در خدمت حقیقت گرفته بودند نه در خدمت قدرت و توانایی؛ یعنی وقتی انسان را تشویق به فراگیری علم می‌کردند، تکیه گاه این تشویق این بود که ای انسان، عالم باش! آگاه باش! که علم تو را به حقیقت می‌رساند؛ علم وسیله رسیدن انسان به حقیقت است.

و به همین دلیل علم قداست داشت، یعنی حقیقتی مقدس و مافوق منافع انسان و امور مادی بود. همیشه علم را در مقابل مال و ثروت قرار می‌دادند: آیا علم بهتر است یا مال و ثروت؟ می‌بینید در ادبیات ما - چه فارسی و چه عربی - میان علم و ثروت مقایسه می‌کنند و آنوقت علم را بر ثروت ترجیح می‌دهند: علم دادند به ادریس و به قارون زر و سیم آن یکی زیر زمین و دگری فوق فلک امیرالمؤمنین علی علیه السلام در جمله‌هایی که در نهج البلاغه است، میان علم و ثروت مقایسه می‌کند و علم را بر مال و ثروت ترجیح می‌دهد. همیشه به علم به عنوان امری مقدس و مافوق امور و منافع مادی نگاه می‌کردند و معلم یک مقام قدسی داشت. علی علیه السلام می‌فرماید: مَنْ عَلَّمَنِي حَرْفًا فَقَدْ صَيَّرَنِي عَبْدًا. ببینید قرآن مقام علم و قداست علم را تا کجا بالا برده که در داستان خلقت آدم و تعلیم اسماء و سجده ملائکه می‌فرماید: ای ملائکه! ای فرشتگان من! به آدم سجده کنید به دلیل اینکه آدم می‌داند چیزی را که شما نمی‌دانید.

بیکن نظر جدیدی ابراز کرد و گفت: اینها برای انسان سرگرمی است که دنبال علم برود برای اینکه می‌خواهد حقیقت را کشف کند زیرا خود کشف حقیقت مقدس است. انسان علم را باید در خدمت زندگی قرار دهد؛ آن علمی خوب است که بیشتر به کار زندگی انسان بخورد، آن علمی خوب است که انسان را بر طبیعت مسلط کند، آن علمی خوب است که به انسان توانایی بدهد. این بود که علم جای جنبه آسمانی خودش را به جنبه زمینی و مادی داد؛ یعنی مسیر علم و تحقیق عوض شد و علم در مسیر کشف اسرار و رموز طبیعت افتاد برای اینکه انسان بیشتر بر طبیعت مسلط شود و بهتر بتواند زندگی کند و به عبارت دیگر رفاهش را بهتر و بیشتر فراهم کند.

البته این نظریه از یک نظر خدمت بسیار بزرگی به بشریت کرد، چرا که علم در مسیر کشف طبیعت برای تسلط انسان بر طبیعت و بهره‌مند شدن او از طبیعت افتاد و از این نظر بسیار خوب بود. اما در کنار این، علم دیگر آن قداست و والایی و مقام قدس و طهارت خود را از دست داد. الآن هم اگر توجه کنید برای دانشجویان و طلاب علوم دینی‌ای که در حوزه‌ها و با معیارهای قدیم تحصیل می‌کنند، علم همان ارزش را دارد، همان ارزشی که مثلاً کتاب آداب المتعلمین یا کتاب منیة المرید شهید [ثانی] بیان کرده است و آن کتابها پر از روایت و حدیث [در فضیلت علم] است

این است که برای آنها علم یک قداست و طهارتی دارد. مثلاً معتقدند که وقتی می‌خواهیم در یک حوزه علم درس بخوانیم [بهتر است] [وضو بگیریم و با طهارت برای تحصیل برویم. برای یک طلبه، استاد و معلم یک احترام و جلالت و قداست خاصی دارد. یک طلبه واقعاً در عمق روحش نسبت به استادش خضوع دارد. اگر بخواید علم را برای مال تحصیل کند، در خودش احساس شرم می‌کند که من علم را تحصیل کنم برای اینکه در عاقبت پولی گیر من بیاید! یا یک معلم اگر بخواید تعلیم دهد و تعلیمش را در ازای پول و مزد و اجر قرار دهد، این را تنزل مقام علم می‌داند.

ولی در تحصیلات جدید که ادامه همان روش بیکن است، مسئله تعلیم و تعلّم آن قداست خود را بکلی از دست داده است. یک دانشجو وقتی تحصیل می‌کند، تحصیل برای او یک عمل مقدماتی برای زندگی است. دیگر فرقی نیست بین اینکه یک انسان در مدرسه و دانشگاه درس بخواند برای اینکه فردا دکتر و مهندس شود و یک زندگی خوب فراهم کند، و اینکه در بازار شاگرد یک تاجر شود یا یک عطار و بقال گردد. او دنبال پول می‌دود و آن دیگری هم دنبال پول می‌دود. درباره معلم خودش هم فکر می‌کند که این فرد در ماه چند هزار تومان حقوق می‌گیرد و در ازای حقوقش باید این حرفها را در اینجا بزند. عملاً هم ما می‌بینیم که شاگرد پشت سر استاد ده تا فحش هم ممکن است بدهد و هیچ در وجدان خود احساس شرم نمی‌کند و برای او مسئله‌ای نیست.

بیکن گفت: علم برای قدرت و در خدمت قدرت؛ دانایی برای توانایی نه برای چیز دیگر. این نظریه در ابتدا اثر بد خودش را ظاهر نکرد. ولی تدریجاً که بشر از علم، فقط توانایی و قدرت می‌خواست، به جایی رسید که همه چیز در خدمت قدرت و توانایی قرار گرفت. الآن چرخ دنیا بر این اساس می‌گردد که علم به‌طور کلی در خدمت قدرتهاست.

هیچ وقت در دنیا علم به اندازه امروز اسیر و در خدمت زورمندان و قدرتمندان نبوده است و علمای طراز اول عالم، اسیرترین و زندانی ترین مردم دنیا هستند.

عالمترین فرد مثلاً آقای اینشتین است ولی علم اینشتین در خدمت کیست؟ در خدمت روزولت. اینشتین نوکر آقای روزولت است و نمی‌تواند نباشد. چه در اردوگاه امپریالیسم و چه در اردوگاه سوسیالیسم همین‌طور است، فرق نمی‌کند، در همه جا علم در خدمت قدرت است. الآن دنیا را قدرت می‌چرخاند نه علم. این جمله را که می‌گوییم: دنیای ما دنیای علم است باید اندکی تصحیح کنیم؛ دنیای ما دنیای قدرت است نه دنیای علم، به این معنا که علم هست ولی نه علم آزاد بلکه علم در خدمت قدرت و زور و توانایی. علم امروز اسیر است و آزاد نیست و لهذا هر اختراع و اکتشافی که در دنیا رخ می‌دهد، اگر بشود آن را در خدمت زور قرار داد و از آن یک سلاح مهیب خطرناک و وحشتناکی برای کشتن انسانها ساخت، اول آنجا از آن استفاده می‌شود، بعد در خدمت کارهای دیگر بشر قرار می‌گیرد؛ یعنی اول در خدمت زور قرار می‌گیرد، مگر اینکه اکتشافی باشد که به درد زور نخورد. احیاناً در ابتدا اکتشاف را بروز نمی‌دهند و تا وقتی که لازم باشد، این سر را حفظ می‌کنند برای اینکه زور به آن احتیاج دارد.

راهی که بیکن طی کرد، خواه ناخواه به آنچه که ماکیاوول و مخصوصاً نیچه گفته است منتهی می‌شود

استفاده نیچه از اصول داروین

یک اصل دیگر در دنیا پیدا شد که این اصل هم پایه دیگری برای جناب نیچه شد، و آن اصل یکی از اصول داروینسم بود. داروین خودش شخصاً یک مسیحی متدین است و یک آدم ضد خدا نیست و در کلمات خود به وجود خدا تصریح و اقرار و اعتراف می‌کند و به مسیح احترام می‌گذارد، ولی اصول داروین در دنیا مورد سوء استفاده‌های زیادی واقع شد که خود او هم نمی‌خواست چنین شود. از جمله، مادیین (ماتریالیست‌ها) اصول تکامل داروین را ابزاری برای انکار خدا قرار دادند که این خودش داستاری است.

یکی از سوء استفاده‌های دیگری که از فلسفه داروین شد، در اخلاق بود، در مورد ساختن انسان خوب و نمونه، انسان برتر یا کامل، چرا که یکی از اصول داروین اصل تنازع بقا بود. داروین چهار اصل تأسیس کرد که یکی اصل حبّ ذات بود، یعنی هر حیوانی حبّ به ذات دارد و برای صیانت ذات خود کوشش می‌کند.

اصل دیگر همین اصل تنازع بقا بود که گفت: اساس زیست و حیات در این عالم این است که جاندارها با یکدیگر دائماً در حال جنگ و مبارزه هستند و آن که قویتر است باقی می‌ماند. جانداران در غریال طبیعت، غریال می‌شوند (خود جنگ، غریال طبیعت است) و طبیعت، در جنگ و کشمکش دائمی که حیوانات دارند، غریال می‌کند و اصلح را برای بقا انتخاب می‌کند و اصلح برای بقا یعنی آن موجودی که در میدان مبارزه بهتر توانسته است خود را نگه دارد و توانسته است حریف را از بین ببرد و خود را حفظ کند.

حال بر این اصل داروین ایرادهایی گرفته‌اند که خیر، موجوداتی نه به دلیل اقوائت بلکه به دلایل دیگری باقی مانده‌اند و اصلحیت برای بقا غیر از اقوائت است، که ما عجالتاً کاری به این ایرادها نداریم.

به هر حال آقای نیچه از این اصل نتیجه گرفت که اصل در حیات همه جانداران و حتی در حیات انسان همین است و جنگ و تنازع، اصلی در زندگی انسانهاست و هر انسانی که قویتر باشد باقی می‌ماند و حق هم با همان است که باقی می‌ماند، و بعد گفت که طبیعت به سوی انسان برتر سیر می‌کند و انسان کامل باید در آینده به وجود بیاید. انسان کامل یعنی چه؟ یعنی انسان قویتر و نیرومندتر؛ انسانی که اخلاق ضعیف پرور اصلاً در او وجود ندارد. اخلاق ضعیف پرور چیست؟ همینهایی که ما امروز آنها را [کمال می‌شماریم]: محبت ورزیدن، مهر ورزیدن، احسان کردن، خدمت به خلق کردن. می‌گوید: این اخلاق، پدر بشر را درآورده است. اینها مانع تکامل بشریت و مانع بروز انسان برتر و قویتر و انسان کامل است. انسان کامل آن است که در او این نقطه‌های ضعف - که ما آنها را کمال حساب می‌کنیم - وجود نداشته باشد. و لذا نیچه، هم دشمن سقراط است و هم دشمن مسیح. می‌گوید:

سقراط که در اخلاق خودش، به عفت و پاکي و عدالت و مهربانی و امثال این حرفها توصیه کرد [خیانت کرد] و بدتر از سقراط - به عقیده او - مسیح است که این همه راجع به مهربانی و عطوفت و محبت انسانها سخن گفته است. از نظر نیچه اینها نقاط ضعف انسان است؛ انسان هرچه از این صفات نداشته باشد به کمال نزدیکتر است، چون کمال یعنی توانایی و نقص یعنی ناتوانی، و اینها از نقص ناشی می‌شود.

خلاصه‌ای از نظریات نیچه

حال برای اینکه ببینید موضوع تا کجا کشیده شده است، قسمتهایی از کلمات او را که در کتابهای تاریخ فلسفه، زیاد نقل کرده‌اند برای شما می‌خوانم. شاید در کتابهای متعددی که در این باره خوانده‌ام، فروغی بهتر از دیگران نقل کرده باشد و لذا من قسمتهایی از آنچه را که فروغی نقل کرده است برای شما می‌خوانم. فروغی می‌نویسد :

همه دانشمندان دنیا خودپرستی را مذموم، و غیرپرستی و شفقت را مستحسن شمرده‌اند. نیچه به خلاف همه، خودپرستی را حق دانسته و شفقت را ضعف نفس و عیب پنداشته است.

ما راجع به این موضوع باید صحبت کنیم که آیا واقعاً شفقت، ضعف نفس است یا نه؟ این خودش یک مطلبی است.

از رأی داروین، نیچه کوشش در بقا را پذیرفته و آن را به معنی تنازع گرفته و آنچه را دیگران نتیجه فاسد رأی داروین شمرده‌اند او درست پنداشته که افراد با یکدیگر در کشمکش باشند و تحصیل توانایی کنند تا غلبه یابند.

عموم خیرخواهان عالم انسانیت، رعایت حال اکثر را واجب شمرده و مدار امر دنیا را بر صلاح حال عامه قرار داده‌اند. نیچه جمعیت اکثر را خوار پنداشته، جماعت قلیل یعنی خواص را ذی حق شمرده است و بس.

بنیاد فکر نیچه این است که شخص باید هرچه بیشتر توانا شود و زندگانی‌اش پر حدّت و خوشتر و من یعنی نفسش شکفته‌تر و نیرومندتر و از تمایلات و تقاضای نفس برخوردارتر باشد.

هم فال و هم تماشا! تا به حال دیگران می‌گفتند اگر این کارها را انجام دهید ضد اخلاق است، ولی او می‌گوید: نه، این کارهایی را که مطابق هوای نفستان است انجام دهید و اخلاق هم همینهاست؛ اصلاً کار خوب هم همین است!.

بعضی می‌گویند بهتر آن بود که به دنیا نیاییم. شاید چنین باشد، نمی‌دانم. اما می‌دانم که خوب یا بد به دنیا آمده‌ام و باید از دنیا متمتع شوم و هرچه بیشتر، بهتر.

می‌گوید: من باید هدفم این باشد که بتوانم هرچه بهتر خود را متمتع کنم و بیشتر از دنیا بهره ببرم؛ هرچه که مرا در رسیدن به این مقصد کمک کند، خوب و اخلاق است. این همان فکری است که معاویه داشت و همیشه این حرف را می‌زد: ما در نعمتهای دنی غلت زدیم.

آنچه برای این مقصود مساعد است اگرچه قساوت و بیرحمی و مکر و فریب و جنگ و جدال باشد خوب است و آنچه مزاحم و مخالف این غرض است اگرچه راستی، مهربانی، فضیلت و تقوا باشد بد است ... این سخن باطل است که مردم و قبایل و ملل در حقوق یکسانند و این عقیده با پیشرفت عالم انسانیت منافی است.

می‌گوید: تساوی حقوق همه انسانها غلط است، زیرا سبب می‌شود ضعیفها را در حد قویها نگه داریم و دیگر قویهای بیچاره! هم پیش روند؛ بگذار ضعیفها پایمال بشوند تا میدان برای قوی باز شود؛ وقتی میدان برای قوی باز شد انسان برتر به وجود می‌آید.

مردم باید دو دسته باشند: یکی زبردستان و خواجهگان و یکی زیردستان و بندگان، و اصالت و شرف متعلق به زبردستان است و آنها غایت وجودند و زیردستان آلت و وسیله اجرای اغراض ایشان می‌باشند ...

هیئت اجتماعی و مدنیت برای پیشرفت کار آن طبقه شریف تشکیل شده است، و چنانکه گمان رفته است که زبردستان برای حفظ زیردستان‌اند.

می‌گوید: اجتماع فقط برای این است که اقویا به نوایی برسند و ضعفا حکم چهارپایان را دارند که باید برای اقویا بارکشی کنند. به عقیده او، اینکه سعدی می‌گوید:

گوسفند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

درست نیست، اصلاً گوسفند برای چوپان است.

زبردستان و نیرومندان که خواجهگان‌اند باید پرورش یابند تا از ایشان مردمان برتر به وجود آیند و انسان در مدارج صعود و ترقی قدم زند.

خود فرنگیها بحثی راجع به بهبود نسل بشر و اصلاح نژاد دارند که حتی آلکسیس کارل در آخر کتاب انسان، موجود ناشناخته تا اندازه‌ای همین اصل را پیروی می‌کند که خلاصه، نژادها را باید اصلاح کرد، و معتقد است که اساساً نباید به انسانهای ضعیف حق تولید نسل داد.

اصول اخلاقی که مردم تاکنون پیروی کرده‌اند در صلاح عامه و طبقه اکثر یعنی زیردستان ترتیب داده شده است نه در صلاح زبردستان و طبقه شریف. این است که باید آن اصول را بهم زد و اصولی باید اختیار کرد که در صلاح حال شریفان باشد. توضیح این معنی چنین است که به عقیده نیچه نیکی و راستی و زیبایی که اموری است که همه پیشنهاد خاطر دارند، امور حقیقی و مطلق نیستند؛ آنچه حقیقت است این است که همه کس خواهان توانایی است.

بعد مخصوصاً به ادیان حمله کرده، می‌گوید: ادیان به بشریت خیانت کردند، زیرا بشر را دعوت به عدالت و حمایت زبردستان و ضعفا کردند. اول که ادیان نبودند و همان قانون جنگل حکمفرما بود دوران خوبی بود. هرکه قویتر بود ضعیفتر را می‌خورد و ضعیف از بین می‌رفت.

در آغاز امر، دنیا بر وفق خواهش مردمان نیرومند می‌گذشت و ناتوانان، زیردست و بنده ایشان بودند ولیکن نیرومندان اندکند و ناتوانان بسیار.

پس این بسیاری را وسیله پیشرفت خود ساختند و به حيله و تدبیر، اصول رأفت و شفقت و فروتنی و غیرخواهی و مهربانی و عدالت و کرامت را در اذهان به صورت نیکی و درستی و زیبایی جلوه دادند و قبولانیدند تا توانایی نیرومندان را تعدیل کنند و از بندگی آنها رهایی یابند، و این مقصود را بیشتر به وسیله ادیان پیش بردند و نام خدا و حق را حصار آنها قرار دادند.

این نظریه، درست نقطه مقابل نظریه کارل مارکس است. نیچه و مارکس هر دو ضد دین هستند، ولی نیچه مدعی است دین را ضعفا علیه اقویا اختراع کردند تا به اقویا افسار بزنند، چون خودش را طرفدار اقویا می‌داند، و مارکس که خودش را طرفدار ضعفا معرفی می‌کند، می‌گوید: دین را اقویا اختراع کردند برای اینکه جلو شورش ضعفا را بگیرند.

نیچه بعد به سقراط و بودا و عیسای مسیح حمله می‌کند و می‌گوید:

اخلاق مسیحی اخلاق بندگی است و اخلاق خواجگی را تباه کرده است، و گفت و گوی برادری و برابری و صلح و رعایت حقوق زنان و رنجبران و امثال این سخنان که امروز در دنیا شایع شده از آن منشأ است و خدعه و تزویر و فریب است و مایه فقر و ضعف و انحطاط می‌باشد و باید این اصول را خراب کرد و اصول زندگی خواجگی باید اختیار نمود. اصول زندگی خواجگی کدام است؟ فکر خدا و زندگی اخروی را باید کنار گذاشت ... باید رأفت و رقت قلب را دور انداخت. رأفت از عجز است، فروتنی و فرمانبرداری از فرومایگی است، حلم و حوصله و عفو و اغماض از بی‌همتی و سستی است. مردانگی باید اختیار کرد. بشر باید به مرحله مرد برتر برسد. مرد برتر آن است که از نیک و بد برتر باشد، عزم و اراده داشته باشد.

در میان فرنگیها مکتبهای زیادی ظهور کرده است. خوشبختانه در میان ما چنین مکتبهایی (یعنی چنین وباهایی) پیدا نشده است.

روح اروپایی همین است. اعلامیه حقوق بشر را هم که آنها می‌دهند، برای فریب دیگران است. تربیت اروپایی و اخلاق واقعی اروپایی یعنی اخلاق ماکیاوولی و نیچه‌ای. عملی که استعمار در دنیا انجام می‌دهد بر همین اساس است و روح فرنگی اعم از آمریکایی و اروپایی، استعمار و همین اخلاق است. اگر جلو ما دم از حقوق بشر می‌زنند و ما بدبختها گاهی آب دهان خودمان را قورت می‌دهیم و می‌آییم حرفهای آنها را بازگو می‌کنیم، به خدا قسم اشتباه می‌کنیم. ببینید آیا کاری که مثلاً آمریکا الآن در ویتنام می‌کند غیر از اجرای فلسفه نیچه است؟ عین همان است و هیچ چیز دیگری نیست. اینها این همه دم از انسانیت و انسان دوستی می‌زنند و ما می‌گوییم راسل چنین گفته است و سارتر چنین گفته است، ولی هم راسل ته فکرش همین است و هم سارتر. تمام فرنگیها اساس فکرشان بر همین است. شاید خیلی افراد استثنایی پیدا شوند که این طور نباشند و احتمالاً در آنها هم خونی از مشرق زمین وجود دارد؛ لابد مادرشان اهل مشرق زمین بوده، و آلا نژاد اینها این نژاد نیست!

نیچه می‌گوید: نفس کشتن چرا؟ باید نفس را پرورد. غیرپرستی چیست؟ خود را باید خواست و خود را باید پرستید. ضعیف و ناتوان را باید رها کرد تا از میان برود و رنج و درد در دنیا کاسته شود ... مرد برتر آن است که نیرومند باشد و به نیرومندی زندگی کند و هواها و تمایلات خود را برآورده نماید.

این، تعریف مرد برتر است که آن غایت هستی و غایت کمال است و می‌گوید خلقت برای اوست و همه مقدمه وجود او هستند. حال ببینید انسان کامل آقای نیچه چه چیز از آب درمی‌آید: هیچ چیز نباید مانعش شود و باید اخلاق و رحم و انسانیت و مروت و مهربانی و عدالت و همه این جور حرفها را دور بریزد و خود را از همه اینها پاک و مبرا کرده باشد.

هواها و تمایلات خود را برآورده نماید، خوش باشد و خود را خواجه و خداوند بداند و هر مانعی که برای خواجهگی در پیش بیاید از میان بردارد و از خطر نهراسد و از جنگ و جدال نترسد.

بعد هم سراغ زنها می‌رود و می‌گوید:

برابری زن با مرد و لزوم رعایت حقوق او نیز از سخنان باطل است. اصل مرد است. مرد باید جنگی بوده و زن وسیله تفنن و تفریح جنگیان باشد و فرزند بیاورد.

می‌گوید: زن برای کار دیگری نیامده است؛ فقط وسیله‌ای برای تفریح، و تفننی برای مرد و ماشین برای بچه زاییدن است.

این هم یک معیار در دنیا برای معرفی انسان کامل، انسان نمونه، انسان اعلی، مرد برتر و یا سوپرمن است؛ با کدام مقیاس؟ مقیاس قدرت و توانایی. در اینجا راجع به مسئله قدرت و توانایی چه باید گفت؟ نقطه مقابل این مکتب مکتبی است که ضعف را تبلیغ می‌کند و خوبی و نیکی را در ضعف می‌داند، و چنین مکاتبی هستند و بوده‌اند و مخصوصاً این ایراد بر مسیحیت وارد است که در اخلاق مسیحیت بر روی ضعف خیلی تبلیغ شده است.

اصلاً همین حرف که اگر به طرف راست صورت نواختند، طرف چپ صورت خود را بیاور تبلیغ ضعف است

مرتبط اسلام در مسئله قدرت

منطق اسلام در اینجا چیست؟ آیا اسلام قدرت را تبلیغ کرده است یا ضعف را، و یا نه قدرت و نه ضعف را به این معنا تبلیغ نکرده است؟ جواب این است که اسلام به یک معنا قدرت را تبلیغ کرده است ولی قدرتی که نه تنها قدرت نیچه‌ای [نیست] بلکه قدرتی است که از آن همه صفات عالی انسانیت مانند مهربانی و رحم و شفقت و احسان برمی‌خیزد.

در اسلام بدون شک دعوت به قدرت و توانایی شده است و نص قرآن و احادیث ماست. دیگران هم که در موضوع اسلام مطالعه کرده‌اند، اسلام را در میان ادیان به این مشخصه شناخته‌اند که هیچ دینی به اندازه اسلام پیروان خود را به قوت و قدرت دعوت نکرده است. ویل دورانت در جلد یازدهم کتاب تاریخ تمدن که اختصاص به تاریخ تمدن اسلام دارد، این جمله را می‌گوید:

هیچ دینی به اندازه اسلام، مردم را به قدرت و قوت دعوت نکرده است.

در این زمینه در قرآن مطلب خیلی زیاد است. یک جا خطاب به یحیی می‌فرماید: یا یَحْيٰی خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ. آیاتی که در اول سخنم برای شما تلاوت کردم، ببینید با چه حماسه‌ای راجع به اینکه مؤمنین مردمی قوی هستند و هرگز ضعف و وهن را به خودشان راه نمی‌دهند سخن می‌گوید:

وَكَأَيُّ مَنِ نَبِيٍّ قَاتِلَ مَعَهُ رِبِّيُّونَ كَثِيرٌ فَمَا وَهَنُوا لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَمَا ضَعُفُوا وَمَا اسْتَكَانُوا وَاللَّهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ..

چه بسیار پیامبرانی که مردانی الهی همراه آنان جنگیدند و با باطل نبرد کردند و هرگز سستی پیدا نکردند و ضعف نشان ندادند و خداوند مقاومت کنندگان را دوست می‌دارد.

در جای دیگر می‌فرماید:

إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَ فِي سَبِيلِهِ صَفًّا كَانَهُمْ بُنْيَانٌ مَرْصُوصٌ.

خداوند مردمی را که در راه او می‌جنگند و مانند دیواری روئین و فلزی که هیچ قدرتی نمی‌تواند آنها را از جا بکند و حرکت دهد ایستادگی می‌کند، دوست دارد.

باز در این زمینه می‌فرماید:

مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ وَالَّذِينَ مَعَهُ أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ رُحَمَاءُ بَيْنَهُمْ.

و امثال این آیات در قرآن زیاد است.

شجاعت در اسلام یک حقیقت ممدوح است. عزت (یعنی مقامی منیع داشتن) و در آن حد قدرت داشتن که کسی نتواند انسان را خوار و ذلیل کند، در اسلام امری ممدوح است. ببینید قرآن راجع به مقابله با دشمن چه می‌گوید:

وَاعِدُوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ تُرْهِبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّهِ وَعَدُوَّكُمْ.

در مقابل دشمن تا آن حد نهاییِ قدرتتان نیرو تهیه کنید که دشمن هرگز نتواند به شما طمع ببندد. در آیه دیگری می‌فرماید

وَقاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ الَّذِينَ يُقَاتِلُونَكُمْ وَلَا تَعْتَدُوا إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْمُعْتَدِينَ.

با کسانی که با شما نبرد می‌کنند به نبرد بپردازید ولی تجاوز نکنید. وَلَا تَعْتَدُوا یعنی با دشمن هم که نبرد می‌کنید حق و عدالت را هرگز فراموش نکنید. در تفسیر این آیه گفته‌اند: با دشمن که نبرد می‌کنید تا آن وقت ادامه دهید که دشمن نبرد را ادامه می‌دهد. اگر دشمن گفت: تسلیم و اسلحه را زمین گذاشت، شما دیگر اسلحه به کار نبرید، که این اعتداء و تجاوز است. پیرمردها را نکشید، بچه‌ها و زنها را نکشید و متعرض آنها نشوید، به کسی که از میدان جنگ بیرون رفته است کاری نداشته باشید. فقط با کسی که با شما نبرد می‌کند، در کمال نیرومندی نبرد کنید. اینها یک سلسله دستورهاست که در قرآن مجید هست، که باز هم آیاتی شبیه به این آیات در قرآن وجود دارد

قوت و قدرت در احادیث

در اینجا چند حدیث برای شما می‌خوانم تا مشخص شود که اسلام چگونه جبن و ضعف و ترس را محکوم، و قوت و قدرت را ستایش کرده است. اما آن قوت و قدرتی که اسلام ستایش می‌کند هرگز سر از فلسفه نیچه در نمی‌آورد.

پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله فرمود :

لَا يَنْبَغِي لِلْمُؤْمِنِ أَنْ يَكُونَ بَخِيلًا وَلَا جَبَانًا .

دو چیز برای مؤمن سزاوار نیست: یکی بخل (اینکه پول به جانش بسته باشد) و دیگری ترس (ترسو بودن).

مؤمن ترسو نیست، شجاع و قوی است. پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله در دعای خودش می‌فرمود:

اللَّهُمَّ اِنِّي اَعُوذُ بِكَ مِنَ الْبُخْلِ وَاَعُوذُ بِكَ مِنَ الْجُبْنِ .

خدایا از دو چیز به تو پناه می‌برم: بخل و امساک، و جبن و ترس.

علی علیه السلام درباره مؤمن می‌فرماید:

الْمُؤْمِنُ نَفْسُهُ اصْلَبُ مِنَ الصُّلْدِ .

مؤمن روحش از سنگ خارا سخت‌تر و محکم‌تر است.

امام صادق علیه السلام فرمود:

اِنَّ اللَّهَ عَزَّ وَ جَلَّ قَوَّضَ اِلَى الْمُؤْمِنِ اَمْرَهُ كُلَّهُا وَ لَمْ يُفَوِّضْ اِلَيْهِ اَنْ يَكُونَ ذَلِيلًا..

خدا اختیار مؤمن را در هر چیز به خود او داده است الا در یک چیز، و آن اینکه خوار و ذلیل و توسری خور باشد.

اما تَسْمَعُ قَوْلَ اللَّهِ تَعَالَى يَقُولُ: وَلِلَّهِ الْعِزَّةُ وَلِرَسُولِهِ وَلِلْمُؤْمِنِينَ؟.

بعد فرمود: فَالْمُؤْمِنُ يَكُونُ عَزِيزًا وَ لَا يَكُونُ ذَلِيلًا مؤمن همواره عزیز است و هیچ گاه تن به خواری نمی‌دهد. اِنَّ الْمُؤْمِنَ اَعَزُّ مِنَ الْجَبَلِ مؤمن از کوه بلند پایه‌تر و منیع‌تر و عزیزتر است، زیرا لا اقل یک تکه از کوه را می‌توان با کلنگ کند ولی با هیچ کلنگی نمی‌شود یک قطعه کوچک از روح مؤمن را جدا کرد و روح او را کوچک کرد: اِنَّ الْجَبَلَ يُسْتَقَلُّ مِنْهُ بِالْمِعْوَلِ، وَ الْمُؤْمِنُ لَا يُسْتَقَلُّ مِنْ دِينِهِ شَيْءٌ .

امام باقر علیه السلام می‌فرماید: خداوند به مؤمن سه خصلت داده است: عزت در دنیا و آخرت، رستگاری در دنیا و آخرت، وَ الْمَهَابَةُ فِي صُدُورِ الظَّالِمِينَ وَ هَيْبَتٌ فِي سِينَةِ سَتْمَكَارَانٍ؛ یعنی مؤمن حالتی دارد که ستمکار در دل خود از او احساس هیبت می‌کند.

چون غیرت هم از قوّت است و بی‌غیرتی از ضعف، احادیث زیادی در این زمینه آمده است. پیغمبر صلی الله علیه و آله فرمود: ابراهیم پیغمبر، غیور بود و من از او غیورتر هستم.

[همچنین فرمود:]

جَدَعَ اللَّهُ أَنْفَ مَنْ لَا يَغَارُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ وَالْمُسْلِمِينَ..

خدا بینی آن کسی را که نسبت به مؤمنین و مسلمین غیرت نمی‌ورزد قطع کند درباره سعد غیور فرمود: سعد غیور است و من از او غیورتر هستم و خدا غیور است.

اقبال پاکستانی جمله خوبی دارد و گویا آن را در مقابل جمله موسولینی گفته است. موسولینی می‌گوید: آن که آهن دارد نان دارد یعنی اگر می‌خواهی نان داشته باشی، آهن (یعنی زور و اسلحه) داشته باش؛ آن که زور دارد نان دارد. اقبال می‌گوید: آن که آهن است نان دارد. موسولینی روی اسلحه تکیه می‌کند: هرکه زور مادی دارد، نان دارد. ولی اقبال روی روح و روان تکیه می‌کند و می‌گوید: هرکسی که خودش آهن است نان دارد. تعبیر امیرالمؤمنین این بود: نَفْسُ الْمُؤْمِنِ أَصْلَبُ مِنَ الصُّلْدِ روح مؤمن از سنگ خارا سخت‌تر است. اقبال می‌گوید: روح مؤمن آهن است. مقصود در همه اینها یک چیز است. به هر حال اسلام دعوت به قوّت و قدرت می‌کند.

ببینید علی علیه السلام در نهج البلاغه چقدر دعوت به قوّت و قدرت کرده است و هرگز ضعف را شایسته جامعه اسلامی نمی‌داند. می‌فرماید: فَوَاللَّهِ مَا غَزَى قَوْمٌ قَطُّ فِي عُقْرِ دَارِهِمْ إِلَّا ذَلُّوا .

[سوگند به خدا هرگز با قومی در میان خانه‌شان جنگ نشده مگر آنکه ذلیل و مغلوب گشته‌اند.]

یا در جای دیگری می‌فرماید:

وَلَا يَمْنَعُ الضَّيْمَ الذَّلِيلُ وَلَا يُدْرِكُ الْحَقُّ إِلَّا بِالْجِدِّ .

هرگز آدم زبون نمی‌تواند با ظلم مبارزه کند و جلو ظلم را بگیرد، و هرگز به حق نمی‌توان رسید مگر با جدیت و کوشش

حق گرفتنی است یا دادنی؟

فرنگیها می‌گویند: حق گرفتنی است. این خودش مسئله‌ای است که آیا حق گرفتنی است یا دادنی؟ یعنی آیا حق، چیزی است که انسانها به میل خودشان آن را به ذی حق‌ها می‌دهند یا حق چیزی است که ذی حق باید بگیرد؟ بعضی مکتبها بر این اساس است که حق دادنی است؛ یعنی آن حقی را که ظالم گرفته است، باید پس بدهد؛ اگر نداد دیگر نداده است، چون حق دادنی است نه گرفتنی. مسیحیت بر این اساس درست شده که: به ظالم می‌گوییم حق را به تو بدهد، تو کاری با او نداشته باش. ای کسی که حقت پایمال شده است! توصیه می‌کنیم، خواهش می‌کنیم تا حق را به تو بدهند. مبدا یک وقت خودت برای گرفتن حق قیام کنی که این برخلاف شأن انسانیت و اخلاق است. از نظر اینها حق دادنی است.

یک عده می‌گویند: حق فقط گرفتنی است. مگر ممکن است انسانی که حق را خورده است بیاید و به یک شکلی آن حق را بدهد؟ یعنی اینها منکر عاطفه و انسانیت و وجدان انسانی هستند.

از نظر اسلام، حق هم گرفتنی است و هم دادنی؛ یعنی از دو جبهه باید برای استیفای حق مبارزه کرد. اسلام آن کسی را که حق را ربوده است، با تعلیم و تربیت خودش آماده پس دادن می‌کند - و کرده است - ولی به این قناعت نمی‌کند؛ در عین حال به آن کسی که حقش ربوده شده است می‌گوید: حق گرفتنی است، تو هم باید برای حق خودت قیام کنی و آن را بگیری.

جمله‌ای است که علی علیه السلام در نامه معروف خودشان به مالک اشتر، از پیغمبر صلی الله علیه و آله نقل می‌کند، می‌فرماید:

فَإِنِّي سَمِعْتُ رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ يَقُولُ فِي غَيْرِ مَوْطِنٍ: لَنْ تُقَدَّسَ أُمَّةٌ حَتَّى يُؤْخَذَ لِلضَّعِيفِ حَقُّهُ مِنَ الْقَوِيِّ غَيْرَ مُتَتَعِّعٍ.

هیچ امت و قومی به مقام قداست و تقدیس و - به تعبیر ما - به مقام ترقی و رُقاء نمی‌رسد مگر آنکه قبلاً این مرحله را گذرانده باشد که ضعیف در مقابل قوی بایستد و حق خود را مطالبه کند، بدون آنکه زبانش به لکنتی بیفتد. یعنی اسلام آن ضعیفی را که حق خود را نمی‌تواند مطالبه کند، به رسمیت نمی‌شناسد. جامعه‌ای که در آن، ضعیفاً آنقدر ضعیف النفس باشند که نتوانند حقوق خود را مطالبه کنند، یک جامعه اسلامی نیست.

مردهای برتر خودمان در گذشته چگونه بوده‌اند؟ اصلاً خود پیغمبر صلی الله علیه و آله چگونه انسانی است؟ یکی از مشخصات پیغمبر صلی الله علیه و آله قوت روحی و قدرت بدنی، هردو است. قوت روحی پیغمبر را تاریخ زندگی ایشان نشان می‌دهد

قوت روحی و جسمی پیامبر صلی الله علیه و آله

نویسنده کتاب محمد، پیامبری که از نو باید شناخت دو چیز را خوب پرورش داده است. یکی از آن دو چیزی که خوب مجسم کرده، این است که پیغمبر صلی الله علیه و آله در شرایطی قرار می‌گرفت که از نظر سیاسی و اجتماعی امیدش از همه جا قطع بود، تمام شرایط علیه او بود و بین او و پیروزی به اندازه یک مو هم پیوند نبود ولی پیغمبر هیچ وقت اراده خودش را نمی‌باخت؛ اراده پیغمبر در همه احوال مانند کوهی بود که یک ذره تزلزل در آن پیدا نمی‌شد. واقعاً قدرت روحی پیغمبر در این مدت بیست و سه سال عجیب است! وقتی انسان مطالعه می‌کند، حیرت‌انگیز است و شاعر - که ظاهراً حسان بن ثابت است - در زمان خود پیغمبر درست گفته است:

لَهُ هِمَمٌ لَا مُنْتَهَى لِكِبَارِهَا وَ هِمَّتُهُ الصُّغْرَى اجْلٌ مِنَ الدَّهْرِ

بعلاوه پیغمبر از نظر قدرت و قوت ظاهری هم مردی قوی بود. اندام پیغمبر، اندام یک دلیر و یک دلاور بود. مردی قوی و شجاع بود و مجموع اندامش اندام یک مرد شجاع بود: كَانَ بَادِنًا مُتَمَاسِكًا

پیغمبر نه چاق بود و نه لاغر، متوسط بود؛ بدنش گوشت داشت اما گوشت متماسک. بدن متماسک یعنی مثل بدن آدمهای ورزشکار، از این جهت که گوشت بدنشان سفت و محکم به یکدیگر چسبیده است. آدمهایی که چاق هستند و پی در بدنشان جمع شده، گوشت بدنشان شل است، ولی پیغمبر این جور نبود.

اصلاً شجاعت پیغمبر در حدی بود که علی علیه السلام می فرماید: گاهی که شرایط بر ما سخت می شد به پیغمبر پناه می بردیم:

وَكُنَّا إِذَا أَحْمَرَ الْبَاسُ أَتَقَيْنَا رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ .

حدود هشت سال پیش که برای اولین بار به مکه مشرف شدم، خوابی در مکه دیدم که خیلی عجیب بود؛ در آنجا پیغمبر اکرم را از پشت سر مشاهده کردم، اندام عجیبی دیدم و در عالم خواب به یاد جمله امیرالمؤمنین افتادم، گفتم بی جهت نیست که علی علیه السلام می فرماید: وَكُنَّا إِذَا أَحْمَرَ الْبَاسُ أَتَقَيْنَا رَسُولَ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ..

پیغمبر اکرم اینچنین بود: قوی بود، شجاع بود، قوت را ستایش می کرد و شجاعت را نیز ستایش می کرد.

پس در اسلام قوت و قدرت ستایش شده؛ یعنی اسلام آن را به عنوان یک ارزش برای انسان می شناسد. مطلبی را مختصراً عرض می کنم و تفسیرش برای جلسه بعد باشد، و آن اینکه در اسلام قدرت و توانایی یک ارزش از ارزشهای انسانی در کنار چندین ارزش دیگر است که مجموعاً همه این ارزشها در کنار یکدیگر انسان کامل اسلام را تشکیل می دهد. آقای نیچه در تمام ارزشها فقط همین یک ارزش را دیده است. معلوم است، اگر همه شاخه های یک درخت را بزنند و یک شاخه را نگه دارند، فقط همان شاخه رشد می کند و همه شاخه های دیگر از بین می رود. فرق مکتب نیچه و مکتب اسلام در این است که در مکتب نیچه انسانیت یک ارزش بیشتر ندارد و آن توانایی و قدرت است، پس همه ارزشهای دیگر محو و فدای این ارزش می شود. ولی در اسلام، قدرت یک ارزش از مجموعه چندین ارزش متعالی در انسان است. وقتی این ارزش در کنار سایر ارزشها قرار گرفت، آنوقت شکل دیگری پیدا می کند.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم

۱۱ - نقد و بررسی نظریه مکتب قدرت

إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ يَعِظُكُمْ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ .

بحث جلسه گذشته ما در موضوع انسان کامل، در اطراف نظریه مکتب قدرت بود.

عرض کردیم که در این مکتب، کمال منحصرأ مساوی با توانایی، و نقص منحصرأ مساوی با عجز و ناتوانی است و حتی نیک و بد هم با همین مقیاس و معیار سنجیده می‌شود: نیک یعنی توانا، و نیکی و نیکویی یعنی توانایی؛ و بد یعنی ناتوان، و بدی یعنی ناتوانی.

فلاسفه معمولاً بحثها را بر اساس کمال و نقص، و متکلمین بر اساس حسن و قبح توجیه می‌کنند. در این مکتب، هر دو اینها [یعنی کمال و نقص، و حسن و قبح] را با معیار توانایی و ناتوانی سنجیده‌اند. فلاسفه می‌گویند کمال و نقص؛ اینها می‌گویند کمال یعنی توانایی، نقص یعنی ناتوانی. متکلمین می‌گویند حسن و قبح، نیکی و بدی؛ اینها می‌گویند نیکی یعنی توانایی، بدی یعنی ناتوانی. در این مکتب حق و باطل و عدل و ظلم هم قهرأ با همین مقیاس سنجیده می‌شود؛ یعنی حق چیزی نیست که از توانایی جدا باشد و باطل چیزی نیست که از ناتوانی جدا باشد. عدل و ظلم هم همین‌طور است: عدل، توانایی و ظلم ناتوانی است. بنابراین اگر دو نفر با یکدیگر درگیر شوند و یکی از دیگری تواناتر باشد، آن فرد تواناتر از نظر این مکتب، هم کاملتر است هم نیکتر است، هم حق است و هم عدل، و آن که مغلوب است و شکست خورده است به همین دلیل که مغلوب است ناقص و بد و باطل و ظلم است؛ مغلوب بودن و ناتوان بودن یعنی نقص، بدی، باطل بودن و ظلم

اشکال اول مکتب قدرت

در این مکتب دو اشتباه وجود دارد. یکی اینکه تمام ارزشهای انسانی جز یک ارزش - که همان قدرت است - نادیده گرفته شده است. در اینکه قدرت، خود یک ارزش انسانی و در اصطلاح امروزیها یک *Valeur* است و به اصطلاح فلاسفه خودمان یک کمال است، تردیدی نیست. قدرت بدون شک مساوی با کمال است اما نه اینکه کمال مساوی با قدرت است، و لهذا حکما و فلاسفه ما بعد از آنکه در مورد ذات واجب الوجود ثابت می‌کنند که او وجود محض است و وجود محض مساوی با کمال است، هر چیزی را که مساوی با کمال باشد برای ذات خدا با برهان اثبات می‌کنند، می‌گویند یکی از آن کمالها قدرت است. قدرت، فی حد ذاته کمال است، بماهو هو کمال است، همچنان که علم و اراده و اختیار کمال است و همچنان که حیات کمال است.

بنابراین در اینکه قدرت، خود یک کمال برای بشر است نباید تردید کرد.

مکتبهای ضعف گرا که از ضعف تبلیغ کرده‌اند قطعأ اشتباه می‌کنند. ولی مسئله این است که قدرت، تنها کمال نیست، همچنان که در ذات حق تعالی هم قدرت تنها صفت کمالیه نیست. ذات حق صفات کمالیه و اسماء حسناى زیادی دارد. یکی از آن صفات کمالیه، قدرت و یکی از آن اسماء حسنی قادر است نه اینکه صفات کمالیه حق تعالی منحصر در قدرت باشد.

اشکال دوم

اشتباه دوم این مکتب- که از اشتباه اول اگر بزرگتر نباشد، کوچکتر نیست- اشتباه در خود قدرت است. نه تنها کمالها و ارزشهای دیگر در این مکتب نادیده گرفته شده است، بلکه این مکتب علی رغم ادعایی که می‌کند که طرفدار قدرت است، خود قدرت را هم خوب نشناخته است. این مکتب، یک درجه از درجات قدرت را شناخته است که همان قدرت حیوانی باشد. قدرت حیوانی عبارت است از همان زوری که در عضلات حیوان است. همه قدرتهای حیوان قدرت عضلانی است، قدرتهایی که در عضلات حیوان وجود دارد، و همه خواسته‌های حیوان خواسته‌های نفسانی است. اهمیت بشر در این است که در انسان مبدأ قدرتی غیر از قدرت عضلانی وجود دارد؛ یعنی فرضاً اگر مکتب ما مکتب قدرت باشد نتیجه، آن نیست که آقای نیچه گرفته است که: انسان باید تابع قدرت باشد، کوشش کنید قدرت به دست بیاورید، حال که قدرت به دست آوردید بر سر هرکسی که ضعیف است بزنید، نفس را پیورید و مخالفت با نفس نکنید و هرچه می‌توانید از تمتعات مادی دنیا بهره‌مند شوید؛ نه، نتیجه خود قدرت هم اینها نیست.

قدرت روحی

اینجا من با معیارهای اسلامی مطلبی را برایتان عرض می‌کنم و از یک داستان از حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله شروع می‌کنم. در کتب حدیث آمده است که رسول اکرم صلی الله علیه و آله هنگامی که در مدینه از مکانی عبور می‌کردند، جمعی از جوانان مسلمان را دیدند در حالی که سنگی را به علامت وزنه برداری و آزمایش زور برمی‌داشتند و با این قلوه سنگ بزرگ زورآزمایی می‌کردند (مثل اینهایی که امروز وزنه برمی‌دارند). یکی، یک مقدار از زمین بلند می‌کرد و دیگری اندکی بیشتر و ... هرکس تلاش می‌کرد که سنگ را بالاتر ببرد.

پیغمبر اکرم آنجا ایستادند و فرمودند: آیا دلتان می‌خواهد که من داور این مسابقه باشم؟ همه خوشحال شدند و گفتند: چه از این بهتر، یا رسول الله! شما داور مسابقه باشید و حکم کنید که کدام یک از ما قویتر و زورمندتریم. فرمود: بسیار خوب، من داور می‌شوم. احتیاج ندارد که سنگ را بردارید؛ هنوز سنگ را برنداشته‌اید، من معیاری به دست شما می‌دهم که کدام یک از شما قویتر هستید. پرسیدند: کدام یک قویتر هستیم؟ فرمود: آن کسی که نفسش او را به سوی معصیتی ترغیب کند و در او میل یک معصیت باشد و در مقابل این میل ایستادگی کند؛ اینکه انسان از چیزی خوشش بیاید و گناه و معصیت باشد ولی در مقابل نفس خود ایستادگی کند.

پیغمبر در اینجا قدرت اراده را در مقابل میل نفسانی مطرح کردند. زور فقط این نیست که انسان سنگی را از زمین بردارد و قدرت فقط این نیست که وزنه بسیار سنگینی را به دوش کشد. این یک نوع قدرت است که قدرت عضلانی است، قدرتی است که در عضلات حیوانها هم وجود دارد و وجه مشترک انسان و حیوان است. نه اینکه بخواهم بگویم که این نوع قدرت کمال نیست، زور هم برای انسان یک کمال است. ولی بالاتر از قدرت عضلانی- که در بازو و عضلات انسان هست- قدرت اراده است. قدرت اراده این است که انسان بتواند در مقابل مشتهیات نفسانی خود ایستادگی و مقاومت کند.

روی همین منطقی است که در اخلاق اسلامی و از جمله در ادبیات عرفانی ما همیشه این مسئله به عنوان یک قدرت نامیده شده است. باز پیغمبر فرمود:

اشْجَعُ النَّاسِ مَنْ غَلَبَ هَوَاهُ.

از همه مردم شجاعت و دلاورتر و دلیرتر آن کسی است که بر هوای نفس خود پیروز شود.

اینجا نیز مسئله شجاعت و قدرت و غلبه مطرح است. سعدی می گوید:

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

مردانگی (یعنی قوت و قدرت) این نیست که انسان مشتی گره کرده را به دهان دیگری بزند؛ قدرت این است که انسان علی رغم میل نفسانی خود، بجای کام خودش کام دیگری را شیرین کند. مولوی می گوید:

وقت خشم و وقت شهوت مرد کو؟ طالب مردی چنینم کو به کو

مولوی مردانگی را در اینجا می سنجد و می گوید: وقت خشم و شهوت، مرد کو؟ مرد آن کسی است که وقتی خشمش برانگیخته می شود و تبدیل به کانونی از آتش می گردد، دارای یک اراده قوی باشد و در مقابل این آتش که آسمش خشم است ایستادگی کند، و همچنین در وقتی که شهوت به هیجان می آید و می خواهد انسان را بی اختیار کند، در مقابل شهوت خود قیام کند. اینها را قوت و قدرت می گویند.

تمام آن محاسن اخلاقی که اخلاقیون گفته اند و آقای نیچه به عنوان اینکه ضعف است نفی و رد می کند اگر درست بسنجیم همه آنها قدرت است. بله، من قبول دارم که گاهی در بعضی از موارد یک چیزهایی که در واقع قدرت نیست و ضعف است، با قدرت اشتباه می شود و لهذا همیشه علمای اخلاق می گویند که عاطفه باید توأم با عقل و ایمان باشد، یعنی صرف اینکه عواطف انسان در یک جا برانگیخته شد کافی نیست؛ باید با مقیاس عقل سنجید که آیا این عاطفه، بجا و منطقی است یا منطقی نیست

عاطفه های بجا و نابجا

شعری از سعدی و همچنین آیه ای از قرآن را برای شما می خوانم. شعر سعدی این است:

ترحم بر پلنگ تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان

ترحم به پلنگ درنده یا یک گرگ، ستم به گوسفند است؛ یعنی وقتی می خواهند گرگی را که صدها گوسفند را دریده است بگیرند و بکشند، اگر کسی حس ترحمش برانگیخته شود، باید بداند که این ترحم مساوی قساوت نسبت به گوسفندان است.

این البته مثل است. مقصودش این است که ترحم نسبت به انسان ظالم ستمگر، قساوت نسبت به انسانهای زیردست محروم است، و آدمهای ضعیف نسبت به ستمگران ترحم می ورزند.

آیه قرآن درباره زانی و زانیه است، درباره مرد و زنی که زنا می‌کنند. اگر مرد زن داری زنا کند، مجازات او در اسلام سنگسار کردن است و اگر زن شوهرداری زنا کند، مجازات او نیز سنگسار کردن است. قرآن می‌گوید اینها را مجازات کنید وَلْيَشْهَدْ عَذَابُهُمَا طَائِفَةٌ مِّنَ الْمُؤْمِنِينَ و حتماً گروهی از مؤمنین حاضر باشند و در مراسم اعدام آنان شرکت کنند. اینجا جایی است که نفوس ضعیف که مصالح عالیه اجتماع را در نظر نمی‌گیرند، چه بسا وقتی ببینند دو انسان دارند اعدام می‌شوند عواطفشان تحریک شود و بگویند: چه خوب است به اینها رحم کنید و این کار را نکنید. قرآن می‌گوید: وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ

اینجا موقع مجازات الهی است و قانون الهی بر اساس مصالح عالی و کلی بشریت تنظیم شده است و جای رأفت و دلرحمی نیست. این رأفت، قساوت نسبت به اجتماع است.

عین همین مطلب، امروز خیلی مطرح است که بسیاری از افراد پیدا می‌شوند و می‌گویند: مجازات اعدام یعنی چه؟ مجازات اعدام، غیرانسانی است؛ یعنی جانی هر جنایتی را مرتکب شد، نباید اعدام شود. اینها سخن خود را چگونه توجیه می‌کنند و چه تحلیلی می‌کنند؟ می‌گویند: جانی را باید اصلاح کرد.

عجب مغالطه بزرگی! شک ندارد که انسانها را باید اصلاح کرد، ولی قبل از آنکه مرتکب جنایت شوند باید اصلاح کرد و نگذاشت که از آنها جنایتی سر بزند. اما در جامعه یا تربیت به قدر کافی وجود ندارد و نه تنها عوامل اصلاح وجود ندارد بلکه عوامل فساد و افساد وجود دارد، و یا فرضاً عوامل اصلاح به قدر کافی وجود دارد ولی همیشه عناصر منحرفی هستند که علی رغم عوامل اصلاحی دست به جنایت می‌زنند؛ برای اینها چه فکری باید کرد؟ همین قدر که مجازات اعدام الغاء شود، آن جانیهای بالقوه اصلاح نشده- که چون عوامل تربیتی وجود ندارد و یا فرضاً وجود دارد و کافی نیست اصلاح نشده‌اند- و یک عده جانی بالفطره‌ای که به هر شکلی روح جنایت در آنها هست [دست به جنایت می‌زنند.] ما امروز به بهانه اینکه جانی را باید اصلاح کرد، به این معنا که بگذار جانی جنایت کند و بعد که جنایت کرد برویم او را اصلاح کنیم، داریم به همه جانیهای بالقوه چراغ سبز می‌دهیم و بلکه این کار ما تشویق جانی به جنایت است. جانی پیش خود می‌گوید: جامعه تا به حال به فکر اصلاح من نبود و من بچه که بودم پدرم مرا تربیت و اصلاح نکرد، بعد هم که بزرگ شدم کسی مرا اصلاح نکرد؛ برویم جنایت کنیم تا ما را زندان ببرند، بلکه در زندان ما را تربیت و اصلاح کنند و در آنجا آدم بشویم؛ پس یک جنایتی بکنیم تا مقدمه اصلاح کردنمان باشد!

دیگری می‌گوید: یعنی چه که دست دزد را باید برید؟! این عمل، غیرانسانی است و دل انسان به رحم می‌آید. آدمهایی که شعاع دیدشان کوتاه است، این حرف را می‌زنند. شما به صفحات حوادث روزنامه‌ها نگاه کنید و این صفحات را بخوانید و ببینید در اثر دزدی نه فقط اموال زیادی ربوده می‌شود بلکه چقدر جنایتها و آدم کشی‌ها واقع می‌شود. اگر مجازات دزد در جای خودش صورت گیرد و دزد مطمئن باشد و یقین داشته باشد که اگر دزدی کند و به چنگال پلیس و قانون بیفتد، این چهار انگشتش را قطع می‌کنند و تا آخر عمر داغ این جنایت روی بدنش هست [هرگز دزدی نمی‌کند.] به خدا اگر چند دزد و بلکه یک دزد این گونه مجازات شود، اصل دزدی بسته می‌شود.

حاجیهایی که در پنجاه شصت سال پیش مکه رفته‌اند می‌دانند و کسانی که خودشان در آن موقع رفته‌اند شاید شنیده باشند که در عربستان وضع دزدی به چه صورت بوده است. در آن زمان که اتومبیل و هواپیما نبود، قافله‌های حجاج با شتر و امثال آن حرکت می‌کردند و با اینکه مسلح می‌شدند و افراد نظامی همراه خود می‌بردند، از دو هزار نفر کمتر جرأت نمی‌کردند که این راهها را طی کنند. با همه این احوال سالی نبود که شنیده نشود که حرامیها به قافله‌های حجاج شبیخون زدند و چقدر آدم کشتند و چقدر اموال مردم را بردند و چقدر از خود آنها کشته شدند، ولی این جور کشته شدن‌ها چون روی حساب احتمالات است جلو دزدی کسی را نمی‌گیرد. شاید سالی صدها دزد و صدها حاجی کشته می‌شدند ولی اثری نداشت.

دولت سعودی لااقل همین یک کارش در دنیا خوب بود- حال به اینکه هزار کار بد دارد، من کاری ندارم- و یکی دو سال این کار را کرد، یعنی انگشت دزد را برید.

دزدی را به عرفات یا منی و یا جای دیگری که همه حجاج بودند (وَلْيَشْهَدْ عَذَابُهُمَا طَائِفَةٌ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ) آوردند و دست او را بریدند و بار دیگر این کار را تکرار کردند.

یکدفعه دیدند آن حرامیان و عده دیگری که به علت گرسنگی زیاد دست به دزدی می‌زدند، این عمل را ترک کردند و اساساً دزدی از بین رفت. مردم دیدند که در همان سرزمین، بار و چمدان حاجی می‌افتد و چندین روز می‌گذرد و احدی جرأت نمی‌کند به آن دست بزند یا با پایش آن را تکان دهد و در آخر کار، صاحبش پیدا می‌شود. این برای آن است که مجازاتی در جای خودش صورت می‌گیرد. قرآن می‌گوید: وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ..

پس این نوع رأفتها، دل سوختن‌ها و ترحمها، ترحمهایی غیرمنطقی است؛ یعنی قساوتهایی است به صورت ترحم و به عبارت دیگر این نوع ترحم، ترحم در یک مورد و قساوت در موارد دیگر است. این نوع ترحمها را نباید [مانند ایستادگی در برابر شهوات و امیال نفسانی، نوعی قدرت] به حساب آورد.

بنابراین، مکتب قدرت- که دائماً دم از قدرت می‌زند و می‌گوید مرد برتر و انسان کامل باید از قدرت کامل بهره‌مند باشد و نقاط ضعف وجود خود را مسدود کرده باشد- گذشته از اینکه سایر ارزشهای انسان را نشناخته است، خود قدرت را هم نشناخته و معنی قدرت را نفهمیده و حقیقت قدرت را ندانسته است

قدرت واقعی در احادیث

قدرت آن است که انسان به کمک دیگران بشتابد. یک روح مقتدر آن است که به فرزندان خود می‌گوید: کونا لِلظَّالِمِ خَصْماً وَ لِلْمَظْلُومِ عَوْناً. علی علیه السلام خطاب به دو فرزند عزیزش امام حسن و امام حسین (علیهما السلام) می‌فرماید: فرزندان من! همیشه قدرت و نیروی شما به کمک مظلوم و به ستیزه با ظالم بشتابد. این کار [ناشی از] قدرت است. اتفاقاً کینه توزی‌ها، حسادتها، بدخواهی‌ها و همین چیزهایی که آقای نیچه پیشنهاد می‌کند، همگی ناشی از ضعف است. آدمی که دلش می‌خواهد دائماً از همه مردم انتقام بگیرد و بد همه مردم را می‌خواهد و آن کسی که سادیسم دارد و همیشه می‌خواهد آزارش به دیگران برسد، کارهایش از قدرت نیست - آن‌طور که آقای نیچه گفته - بلکه ناشی از ضعف است. انسان هرچه مقتدرتر باشد، حسد و کینه‌اش کمتر است.

جمله‌ای از امام حسین علیه السلام برای شما نقل می‌کنم: الْقُدْرَةُ تَذْهَبُ الْحَفِیْظَةَ.

جمله خیلی عجیبی است و بر ملاحظات روانی بسیار دقیقی بنا شده است.

می‌فرماید: قدرت کینه را از بین می‌برد؛ یعنی وقتی انسان در خودش احساس قدرت کند، نسبت به دیگران کینه ندارد. در نقطه مقابل، آدم ضعیف است که همیشه کینه دیگران را در دل دارد؛ آدم ضعیف است که همیشه نسبت به دیگران حسادت می‌ورزد.

جمله دیگری از امیرالمؤمنین علیه السلام در باب غیبت نقل می‌کنم. از علی علیه السلام می‌پرسند: چه کسانی غیبت می‌کنند و همیشه دلشان می‌خواهد پشت سر مردم حرف بزنند و بدگویی کنند و از بدگویی دیگران لذت می‌برند؟ علی علیه السلام می‌فرماید:

ضعیفها، عاجزها، ناتوانها: الْغِیْبَةُ جُهْدُ الْعَاجِزِ

غیبت منتهای کوشش یک آدم ناتوان است. یک انسان قوی و مقتدر و آن کسی که در روح خود احساس قدرت می‌کند، عار و ننگش می‌آید که غیبت کند و غیبت را کار دنی‌ها و ضعفا و کاری پست می‌داند. یک انسان قوی حاضر نیست پشت سر مردم غیبت کند و یا غیبت دیگران را بشنود. علی علیه السلام غیبت را مستند به ضعف می‌کند و می‌گوید: انسان قوی و مقتدر و یک روح مقتدر هرگز غیبت نمی‌کند.

حتی علی علیه السلام زنا را هم به ضعف تعلیل می‌کند، می‌فرماید: مَا زَنَى غَیُورٌ قَطُّ

در همه دنیا یک آدمی که یک جو غیرت داشته باشد، با زنی زنا نکرده و به ناموس مردم خیانت نکرده است؛ فقط آدمهای بی‌غیرت زنا می‌کنند. آدم بی‌غیرت آدمی است که در خودش هم احساس ضعف می‌کند، یعنی آدمی که واقعاً اگر دیگران هم نسبت به ناموس او کاری کنند آنقدرها کک‌ش نمی‌گزد. فقط بی‌غیرتها هستند که زنا می‌کنند، غیورها هرگز زنا نمی‌کنند: مَا زَنَى غَیُورٌ قَطُّ..

ولی آقای نیچه این قدرتها را دیگر نمی‌شناسد. از نظر او قدرت یعنی فقط زور بازو، یعنی اسلحه، یعنی آهن داشتن و با آهن به سر دیگری زدن و کوبیدن. مرد برتر از نظر او یعنی یک حیوان گنده، یک مردی که زور بازویش خیلی زیاد است ولی این آدم از قوت و قدرت روحی اساساً خبر ندارد و چیزی نمی‌داند.

پس در مکتب اسلام بدون شک، قدرت یک ارزش و یک کمال انسانی و یکی از خطوط چهره انسان کامل است. اسلام، انسان ضعیف را نمی‌پسندد: اِنَّ اللّٰهَ يُغِیْضُ الْمُؤْمِنَ الضَّعِیْفَ

خدا از آدمهای سست و ناتوان بدش می‌آید.

پس اسلام اولاً تنها ارزش انسان را قدرت نمی‌داند و در کنار آن به ارزشهای دیگری هم قائل است، و ثانیاً تعبیر قدرت در اسلام با تعبیری که آقای نیچه و سوفسطائیان و ماکیاوول و امثال اینها از قدرت می‌کنند متفاوت است. اسلام قدرتهایی را در انسان سراغ دارد و آن قدرتها را تقویت و تحریک می‌کند که نتیجه‌اش غیر از چیزی است که نیچه گفته است، بلکه خیر جامعه در آن است.

نیچه می‌گوید: اصلاً اینکه انسان دلش می‌سوزد، از ضعف است. باید به او گفت:

صحبت این نیست، صحبت قِیَاضِیت است، صحبت جود و کرم است، صحبت خیر رساندن است. چرا مطلب را از این طرف نمی‌بینی؟ آقای نیچه! این حرف را به این شکل مطرح کن: آیا یک آدم قدرتمند فیضش به دیگران می‌رسد یا یک آدم ضعیف؟ فیض رساندن از قدرت است یا ضعف؟ فیض رساندن از قدرت است نه از ضعف.

مکتب محبت

مکتب دیگر - که بیشتر در هند و تا اندازه‌ای در بین مسیحیان تبلیغ شده است - مکتب محبت است. البته مسیحیان مکتب خود را مکتب محبت می‌نامند ولی - چنانکه عرض کردیم - در مکتب محبت به جایی رفته‌اند که مکتب آنها را باید مکتب ضعف نامید؛ یعنی مکتب ضعف ستایی است، نه مکتب محبت. ولی مکتب هندیها را می‌شود مکتب محبت نامید. مکتب محبت چیست؟

مکتب محبت کمال انسان را مساوی با خدمت به خلق و محبت کردن به مردم می‌داند، یعنی درست نقطه مقابل مکتب نیچه. هرچه را که نیچه نفی می‌کرد، اینها [اثبات و توصیه می‌کنند]. می‌گویند: اساساً انسان کامل یعنی انسانی که خیرش به خلق خدا برسد؛ انسانیت یعنی خیر رساندن به خلق. الآن هم در مکتبهای فرنگی - گو اینکه چنانکه عرض کردم خود فرنگیها عملاً به این حرف پایبند نیستند - وقتی می‌گویند انسانیت و انسان گرایی، مقصودشان همین خدمت به مردم و محبت به مردم است. مجلات و جراید ما هم وقتی می‌گویند فلان چیز انسانی است یا انسانی نیست، جز این قصد نمی‌کنند. وقتی می‌گویند فلان چیز انسانی است، یعنی از نظر خلق خدا خیرخواهانه است، و انسانی نیست یعنی به نفع مردم نیست.

بنابراین از نظر اینها انسانیت جز خدمت به مردم و خلق خدا چیز دیگری نیست. گاهی در بین شعرای ما هم تعبیرات مبالغه آمیزی شده است. مثلاً سعدی می‌گوید:

عبادت به جز خدمت خلق نیست به تسبیح و سجاده و دلق نیست

البته سعدی در اینجا منظور دیگری دارد و منظور او آن عده از متصوّفه است که کارشان فقط تسبیح و سجاده پهن کردن و دلق درویشی پوشیدن است و اساساً از کارهای خیرخواهانه چیزی سرشان نمی‌شود. سعدی با اینکه خودش یک درویش است، خطابش به آن درویشهایی است که از خدمت به خلق چیزی نمی‌فهمند. منتها اول با یک لسان مبالغه آمیزی می‌گوید: عبادت به جز خدمت خلق نیست.

گاهی همین مطلب را با تعبیرات دیگری می‌گویند که تعبیرات نادرستی است:

می‌بخور منبر بسوزان، مردم آزاری نکن.

از نظر اینها فقط در دنیا یک بدی وجود دارد و آن مردم آزاری است، و یک خوبی وجود دارد و آن احسان به مردم است. مکتب محبت حرفش این است که فقط یک کمال و یک ارزش و یک نیکی وجود دارد و آن خیر رساندن به مردم است، و فقط یک نقص و یک بدی وجود دارد و آن آزار رساندن به مردم است

دعوت قرآن به احسان و ایثار

این مکتب را هم باید بسنجیم. در اینکه از نظر اسلام خدمت کردن به خلق و احسان به مردم، خودش یک ارزشی از ارزشهای انسانی و الهی است هیچ شکی نیست.

محبت و خدمت به مردم و درد مردم را داشتن، از نظر اسلام خود یک کمال و یک ارزش و یک نیکی است و مقامش هم بسیار عالی است، ولی اسلام با انحصارش مخالف است.

آیه‌ای را در ابتدای سخن تلاوت کردم:

إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ وَإِيتَاءِ ذِي الْقُرْبَىٰ وَيَنْهَىٰ عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ وَالْبَغْيِ. خدا شما مسلمانها را یکی به عدل امر می‌کند و فرمان می‌دهد و دیگری به احسان، که از نظر اخلاقی - نه اجتماعی - بالاتر از عدل است. خدا فرمان می‌دهد که نه تنها پا روی حقوق مردم نگذارید و تجاوز به حقوق مردم نکنید بلکه از حقوق مشروع خود، به مردم نیکی کنید.

ایثار یک اصل قرآنی است. ایثار یعنی گذشت؛ یعنی مقدم داشتن دیگران بر خود در آنچه مال خود انسان است و به آن کمال احتیاج را دارد و در عین کمال احتیاج، دیگری را بر خود مقدم می‌دارد. ایثار یکی از باشکوهترین مظاهر انسانیت است و قرآن، عجب ایثار را ستوده است. درباره اصحاب پیغمبر یعنی انصار که مهاجرین را بر خودشان مقدم می‌داشتند، می‌فرماید: وَيُؤْثِرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَلَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ. یا در آیاتی که در سوره هل اتی در شأن علی علیه السلام و زهراى مرضیه علیها السلام و حسنین علیهما السلام و اهل بیت علیهم السلام نازل شده است، می‌فرماید: وَيُطْعِمُونَ الطَّعَامَ عَلَىٰ حُبِّهِ مِسْكِينًا وَيَتِيمًا وَأَسِيرًا. اِنَّمَا نُطْعِمُكُمْ لِوَجْهِ اللَّهِ لَا نُرِيدُ مِنْكُمْ جَزَاءً وَلَا شُكُورًا، که داستانش را همه شنیده‌ایم. بعد از یک بیماری که حسنین داشتند، علی علیه السلام و زهرا علیها السلام نذر می‌کنند و روزه می‌گیرند، و اوقاتی است که علی علیه السلام در بیرون کار می‌کند و مثلاً جوی تهیه می‌کند و زهرا از آن نانی می‌پزد و آماده می‌کند.

وقت افطار مسکینی می‌رسد و اینها آنچه خود داشتند به این محتاج می‌دهند و در دو شب بعد دوباره این ایثار را می‌کنند که این آیه نازل شد.

به هر حال مسئله ایثار مطرح است، و ایثار مقام انسانی فوق العاده باشکوهی است و اسلام آن را ستوده و ستایش کرده است که داستانهای زیادی در تاریخ اسلام درباره ایثار آمده است

نمونه‌ای از مهربانی

به‌طور کلی رحم، مهربانی و ترحم امری است که همیشه در اسلام مطرح است. این داستان را شنیده‌اید که مردی از اشراف جاهلیت خدمت رسول اکرم صلی الله علیه و آله آمد و دید که ایشان یکی از فرزندان را روی زانوی خودشان نشاندند و او را می‌بوسند و می‌بویند و به او محبت می‌کنند. رو کرد به پیغمبر صلی الله علیه و آله و گفت: من ده تا بچه دارم و هنوز در عمرم هیچ کدامشان را یک بار هم نبوسیده‌ام. در یکی از روایاتی که در این زمینه آمده، نوشته‌اند: فَالْتَمَعَ وَجْهُ رَسُولِ اللَّهِ ﷺ بِرَأْسِ ابْنِهِ ابْنِ حَنْظَلَةَ بْنِ أَبِي سَلَمَةَ بْنِ عَصَبَانَ شَدَّكَ صَوْرَتَهُ مَبْرُكُشْ قَرْمَزٍ شَدَّ وَ لَمَعَانَ پيدا کرد و فرمود:

مَنْ لَا يَرْحَمَ لَا يُرْحَمَ

آن که نسبت به دیگری رحم نداشته باشد، خدا هم به او رحم نخواهد کرد. بنا به نقل دیگری فرمود: اگر خدا رحم را از دل تو کنده است، من چه کنم؟!.

در این زمینه اخبار و روایات و احادیث زیادی داریم. زندگی امیرالمؤمنین علیه السلام خود بهترین نمونه است و علی علیه السلام اساساً مجسمه رحمت و مهربانی است؛ در مقابل ضعیف که قرار می‌گیرد، دریای رحمت و محبت علی علیه السلام به جوش می‌آید

عواطف انسانی در غرب

من در جلسه گذشته راجع به روحیه شرقی و غربی بحث کردم و گفتم که اساساً عمق روحیه غربیها قساوت است و مردمان قسّ القلبي هستند. البته خود غربیها هم این مطلب را قبول دارند و این نوع عواطف، محبتها، احسانها و گذشتها را خصلتهای شرقی می‌نامند. حتی محبت پدر نسبت به فرزندان خود و فرزندان نسبت به پدر یا مادر و همچنین برادر نسبت به برادر یا خواهر، و خواهر نسبت به خواهر در بین آنها خیلی کم وجود دارد. شرقیها این امر را احساس کرده، می‌گویند عواطف انسانی فقط در مشرق زمین وجود دارد و زندگی در مغرب زمین بسیار خشک است و در آنجا عدالت - البته در میان خودشان، نه نسبت به دیگران - و عدل اجتماعی وجود دارد ولی احسان و عاطفه و امثال آن وجود ندارد.

یکی از دوستان ما نقل می‌کرد که به اتریش رفته بود برای اینکه معده‌اش را عمل کند و پسرش هم آنجا تحصیل می‌کرد. می‌گفت: من بعد از اینکه عمل کرده بودم و دوره نقاهت را بسر می‌بردم، روزی در رستورانی نشسته بودم و در آنجا پسر من به من خدمت می‌کرد و سفارش چای و قهوه و غذا می‌داد و دور من می‌چرخید. در طرف دیگر رستوران، زن و مردی که نشان می‌داد زن و شوهر هستند پهلوی یکدیگر نشسته بودند و دائماً ما را می‌پاییدند. یک دفعه که پسر من از جا بلند شد و می‌خواست از کنار آنها رد شود، دیدم که از پسر من چیزهایی می‌پرسند و او هم دارد به آنها جواب می‌دهد. بعد که آمد به او گفتم: آنها به تو چه می‌گفتند؟ گفتم: به من گفتند این کیست که تو داری اینقدر به او خدمت می‌کنی؟ گفتم: او پدرم است.

گفتند: خوب پدرت باشد! مگر باید این همه به او خدمت کنی؟! پسر من گفت: من با منطق خودشان با آنها حرف زدم، گفتم: آخر او برای من پول می‌فرستد و من در اینجا درس می‌خوانم. اگر او این پول را نفرستد، من نمی‌توانم درس بخوانم. با تعجب گفتند: از پولهایی که خودش درمی‌آورد به تو می‌دهد تا خرج کنی؟! گفتم:

آری، از پولهایی که خودش در می‌آورد. آنها خیلی تعجب کردند و آنوقت ما را مثل یک غولهای شاخداری که اساساً موجودات عجیبی هستیم نگاه می‌کردند. بعد هر دو آمدند و شروع به صحبت کرده، گفتند: بله، ما هم یک پسر داریم که سالهاست در خارج است و چنین و چنان است. بعد پسر من به‌طور خصوصی درباره آنها تحقیق کرد و معلوم شد که دروغ می‌گویند و اصلاً پسر ندارند. بعداً گفتند: ما سی سال پیش با هم نامزد شدیم و گفتیم مدتی با هم باشیم تا با اخلاق یکدیگر آشنا شویم؛ اگر اخلاق یکدیگر را پسندیدیم، می‌رویم رسماً ازدواج می‌کنیم ولی هنوز فرصت ازدواج کردن پیدا نکرده‌ایم!

آقای محقق - خدا او را بیامرزد - که مرحوم آیت الله بروجردی ایشان را به آلمان فرستاده بودند، داستانی نقل کرده بود که واقعاً داستان عجیبی است. ایشان گفته بود: جزو اشخاصی که در زمان ما مسلمان شدند، پروسوری بود که مرد عالم و دانشمندی بود و این پروسور پیش ما زیاد می‌آمد و ما هم پیش او می‌رفتیم. این پروسور که در اواخر عمر پیرمردی شده بود، سرطان پیدا کرد و در بیمارستان بستری شد. ایشان می‌گفت: ما و مسلمانهای آنجا به بیمارستان می‌رفتیم و از او عیادت می‌کردیم. روزی این پیرمرد زبان به شکایت گشود و گفت: اولین باری که من مریض شدم، آزمایش کردند و اطباء گفتند سرطان است. هم پسر من و هم زنم آمدند و گفتند: حال که تو سرطان داری معلوم است که می‌میری، بنابراین خدا حافظ! ما دیگر رفتیم. هر دو همان جا خدا حافظی کردند و فکر نکردند که این بدبخت در این شرایط احتیاج به محبت و مهربانی دارد. آقای محقق می‌گفت: ما چون دیدیم کسی را ندارد، مکرر به عیادتش می‌رفتیم. روزی از بیمارستان خبر دادند که او مرده است. برای تکفین و تجهیزش و جمع کردن جنازه‌اش رفتیم. دیدیم در آن روز پسرش آمد. پیش خود گفتیم خوب است که لااقل برای تشییع جنازه‌اش آمده است. ولی وقتی تحقیق کردیم متوجه شدیم او از پیش، جنازه را به بیمارستان فروخته و حال آمده جنازه را تحویل دهد و پولش را بگیرد و برود!

تقدم عدالت بر ایثار

مقصود اصلی من این نبود. در اینکه آنها مردم بی‌عاطفه‌ای هستند، شکی نیست ولی من این مطلب را می‌خواهم بگویم که بسیاری از کارهای ما هم که اسمش را عاطفه می‌گذاریم عاطفه نیست، نوعی خودخواهی است که اسم عاطفه و انسانیت روی آن می‌گذاریم.

معنای عاطفه چیست؟ معنای عاطفه این است که انسان از حق مشروع خود به نفع دیگری استفاده کند. چنین آدمی باید کلاس قبل از این را طی کرده باشد. کلاس قبل از این کدام است؟ این است که به حقوق مردم تجاوز نکند و حقوق آنها را محترم شمارد و حق خود را استیفا کند و بعد، از حق مشروع خود به نفع مردم استفاده کند. هرکسی این کار را کرد، به این [خصلت او] عاطفه اجتماعی می‌گویند.

اما شما افرادی را می‌بینید که به حق خود قانع نیستند و دائماً در زندگی از هر راهی که شده می‌خواهند پولی به دست آورند، نه حلال می‌فهمند نه حرام و حقوق مردم را محترم نمی‌شمارند و به حقوق دیگران تجاوز می‌کنند. همین آدم یک روزی هم به خاطر فلان دوستش چندین هزار تومان خرج می‌کند و بعد ما می‌خواهیم این را به حساب سخاوت و انسان دوستی و عاطفه اجتماعی بگذاریم. نه، این عاطفه اجتماعی نیست؛ خودخواهی است، نامجویی است. اینکه انسان برای اینکه می‌خواهد خودپرستی کرده و نام خود را بلند کرده باشد چنین کاری می‌کند، انسان دوستی نیست. کسی که حقوق چندین انسان را پایمال کرده و بعد برای یک انسان دیگر خرج می‌کند، انسان دوست نیست. اکثر کارهایی که ما می‌کنیم انسان دوستی نیست.

حال مثال دیگری ذکر کنم. بعضی از ما خصلتی داریم و یا به خودمان می‌بندیم و اسمش را مهمان نوازی می‌گذاریم و می‌گوییم: ما مرد هستیم و در خانه مرد باز است! همیشه یک مهمان می‌آید و دیگری می‌رود. برای ناهار و شام، مهمان دارد و مهمان شب خواب هم به خانه‌اش دعوت می‌کند. این فی حد ذاته خوب است، ولی از طرف دیگر یک ملاحظه‌ای را نمی‌کنیم. بسا هست که به آن زنی که در خانه ما هست - که ما شرعاً حق نداریم به او فرمان بدهیم و او آزاد و مختار است که اگر میلش باشد، در خانه ما کار کند - فشارها و زحمتهایی را تحمیل می‌کنیم و اسمش را مهمان نوازی می‌گذاریم و می‌گوییم: در خانه ما باز است و ما مهمان نواز هستیم! مهمان نوازی‌ای که مستلزم ظلم به یک انسان باشد، مهمان نوازی نیست.

علی بن ابیطالب علیه السلام در خانه با همسرش زهرا علیها السلام همکاری می‌کند. کار خانه را زهرا به اختیار خودش انتخاب کرده و علی به او تحمیل نمی‌کند. در عین حال علی علیه السلام می‌خواهد فشاری بر همسر عزیزش وارد نیاید.

حال آیا این مهمان نوازی و انسان دوستی است که آدم دائماً مهمان بیاورد و آن زن بدبخت اگر یک روز احساس خستگی کند، انسان پدرش را درآورد و بگوید اگر نمی‌خواهی از خانه من بیرون برو؟

پس اینها هم عاطفه اجتماعی نیست. بله، اگر واقعاً کاری به مرحله ایثار برسد، آن چیز دیگری است. انسانی که می‌خواهد عملش بر اساس عاطفه اجتماعی باشد، اول باید از مرحله عدالت بالاتر بیاید، یعنی عادل باشد و به حقوق مردم تجاوز نکند، آنگاه اگر می‌خواهد از حقوق مشروع خود ایثار کند مانعی ندارد و لهذا بزرگانی از علما را سراغ داریم که مقید بودند هیچ وقت کوچکترین تجاوزی به حق کسی نکنند. اینها در داخل خانه حاضر نبودند حتی یک بار به صورت یک امر، از همسر یا فرزندشان چیزی بخواهند درباره مرحوم میرزا

محمد تقی شیرازی (رضوان الله علیه) که از مراجع تقلید بسیار بسیار بزرگ و استاد مرحوم آیت الله حاج شیخ عبدالکریم حائری بودند، نقل کرده‌اند که هیچ وقت به اهل خانه فرمان نمی‌داد. حتی یک وقت که ایشان مریض بودند و خانواده ایشان برایشان شوربا (آش برنج) تهیه کرده بودند، بچه‌ها آمده بودند و غذا را دم در گذاشته و رفته بودند. ایشان هم مریض و در گوشه اتاق بستری بود و نمی‌توانست از جا بلند شود. چند ساعت گذشت. وقتی آمدند دیدند غذا را نخورده است، چرا؟ برای اینکه مستلزم این بود که یکی از بچه‌ها را صدا کند و بگوید این کار را برای ایشان انجام بدهد. شبهه می‌کرد که آیا شرعاً برای من جایز است زخم را از آشپزخانه صدا کنم و بگویم این کار را انجام دهد؟ حال در آشپزخانه کاری به میل و رضای خودش می‌کند و من هم به او دستور نداده‌ام و خودش می‌گوید که مایلیم کار کنم، اما کاری که مستلزم این باشد که من به او فرمان دهم، نمی‌کنم.

پس عاطفه آن وقت عاطفه است و ایثار آن وقت ایثار است که برای خودنمایی و از روی خودخواهی نباشد

نمونه‌ای از ایثار واقعی

داستانی از اصحاب حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله نقل کرده‌اند که مربوط به جنگ موته است و واقعاً حیرت افزاست. این را نمونه‌ای از ایثار می‌گویند. در جنگ موته عده‌ای مجروح افتاده بودند. وقتی خون از بدن مجروح می‌رود و بدن احتیاج به خون جدید پیدا می‌کند، طبیعت تشنگی را غالب می‌کند، چون بدن برای اینکه خون جدید بسازد احتیاج به آب دارد و لهذا خود مجروح بودن و رفتن خون زیاد از بدن تشنگی‌آور است. مردی ظرف آبی را برداشت و در میان مجروحین مسلمان حرکت کرد تا اگر مجروحی را

پیدا کند که احتیاج به آب دارد، به او آب بدهد. به یکی از مجروحین رسید و دید تشنه است. آمد به او آب بدهد اما او به یک نفر دیگر اشاره کرد، یعنی آب را به او بده که او از من مستحق‌تر است. سراغ نفر دوم رفت ولی او هم یک نفر دیگر را سراغ داد و گفت: سراغ او برو که از من مستحق‌تر است. رفت سراغ او، دید که مرده است. برگشت سراغ دومی، دید او هم مرده است. رفت سراغ اولی، دید او هم مرده است. این را ایثار و از خودگذشتگی می‌گویند؛ یعنی در نهایت احتیاج خود، دیگران را بر خود مقدم داشتن. اشکالات مکتب محبت

مکتب محبت و مکتب خدمت - که البته خدمت ناشی از محبت مورد نظر ماست - دو ایراد دارد. بدون شک خدمت و محبت ارزشی انسانی است ولی یکی از ارزشهای انسانی است. عین دو ایرادی که بر مکتب قدرت وارد بود، بر این مکتب هم وارد است.

یک ایراد این است که این مکتب هم تک ارزشی است؛ یعنی ارزشهای دیگر را فراموش کرده و فقط به یک ارزش چسبیده، که عبارت از خدمت و محبت است.

محبت برای انسان کمال است، فیاضیت برای انسان کمال است و همان‌طور که فلاسفه ثابت کرده‌اند فیاضیت، جود و بخشش یکی از صفات کمالیه است که حتی صفت ذات واجب تعالی هم هست و لهذا ذات واجب تعالی خودش فیاض علی الاطلاق است. بنابراین در این جهت شکی نیست. اشتباه اینها در این است که ارزشهای دیگر را فراموش کرده و گفته‌اند غیر از خدمت به خلق چیز دیگری وجود ندارد و انسانیت منحصر به این ارزش است.

همان‌طور که مکتب قدرت اشتباه مهم‌ترش این بود که قدرت را درست تشخیص نداده بود و خیال می‌کرد که قدرت یعنی فقط زور، و قدرتهای روانی و روحی را فراموش کرده بود، در مکتب خدمت به خلق هم یک اشتباه بسیار بزرگ وجود دارد که من در اینجا توضیح می‌دهم.

خدمت به خلق یعنی چه؟ خدمت به چه چیز خلق؟ یک کسی سؤال می‌کند:

شما می‌گویید انسانیت به این است که انسان به خلق خدا خدمت کند. بسیار خوب، ولی یک توضیحی به من بدهید؛ به چه چیز خلق خدا خدمت کنیم؟ ممکن است بگویید: به شکم خلق خدا، یعنی خلق خدا گرسنه هستند و به شکمهای آنان باید خدمت کرد. بله، شک ندارد که انسانهای گرسنه باید سیر شوند. به تن خلق خدا هم باید خدمت کرد؛ اگر عریانند باید پوشانده شوند و از سرما و گرما محفوظ بمانند و مسکن داشته باشند. اگر آزادی ندارند، آزادی داشته باشند. همه اینها درست است و خدمت به خلق خداست. ولی یک سؤال در اینجا مطرح است: نتیجه نهایی چیست؟

آیا همین قدر که ما احتیاجی از احتیاجات خلق خدا را برآورده‌ایم، این عمل ما احسان و خیر است؟ اگر خود خلق خدا در شرایطی قرار دارند که خودشان به خودشان خدمت نمی‌کنند و خودشان دشمن خودشان هستند، یعنی از روی نادانی و جهالت به گونه‌ای عمل می‌کنند که خودشان دشمن درجه اول خودشان هستند و در مسیری قرار گرفته‌اند که نه تنها مسیر سعادتشان نیست بلکه مسیر شقاوت آنها و شقاوت بشریت است، در اینجا باز همین‌طور چشم‌هایمان را ببندیم و بگوییم: به خلق خدا باید خدمت کرد، ما چه کار داریم، ما باید شکمها را سیر کنیم؟ آیا صحیح است که بگوییم حال چه کار داریم آن که شکمش سیر می‌شود در چه مسیر و هدفی قرار می‌گیرد و یا الآن در چه مسیری قرار دارد؟ من به مسیر و هدفش چه کار دارم؟ شکم باید سیر باشد و تن باید پوشیده باشد؟ یا نه، خدمت به انسانها به شرط اینکه خدمت به انسانیت باشد، یعنی خدمت به ارزشهای انسانی باشد؟ مطلب این است: خدمت به خلق خدا آنجا ارزش انسانی دارد که در مسیر ارزشهای دیگر انسانی قرار گیرد. اگر خدمت به خلق در مسیر سایر ارزشهای انسانی قرار نگیرد، به اندازه یک پول هم ارزش ندارد

خدمت به خلق، مقدمه ایمان

اینجا این مطلب را باید طرح کنیم که عده‌ای می‌گویند: مگر همه دستورهای خدا و اصل ایمان و عبادت، جز برای این است که مردم در نهایت امر خیرخواه خلق خدا باشند و به خلق خدا خدمت کنند؟ ما باید ایمان داشته باشیم برای اینکه در پرتو ایمان، به خلق خدا خدمت کنیم؛ باید خدا را عبادت کنیم، چون در پرتو عبادت است که بهتر به خلق خدا خدمت می‌کنیم. از نظر اینها همه دستورهای اسلام و سایر ادیان و همه دستورات بزرگان بشریت مقدمه این است که به خلق خدا خدمت شود.

نمی‌گویند خود خلق خدا بالاخره چه می‌خواهد بشود. اگر باید به خلق خدا خدمت شود، خود خلق خدا چه برنامه‌ای دارند؟ آیا هیچ برنامه‌ای ندارند؟!.

نه، این طور نیست. ایمان مقدمه خدمت به خلق نیست، عبادت مقدمه خدمت به خلق نیست، برعکس است: خدمت به خلق مقدمه ایمان است، خدمت به خلق مقدمه عبادت است، خدمت به خلق مقدمه عاقل شدن است، خدمت به خلق مقدمه سایر ارزشهای انسانی است؛ یعنی ما باید به خلق خدمت کنیم تا آنها را در مسیر ایمان بیندازیم، تا آنها را در مسیر خداپرستی بیندازیم، تا آنها را در مسیر سایر ارزشها بیندازیم.

خدمت به خلق مقدمه و زمینه برای ایمان است نه اینکه ایمان مقدمه برای خدمت به خلق است، و نه اینکه هیچ کدام مقدمه دیگری نباشد. اسلام چنین مکتبی است و چنین حرفی می زند و واقعاً هم وقتی ما حساب کنیم می بینیم غیر از این معنی ندارد، و الا ما باید همه انسانها را منهای انسانیت آنها در نظر بگیریم. بعد باید مثلاً به لومومبا به همان چشم نگاه کنیم که به چومبه نگاه می کنیم و به موسی چومبه هم به همان چشم نگاه کنیم که به لومومبا نگاه می کنیم، چون هر دو انسانند، هر دو شکم دارند، هر دو ممکن است گرسنه شوند و هر دو ممکن است برهنه باشند و از جنبه زیست شناسی این دو انسان با یکدیگر فرق نمی کنند.

من بعضی از مجلات نسبتاً سنگین و آبرومند را که می خوانم، می بینم عده ای وقتی می خواهند مقام عرفان اسلامی را خیلی بالا ببرند و از آن تعریف کنند می گویند: این عرفای ما کوچک نیستند، حرفهای خیلی بزرگ زده اند! می پرسیم:

چه گفته اند؟! می گویند: عرفان در نهایت امر، سر از خدمت به خلق درمی آورد!

نه، این طور نیست. عرفان هیچ وقت در نهایت امر سر از خدمت به خلق در نمی آورد؛ در وسط راه و بلکه در مقدمه راه سر از خدمت به خلق درمی آورد.

خدمت به خلق در عرفان هست و باید هم باشد ولی خدمت به خلق نهایت عرفان نیست؛ خدمت به خلق مقدمه ای از مقدمات عرفان است و اگر به تعبیرات شرعی خودمان بخواهیم تعبیر کنیم، می گوئیم: به خدا نزدیک شدن مقدمه خدمت به خلق خدا نیست، بلکه به خلق خدا خدمت کردن مقدمه قرب الهی و رسیدن به مقام قرب خداست.

پس، بر مکتب محبت هم دو ایراد وارد است: یکی اینکه محبت را تنها ارزش می داند و دیگر اینکه محبت را نهایت انسانیت در نظر می گیرد و به عبارت دیگر، این مکتب آخری سیر انسانیت را خدمت و محبت می داند. ولی اسلام این را قبول نمی کند. اسلام محبت و خدمت به خلق را می پذیرد و ستایش می کند و آن را یک ارزش می داند، ولی ارزشی که در اول راه است نه در پایان راه. مسیر به خدمت به خلق منتهی نمی شود. اول از آنجا باید شروع کرد ولی هدف اصلی چیز دیگر است.

و لا حول و لا قوه الا بالله العلی العظیم

۱۲ - نقد و بررسی نظریه مکتب سوسیالیسم

قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ .

یکی دیگر از مکتبها در مورد انسان کامل، مکتب سوسیالیسم است. در این مکتب، نقص و کمال انسانیت در دو چیز خلاصه می‌شود: نقص در آنجاست که بشر هرچه بیشتر جنبه فردیت داشته باشد و کمال انسانیت در جنبه جمعی است، به این معنی که انسان تا من است ناقص است و آن وقت کامل می‌شود که من از بین برود ولی نه به آن معنا که عرفا من را از بین می‌برند. عرفا می‌خواهند من را برای او از بین ببرند یعنی من به عنوان ضمیر اول شخص، منهدم و معدوم می‌شود تا او (ضمیر سوم شخص) آشکار و پیدا شود و البته منظور آنها از او خداست؛ فانی شدن من در او یعنی فانی شدن انسان در خدا.

این مکتب در این جهت با مکتب عرفا شرکت دارد که طرفدار منهدم شدن و شکستن من است، ولی نه برای اینکه او پیدا شود و ظاهر و آشکار گردد، بلکه من از بین برود برای اینکه ما (ضمیر متکلم مع الغیر) پیدا شود. از نظر اینها انسان کامل انسانی نیست که عارف باشد و بگوید لَيْسَ فِي جُبَّتِي إِلَّا اللَّهُ، بلکه انسان کامل آن انسانی است که من خود را در جمع مستهلک کرده باشد. چنین انسانی آنچه که حس نمی‌کند من است و آنچه که حس می‌کند ما است.

بسیاری از مکتبهای دیگر هم تا این اندازه این مطلب را قبول دارند. حتی مکتبهایی که من را برای پیدا شدن او منهدم می‌کنند، با پیدا شدن ما مخالف نیستند و از اینکه من تبدیل به ما شود حمایت می‌کنند

خلاصه سخن این مکتب

این مکتب که انسان کامل را آن انسانی می‌داند که در او من تبدیل به ما شده باشد، راهش را هم ارائه می‌دهد، می‌گوید: هر جا که اشیا به من تعلق ندارند و به ما تعلق دارند، این امر سبب ما بودن افراد است. وقتی شما تعلقات اشیا به انسانها را نگاه کنید، می‌بینید دو جور است. یک سلسله امور است که در هر جامعه‌ای به ما تعلق دارد. مثلاً آیا زبان فارسی مال من است؟ نه. مال شماست؟

نه. مال آن فرد دیگر است؟ نه. زبان فارسی مال یک جمع است. وطن مال کیست؟

مال یک فرد نیست، مال جمع است. هرچه از این قبیل است یعنی هرچه که به جمع تعلق دارد نه به فرد، افراد را یکی می‌کند. ما به آن دلیل با یکدیگر متحد هستیم که همزبانیم، یعنی زبان به ما تعلق دارد نه به من، و هموطن هستیم، یعنی وطن به ما تعلق دارد نه به شخص و فرد. ما همچنین هم فرهنگ هستیم، همدین و همدل هستیم. هرچه که به ما تعلق دارد و به من تعلق ندارد و جنبه اختصاصی ندارد و جنبه اشتراکی دارد، افراد را به همان نسبت ما می‌کند.

از طرف دیگر سراغ اشیا می‌رویم که به فرد جداگانه تعلق دارد و جنبه اختصاصی دارد: خانه من، پول من، لباس من، فرش من، اتومبیل من. خانه من دیگر مال شما نیست، مال من است. پول من پول شما نیست، پول من نیست، پول من است.

این گونه تعلقات که اشیاء به انسان تعلق پیدا می‌کنند، تعلقات اختصاصی است نه اشتراکی. می‌گویند تعلقات که اختصاصی می‌شود، من ساز است. من را چه می‌سازد؟ مالکیت فردی، اختصاص. ما را چه می‌سازد؟ مالکیت جمعی، اشتراک. پس ملاک کامل بودن انسانها ما بودن آنهاست و ملاک ما شدن انسانها این است که اختصاصها از بین برود و اشتراک و سوسیالیسم جایگزین اختصاص شود.

اینها مدعی هستند در اوایلی که جامعه بشریت به وجود آمده است، جامعه بشری یک جامعه اشتراکی بوده و مالکیت نبوده است؛ زمین من و زمین تو، ثروت من و ثروت تو مطرح نبوده، همه چیز اشتراکی بوده است و بشر در یک بهشت و در آسایش زندگی می‌کرده است. آنچه که در ادیان آمده است که جد اعلای ما ابتدا در بهشت بود و بعد به یک شجره نزدیک شد و عصیان کرد و چون عصیان کرد، از بهشت رانده شد و گرفتار زندگی خاکی زمینی شد، از نظر آنها این امر تعبیر دیگری از این است که بشر در بهشت اشتراکیت زندگی می‌کرد و ما بود نه من و بعد یک عصیان مرتکب شد و به واسطه آن عصیان از بهشت اشتراکیت رانده شد و آن عصیان، پیدایش مالکیت فردی است. وقتی مالکیت فردی پیدا شد، بشر از بهشت سعادت رانده شد و دچار بدبختی گردید و هنوز هم دچار همان بدبختی است. توبه انسان برای اینکه به بهشت باز گردد، توبه از مالکیت است و همان‌طور که در ادیان آمده بهشتی که انسان بعداً می‌رود از اولی کاملتر و بهتر است. هروقت بشر از این گناه بزرگ توبه کرد و بجای مالکیت فردی به اشتراکیت رو آورد، بار دیگر به مقام آدمیت و انسانیت خودش می‌رسد.

می‌گویند: مالکیت که پدید آمد، ظلم پیدا شد- و ظلم ناشی از مالکیت است- و لذا استثمارگر و استثمارشده پیدا شد. بشر در حالی که استثمارگر و یا استثمارشده است، ناقص است. تا وقتی که این ناهمواریها و پستی و بلندیها در بین افراد بشر وجود دارد که یکی آنقدر بالا می‌رود که به قله دماوند می‌رسد و یکی هم آنقدر پایین می‌رود که در یک دره هولناک سقوط می‌کند هرگز جامعه بشریت روی سعادت را نمی‌بیند. وقتی روی سعادت را می‌بیند که حالت دشت را پیدا کند و متساوی باشد. بعد از اینکه تساوی و برابری حاکم شود، برادری به وجود می‌آید و در آن هنگام انسان، دیگر انسان ناقص نیست و انسان کامل است.

پس این مکتب، کمال انسان را مساوی با نفی تعلقات اختصاصی و همه لوازم و دنباله‌های آن مانند استثمارگریها و استثمارشدن‌ها می‌داند که استثمار در هر دو طرف، هزاران عیب و نقص ایجاد می‌کند: در یکی حقد و کینه ایجاد می‌کند و در دیگری حرص و آز؛ وقتی که ریشه‌اش را از بن زدید، کمال انسان بروز می‌کند.

اشتباه اساسی این مکتب

اینکه هدف همیشه این است که من باید تبدیل به ما شود و من در بین نباشد، مطلبی نیست که از مختصات سوسیالیستها باشد. آنچه از مختصات آنهاست، راهی است که نشان می‌دهند و آن این است که می‌گویند: من ساز مالکیت اختصاصی است و ماساز مالکیت اشتراکی کسانی که به سوسیالیستها جواب می‌دهند و یا می‌توانند جواب دهند، این‌طور می‌توانند بگویند: آیا آنچه که من ساز است تعلق اشیاء به انسان است یا تعلق انسان به اشیاء؟ آیا اینکه اشیاء به انسان تعلق داشته باشند یعنی انسان مالک باشد و اشیاء مملوک باشند من ساز است و میان افراد مرز می‌سازد و حصار می‌کشد و افراد را از یکدیگر جدا می‌کند و وحدت و اتحاد را از بین می‌برد؟ و یا مالکیت انسان

بر اشیاء و تعلق اشیاء به انسان منشأ این امر نیست، عکس قضیه است: تعلق انسان به اشیاء و مالکیت اشیاء بر انسان به این معنا که انسان بنده اشیاء باشد و - به تعبیر عرفانی خودمان - تعلق قلبی به اشیاء داشته باشد من ساز است. مالک پول بودن، انسان را من نمی‌کند و ما بودن را از او نمی‌گیرد؛ مملوک و بنده پول بودن، انسان را من می‌کند و ما بودن را از او می‌گیرد.

سوسیالیسم می‌گوید مالکیت را از بین ببر تا من ها تبدیل به ما شوند. اسلام نمی‌گوید مالکیت را از بین ببر؛ می‌گوید انسان را بساز، انسان را خوب تربیت کن، به انسان ایده‌های عالی و والا بده که فرضاً مالک اشیاء هم باشد و اشیاء به او تعلق داشته باشند، او دیگر به اشیاء تعلق ندارد و بنده اشیاء نیست و آزاد است. کدام انسان ما است؟ آن انسانی که آزادی معنوی دارد نه انسانی که هیچ چیز ندارد.

این‌طور نیست که اگر یک انسان هیچ چیز نداشت ما است؛ بلکه به دلیل اینکه یک انسان وابسته به اشیاء نیست و تعلق خاطر و قلبی به اشیاء ندارد و اشیاء او را اسیر خودشان نکرده‌اند و نمی‌کنند، من او هیچ وقت من نیست و همیشه ما است. آنوقت از دو طرف مثال می‌آورند، می‌گویند: ما می‌بینیم همیشه انسانهایی در دنیا بوده و هستند که مالک اشیاء هستند ولی تربیتشان یک نوع تربیتی است که اینها مملوک و بنده و اسیر اشیاء نیستند. زهد به معنی واقعی همین است، زهد به معنای نهج البلاغه ای همین است. ترک دنیا در مفهوم نهج البلاغه، یعنی آزاد زیستن از دنیا و بنده دنیا نبودن

دنیا از دید علی علیه السلام

علی علیه السلام می‌فرماید: دنیا! تو را طلاق دادم و سه طلاقه هم کردم و دیگر رجعتی در این طلاق نیست. اغْرُبْ عَنِّي اَيُّ دُنْيَا! از من دور شو! فَوَاللَّهِ لَا اَذِلُّ لَكَ فَتَسْتَدْلِيَنِي وَلَا اسْلُسُ لَكَ فَتَقْوَدِيَنِي

دنیا! به خدا قسم هرگز تسلیم و رام تو نمی‌شوم که مرا خوار و زبون کنی. علی علیه السلام همیشه در مقابل دنیا یعنی در مقابل اشیاء، یک حالت عصیان و تمرد و سرکشی دارد و هیچ اجازه نمی‌دهد که دنیا در روح او چنگ بیندازد. وَلَا اسْلُسُ لَكَ مِنْ مِهَارِمِ رَا بِه دَسْت تو نمی‌دهم که به هر جا که بخواهی بکشی و ببری. این همان زهد اسلامی و ترک دنیای اسلامی است، یعنی آزاد زیستن نسبت به نعمتهای دنیا و خود را فروختن به نعمتهای دنیا.

باز علی علیه السلام می‌فرماید:

الدُّنْيَا دَارُ مَرَمَرٍ لَا دَارُ مَقَرٍّ، وَالنَّاسُ فِيهَا رَجُلَانِ: رَجُلٌ بَاعَ فِيهَا نَفْسَهُ فَأَوْبَقَهَا وَ رَجُلٌ ابْتِاعَ نَفْسَهُ فَأَعْتَقَهَا .

مردم در بازار دنیا دو دسته‌اند: یک دسته در بازار دنیا خود را می‌فروشند و پول فروختن خودشان را می‌گیرند، و دسته دوم مردمی هستند که در دنیا خود را می‌خرند و آزاد می‌کنند.

یک وقت علی علیه السلام درهم یا دیناری را که مال خودشان بود کف دست گرفت، قدری به آن نگاه کرد و فرمود: ای پول! تو تا وقتی که در دست من هستی مال من نیستی؛ درست عکس آنچه ما می‌گوییم. ما می‌گوییم تا وقتی پول مال من است که در جیب من است و وقتی خرج کردم از دست من رفته است. علی علیه السلام عکس این را فرموده است: تو تا وقتی که در دست من هستی مال من نیستی، زیرا تا وقتی که در دست من هستی باید مال تو باشم و نوکر تو باشم و تو را نگهداری کنم. تو آن وقت مال من هستی که تو را خرج کرده باشم و آلا تا وقتی که تو را نگه داشته‌ام تو مال من و در خدمت من نیستی، من مال تو و در خدمت تو هستم.

علی علیه السلام از جلو یک قصابی می‌گذشت. قصاب چشمش که به علی علیه السلام افتاد عرض کرد: امروز گوشت‌های خوبی آورده‌ام، اگر می‌خواهید بخرید. حضرت فرمود: پول ندارم. قصاب گفت: من برای پولش صبر می‌کنم. فرمود: من به شکم خود می‌گویم صبر کند. چرا از تو گوشت بگیرم که بق‌بخواهی برای پولش صبر کنی؟ من شکم را وادار به صبر می‌کنم که این مقدار ذلیل و مقروض و مدیون تو نباشم.

اصلاح درون، راه رهایی از من بودن

این مکتب می‌گوید: اگر می‌خواهید انسان را از من بودن خارج کنید و ما کنید، او را در درونش اصلاح کنید، نگذارید بنده اشیاء شود و آلا با سلب مالکیت فردی، این درد دوا نمی‌شود.

البته در اینجا باز دو مکتب است: یک مکتب می‌گوید که اصلاً به مالکیت‌ها کاری نداشته باشید، ناهمواریها هر مقدار باشد، فقط به درون پردازید. مکتب دیگر می‌گوید: درست است که اساس درون است ولی بدون اصلاح بیرون، درون را نمی‌شود اصلاح کرد؛ و ما در اسلام می‌بینیم که به بیرون هم توجه است؛ یعنی اسلام می‌خواهد ناهمواریهای بیرون را تبدیل به همواری کند بدون آنکه مالکیت را بکلی الغاء کرده باشد. اسلام از راه‌هایی وارد می‌شود تا تساوی پیدا شود و در جامعه همواری به وجود آید، ولی درعین حال این امر را برای اینکه من تبدیل به ما شود کافی نمی‌داند، مگر آنکه حقیقتی را بر روحها حاکم کند. حتماً در ادبیات، مضاف و مضاف الیه را خوانده‌اید. مکتب سوسیالیسم توجهش به مضاف هاست، می‌گوید: این مضافها وقتی همراه من می‌آید، مثلاً خانه من و پول من و لباس من می‌شود، من را می‌کند. مضافها را بردارید، چون وقتی مضافها اختصاصی شد، من ساز است ولی این مکتب می‌گوید: مضافهای من کاری نمی‌کند، مضاف الیه‌های من کار می‌کند. می‌گوید: من چه؟ یعنی این من به چه تعلق دارد؟ اگر من به امور فردی و محدود تعلق داشته باشم من، من می‌شود [و اگر من به امور جمعی و نامحدود تعلق داشته باشم من ما می‌شود. به عبارت دیگر] وقتی که روح به امور فردی تعلق داشته باشد یعنی اموری که یا باید مال من باشد یا مال شما تبدیل به من می‌شود؛ ولی وقتی که روح به امور جمعی مثل ایده، ایمان و خدا تعلق داشته باشد، تبدیل به ما می‌شود. طرفداران این مکتب می‌گویند: ما انسانهایی را می‌بینیم که اشیاء زیادی به آنها تعلق پیدا کرده ولی من آنها من باقی نمانده و ما شده است. وقتی هیچ چیزی به آنها تعلق نداشته، من آنها ما بوده و وقتی هم همه چیز را داشته‌اند من آنها ما بوده است، چون روح و روانشان به اشیاء تعلق نداشته است.

علی علیه السلام در زندگی چنین بود. او یک زندگی پرنوسانی داشت. روزی را گذرانده است که نان او به همان مقداری که شب با همسر و فرزندان بخورند منحصر بوده است و وقتی آن را انفاق کرد، دیگر چیزی در خانه نداشت. ایامی هم بر علی علیه السلام گذشت که در رأس بزرگترین کشور آن روز دنیا بود، مالک الرقاب مردم بود و بیت المال عظیمی در اختیارش بود، وسایل برای هر نوع تنعمی که بخواهد و هرگونه که بخواهد من را اشباع کند فراهم بود. ولی نه آن روزی که چیزی به او تعلق نداشت و نه آن روزی که بیش از همه مردم اشیاء در اختیارش بودند، هیچ وقت من او من نبود، همیشه ما بود. همیشه خودش را فراموش می‌داشت و در فکر دیگران بود. پس معلوم می‌شود این فلسفه درست نیست که برای اینکه من، ما بشود باید مالکیت و اختصاص را از بین ببریم

عدم انحصار عوامل من ساز در مالکیت

از طرف دیگر آنچه که بشر می‌خواهد، همه از قبیل امور اقتصادی نیست تا وقتی مالکیت را اشتراکی کردیم یکدفعه من تبدیل به ما شود. یک قسمت از موهبت‌های زندگی امور اقتصادی است که مسئله مالکیت در آنجا مطرح است.

قسمت‌های زیاد دیگری داریم که مربوط به امور اقتصادی و مالکیت نیست، مثل پست یا زن. پست و زن دو چیزی هستند که ارزش ایندو برای بشر از امور اقتصادی اگر بیشتر نباشد کمتر نیست. گاهی می‌شود که انسان حاضر است پول و ثروت و هرچه را دارد در راه یک زن خرج کند و یا پول و ثروتش را برای به دست آوردن یک مقام بسیار عالی اجتماعی که در آن شهرت دنیایی هست خرج کند.

اینها را چه می‌کنید؟ آیا می‌شود همه زن‌ها را روی هم ریخت و از آنها یک عده زن قالبی ساخت که همه مساوی و مانند یکدیگر باشند؟ اگر مسئله اشتراک جنسی نیست - که الآن هم در هیچ کشور کمونیستی نیست - بالاخره در خانه یکی، زن خوشگل و در خانه دیگری زن بدگل وجود دارد. این مسئله باز من ساز است.

مقامها چگونه؟ اگر فرض کنیم - که تازه این یک فرض است و حقیقت ندارد - آن کسی که در رأس یک کشور سوسیالیستی قرار گرفته است، از نظر تغذیه و لباس و مرکوب با بقیه مردم یکسان است، مثلاً نخست وزیر فلان کشور سوسیالیستی از نظر استفاده از مواهب اقتصادی با فلان کارگری که در فلان کارخانه یا مزرعه کار می‌کند در یک حد هستند و از نظر غذا و آسایش و خواب و لباس و اتومبیل یک جور هستند و اگر فرض کنیم نخست وزیر چین از رئیس جمهور آمریکا هدیه‌ای قبول نمی‌کند و به آن هدیه افتخار هم نمی‌کند؛ با فرض همه اینها آیا او که در پست نخست وزیری زندگی می‌کند و هر روز صدها هزار عکس از او در روزنامه‌ها منتشر می‌شود و روزی صدها بار اسم او در رادیوهای دنیا برده می‌شود و بارها فیلم او را در تلویزیون می‌بینند، با آن کارگر فراموش شده در ته کارخانه یک جور از مواهب برخوردارند؟ نه، این طور نیست. بالاخره آن مقام از مواهب این پست استفاده می‌کند نه دیگری. نمی‌شود اینها را به حالت اشتراکی درآورد؛ نمی‌شود پست آن کارگر را با پست آن نخست وزیر روی هم بریزند و بین آنها تقسیم کنند. خواه ناخواه رهبری حزب به یک نفر اختصاص پیدا می‌کند و معاونت حزب به یک نفر دیگر و سمت مدیرکلی به فرد دیگر، و در آخر یک عده در پایین ترین رتبه قرار می‌گیرند. پست‌های اداری هم همین طور است.

پس برای اینکه من تبدیل به ما شود کافی نیست که مالکیت‌های اختصاصی از بین برود، و ما دیدیم که در جاهایی که مالکیت‌های اختصاصی از بین رفت من تبدیل به ما نشد؛ جنگ‌ها و نزاع‌ها و تصفیه‌ها در داخل آنها می‌شود و رقابت‌های داخلی صورت می‌گیرد و حتی دو اردو و دو غول بزرگ اینها با یکدیگر در حال مبارزه هستند و برای اینکه همان نقطه مقابلشان را که امپریالیسم است با خودشان رفیق کنند، باهم مسابقه گذاشته‌اند. اینها نشان می‌دهد که من ها تبدیل به ما نشده است و اینها حرف است.

ما قبول داریم که ناهمواری‌های مالکیت اثر فراوانی در من سازی و منافات زیادی با ما بودن دارد و لهذا اسلام به تعدیل ثروت و مالکیتها عنایت فوق العاده دارد، ولی مسئله این است که از بین بردن این ناهمواریها کافی نیست برای اینکه من ها تبدیل به ما شود. بعد می‌بینیم که ما در میان آنها اسم و لفظ و حرف است؛ پای احتیاج که به میان بیاید، مطلب از این قبیل نیست.

مکتب حقیقی در اینجا این است که اولاً این مطلب که من باید تبدیل به ما شود یکی از شرایط انسان کامل است و ما این را قبول داریم، اما اینکه کسی خیال کند به صرف اینکه من انسان تبدیل به ما شد، انسان کامل شده است صحیح نیست. مکتب سوسیالیسم باز یک مکتب تک ارزشی است. این نظریه که تمام ارزشهای انسانیت منحصر است به اینکه من تبدیل به ما شود، درست نیست.

چندین ارزش دیگر غیر از تبدیل من به ما وجود دارد که همه مکتب‌هایی که قبلاً شرح دادیم هرکدام لاف‌ها به یک ارزش، درست توجه کرده‌اند. پس تنها یک چیز را ارزش انسانی دانستن، درست نیست

ایمان، راه ما شدن من ها

ثانیاً این من آن وقت واقعاً و حقیقتاً تبدیل به ما می‌شود که قبلاً تبدیل به او شده باشد یعنی همان نظریه عرفا. من بدون آنکه قبلاً تبدیل به او شده باشد تبدیل به ما نمی‌شود. راه ما شدن من ها این است که اول من ها او بشوند، یعنی ایمان به خدا پیدا شود:

قُلْ يَا أَهْلَ الْكِتَابِ تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضاً أَرْبَاباً مِنْ دُونِ اللَّهِ..

مخاطب، اهل کتاب‌اند: ای اهل کتاب! یهودیها، نصاری، مجوسیها، زردشتیها! بیایید همه ما گرد یک کلمه و یک حقیقت جمع شویم، حقیقتی که سواءِ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ (بینیند تعبیر قرآن چقدر عجیب است)، حقیقتی که نه از من است و نه از تو، نه از ماست و نه از شما، حقیقتی است که از ما ی به معنای اعم است؛ ما و شما هر دو در او شریکیم و او ما و شما هر دو را در بر می‌گیرد. من که پیغمبر اسلام نمی‌توانم بگویم او خدای من است و خدای تو مسیحی نیست، خدای تو یهودی نیست، خدای تو زردشتی نیست، خدای تو بت پرست نیست، خدای این سنگ نیست، خدای این آب و هوا نیست؛ او خدای همه است و به همه تعلق دارد و اگر انسان به او تعلق پیدا کند، تعلق به یک امر محدود نیست که مرزساز و من ساز باشد. او دیگر پول نیست که اگر من به او تعلق داشته باشم، شما هم به او تعلق داشته باشید جنگ در بگیرد؛ حقیقتی است که می‌تواند در آن واحد همه را در خودش جمع کند. بیایید همه ما شویم، اما به چه وسیله؟ به وسیله یک ایمان، به وسیله یک ایده، به وسیله یک کلمه: خدا، خدای ما. بیایید ما بشویم، اما اول باید همه او بشویم. وقتی که او شدیم یعنی این منیت ما در مقابل او از بین رفت و همه یکرنگ شدیم، آن وقت است که می‌توانیم همه ما باشیم. تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ

بَیِّنْکُمْ بیاپید به سوی کلمه و حقیقتی که بین ما و شما متساوی است. اگر پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله مثلاً پیشنهاد کند که ای مردم! بیاپید همه زبان عربی را یاد بگیریم تا همه ما شویم، آن کسی که زبانش فارسی است می گوید: چرا زبان عربی؟ زبان فارسی باشد. آن کسی که زبانش ترکی است می گوید: چرا زبان عربی؟ زبان ترکی باشد. آن کسی که زبانش فرانسوی است می گوید: چرا زبان عربی؟ آن زبان، فرانسه باشد. آن کسی که زبانش انگلیسی است همین طور و ... زبان عربی نمی تواند چیزی باشد که برای همه مردم سَوَاءً بَیِّنًا وَ بَیِّنْکُمْ باشد. زبان عربی و فارسی و ترکی و فرانسوی و انگلیسی هرکدام به یک ملتی اختصاص دارد. خیلی چیزهای دیگر هم همین طور است.

ولی آن حقیقتی که مال همه است و مال هیچ کس هم نیست، خدای ماست؛ آن حقیقت کلی و آن کسی که همه ما را آفریده است، آن کسی که عالم را خلق کرده و بازگشت عالم به سوی اوست. بیاپید همه به سوی او بشتابیم، تنها او را پرستش کنیم و شریکی هم برای او قرار ندهیم. بعد می فرماید: وَلَا يَتَّخِذْ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ. وقتی که به سوی او رفتیم و او شدیم، آنوقت ما می شویم و تنها آن وقت است که می توانیم ما باشیم. در این هنگام بعضی، بعضی دیگر را رب خود (یعنی خدای خود) انتخاب نکند، صحبت آقای و نوکری از میان برود، صحبت استعمارگر و استثمارشده از بین برود، صحبت بالا و پایین از میان برود، ولی به شرطی که از آنجا شروع کنیم:

تَعَالَوْا إِلَى كَلِمَةٍ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَبَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَلَا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئًا وَلَا يَتَّخِذَ بَعْضُنَا بَعْضًا أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ..

این است که قرآن طرفدار ما بوده است و همیشه دم از ما می زند.

در نماز، بعد از آنکه خدا را حمد و ستایش می کنیم: الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ...، خدا را مخاطب قرار می دهیم. من تنها دارم نماز می خوانم و نماز من فرادی است.

می خواهم بگویم خدایا تو را پرستش می کنم و از تو کمک می خواهم، ولی این طور می گویم: اَيَّاكَ نَعْبُدُ وَ اَيَّاكَ نَسْتَعِينُ خدایا ما فقط تو را پرستش می کنیم و ما فقط از تو یاری می جوییم. نمی گوییم من فقط تو را پرستش می کنم. در آخر نماز هم می گوییم: السَّلَامُ عَلَيْنَا وَ عَلَى عِبَادِ اللَّهِ الصَّالِحِينَ.

ناقص بودن معنی شعر سعدی

سعدی می‌گوید:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند
چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی نشاید که نامت نهند آدمی

این شعر سعدی که بحق در سطح بسیار عالی تشخیص داده شده است عین ترجمه یک حدیث نبوی است، منتها کمی ناقص است و به کمال اصل حدیث نیست. حدیث نبوی این است:

مَثَلُ الْمُؤْمِنِينَ فِي تَوَادُّهِمْ وَ تَرَاحُمِهِمْ كَمَثَلِ الْجَسَدِ إِذَا اشْتَكَى بَعْضُ أَعْضَاءِ جَسَدِهِ بِالْحُمَى وَالسَّهَرِ .

مثال اهل ایمان در تواؤد (دوستی متقابل) و تراحم (مهربانی متقابل) مثل اعضای یک پیکر است. آیا وقتی عضوی از اعضای یک پیکر به درد آید، سایر اعضا راحت می‌خواهند و می‌گویند آن عضو هرچه درد می‌کشد، بکشد؟ یا عضوهای دیگر با او همدردی می‌کنند؟ پیغمبر می‌فرماید سایر اعضا به دو وسیله با این عضو همدردی می‌کنند: یکی به وسیله تب و دیگر به وسیله بی‌خوابی. اعضای دیگر هم خوابند و دائماً در تب و تاب‌اند. مثلاً ناراحتی در روده پیدا شده یا یک کانون چرکی در کبد پیدا شده ولی دست هم نمی‌خواهد، سر هم نمی‌خواهد، قلب هم نمی‌خواهد، اصلاً بدن استراحت نمی‌کند، چون یک عضو به درد آمده است. تب، عکس العمل همه بدن در مقابل ناراحتی‌ای است که در یک عضو پیدا شده است.

ولی پیغمبر توجه به یک نکته دارد. وقتی می‌فرماید: [مَثَلُ مُؤْمِنِينَ] مثل یک پیکر است، توجه دارد که پیکر روح می‌خواهد. یک روح باید وجود داشته باشد تا همه اعضا را او کرده باشد و بعداً ما شده باشند. آیا اگر جسد مرده باشد و شما یک عضو را قطعه قطعه کنید، سایر اعضا حس می‌کنند؟ نه، چون روح وجود ندارد.

این روح است که همه مؤمنین را یکی کرده است. چون اینها در آن روح یکی هستند، ما شده‌اند و با یکدیگر همدردی دارند. آن روح، ایمان است؛ همان کَلِمَةُ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ است. چون مؤمنین ایمان دارند و کَلِمَةُ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ بر آنها حکمفرماست، من های آنها او شده است و طبعاً همدل و همدرد هستند. اما انسانها بدون کلمه سواء این‌طور نیستند. پیغمبر فرمود مؤمنین یعنی آنها که در یک روح شریکند و آنها که کَلِمَةُ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ بر آنها حکمفرماست. سعدی اشتباه کرده که گفته است: بنی آدم اعضای یکدیگرند. بنی آدم تا آن کَلِمَةُ سَوَاءٍ بَيْنَنَا وَ بَيْنَكُمْ بر آنها حاکم نباشد، هرگز اعضای یک پیکر نمی‌توانند باشند و نیستند.

دروغ است که بنی آدم اعضای یکدیگرند. آیا آمریکاییها و ویتنامیها بنی آدم هستند یا نیستند؟ اگر بگوییم ویتنامیها بنی آدم‌اند و آمریکاییها بنی آدم نیستند یا بالعکس، که درست نیست. هردو بنی آدم‌اند، ولی دروغ است که بنی آدم اعضای یک پیکرند.

بنی آدم هرگاه یک روح و یک ایمان بر آنها حاکم شد، یعنی وقتی که من های ایشان در یک او و در یک ایمان حل شد و من برایشان باقی نماند، با یکدیگر همدردی دارند. در آن وقت است که:

چو عضوی به درد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار

پس در این مکتب، یک اشتباه درباره انسان کامل این است که همه ارزشها جز یک ارزش فراموش شده است و آن هم ارزش ما بودن است. این ما بودن حرف درستی است؛ یعنی اگر انسانی من او تبدیل به ما نشده باشد انسان کامل نیست. اما اینکه خیال کنید به صرف اینکه من انسان تبدیل به ما شد، کامل شده است، دروغ است. ما شدن یکی از خطوط سیمای انسان کامل است، نه تمام آن.

اشتباه دیگرشان این است که خیال کرده‌اند آن چیزی که من ها را ما کرده است، مالکیت‌های اختصاصی است و اگر مالکیت اختصاصی را از بین بردیم و مالکیت اشتراکی حاکم شد، دیگر من ها ما شده است و هیچ کس احساس منیت نمی‌کند

داستان شتر و روباه

چندین سال پیش داستانی را در مجله‌ای خواندم. افسانه‌ای ساخته بودند که روزی یک شتر و یک روباه با هم رفیق شدند. روباه به شتر پیشنهاد کرد که بیا یک زندگی اشتراکی داشته باشیم و این زندگی اختصاصی و مالکیت اختصاصی را الغاء کنیم و با یکدیگر دوست و رفیق باشیم و حتی یکدیگر را رفیق صدا بزنیم، من به تو می‌گویم رفیق شتر و تو هم به من بگو رفیق روباه؛ صحبت من در کار نباشد.

حتی من هیچ وقت بعد از این نمی‌گویم بچه من، می‌گویم بچه ما و تو هم به کره شترت دیگر نگو کره شتر من، بگو کره شتر ما. بیا من را بکلی از بین ببریم و تبدیل به ما کنیم. من بعد از این به پالان تو می‌گویم پالان ما و تو هم به دم من بگو دم ما و اساساً دیگر منی در کار نباشد. شتر بیچاره هم باور کرد. مدتی با هم زندگی اشتراکی کردند تا اینکه حادثه‌ای پیش آمد: روباه چند روزی شکاری گیرش نیامد. یک روز در حالی که عصبانی و ناراحت بود، به خانه اشتراکی آمد ولی به اصطلاح روده کوچکش داشت روده بزرگش را از گرسنگی می‌خورد.

چشمش به کره شتر افتاد. او را به گوشه‌ای برد و درید و شکمی از عزا درآورد. شتر که برگشت، سراغ بچه‌اش را گرفت. روباه اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت: نمی‌دانم.

شتر دنبال بچه‌اش گشت تا لاشه‌اش را پیدا کرد. بی تاب شد و به سرش می‌زد که چه کسی بچه من را چنین کرده است. تا شتر گفت بچه من، روباه گفت: تو هنوز تربیت نشده‌ای که می‌گویی بچه من؟! بگو بچه ما!

وقتی من این‌طور بخواهد تبدیل به ما بشود، شکل روباه و شتر را پیدا می‌کند.

پس این مکتب هم در مورد انسان کامل، مکتب کاملی نیست. در این مکتب فقط به یک ارزش، آنهم به‌طور ناقص توجه شده است

اجمال نظر اگزیستانسیالیسم

مکتب دیگری را در آخر این جلسه به طور خلاصه عرض می‌کنم و تفصیلش را در جلسه بعد بیان خواهم کرد.

این مکتب، امروز خیلی رایج است و می‌توان گفت از نظر ارزشهای انسانی و از نظر خطوطی که برای انسان کامل ترسیم می‌کند، نقطه مقابل سوسیالیسم است. در مکتب سوسیالیسم بیشتر به جنبه‌های اجتماعی توجه شده است. از نظر سوسیالیسم، انسان آن وقت انسان کامل است که بین همه انسانها تساوی و برابری و وحدت برقرار باشد. مالکیت اشتراکی هم که می‌گویند، حاکی از توجه به جنبه‌های جمعی است.

در این مکتبی که می‌خواهم عرض کنم، به ارزشهایی توجه شده است که بیشتر جنبه فردی دارد نه جنبه اجتماعی، مانند آزادی اراده، آزادی اندیشه، حاکمیت و استقلال یک فرد نسبت به خود. بیشتر تکیه این مکتب روی این مسائل است.

می‌گوید: انسان کامل انسانی است که من او از هر جبری آزاد باشد، تحت تأثیر هیچ قدرتی نباشد، آزاد مطلق زندگی کند: اراده‌اش آزاد باشد، اندیشه‌اش آزاد باشد. در واقع ملاک اساسی انسانیت در این مکتب آزادی است و اگر آگاهی هم می‌گویند، مقدمه آزادی است. می‌گویند: انسان کامل یعنی انسان آزاد، و هرچه انسان آزادتر باشد کاملتر است؛ هرچه تحت تأثیر عوامل دیگر قرار گیرد، از انسانیت او کاسته شده است. حتی در این مکتب معتقدند ایمان و اعتقاد به خدا و تکیه به خدا و بندگی خدا انسانیت انسان را ناقص می‌کند، چون انسان را وادار می‌کند در مقابل خدا تسلیم باشد، و بندگی نسبت به خدا و در مقابل خدا، آزادی را از انسان سلب می‌کند و چون کمال انسان در آزادی است و انسان کامل انسانی است که از همه چیز آزاد باشد، پس حتی باید از قید مذهب آزاد باشد. حافظ ما می‌گوید:

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود ز هرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

اگر کسی در زیر این چرخ کبود پیدا شود که به هیچ چیزی وابستگی و تعلق نداشته باشد، او کامل است

مگر تعلق خاطر به ماه رخساری که خاطر همه غمها به مهر او شاد است

یا در جای دیگری می‌گوید:

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

مکتب اگزیستانسیالیسم می‌گوید: نه، بنده عشقم هم غلط است؛ باید بگویی از هر دو جهان آزادم و از عشق هم آزادم؛ به جای اینکه بگویی ... مگر تعلق خاطر به ماه رخساری، باید بگویی حتی تعلق خاطر به ماه رخساری؛ آزاد مطلق از همه چیز؛ انسانیت یعنی آزادی و آنچه که آزادی اقتضا می‌کند؛ انسانیت یعنی تمرد و عصیان، در مقابل همه چیز متمرّد و عاصی بودن و تسلیم هیچ چیز نبودن؛ انسان یعنی آزادی و آزادی یعنی انسان. در جلسه بعد ان شاء الله درباره این مکتب به تفصیل بحث خواهم کرد.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم

نقد و بررسی نظریه مکتب اگزیستانسیالیسم

يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَلْتَنْظُرْ نَفْسٌ مَا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَاتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ. وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ.

در آخر عرایض جلسه گذشته به یک مکتب دیگر و در واقع به جدیدترین مکتب امروز و نظریه آن درباره انسان کامل اشاره کردیم.

این مکتب معیار کمال انسانی و در واقع جوهر انسان و مادر همه ارزشهای انسان را آزادی می‌داند و معتقد است که انسان تنها موجودی است که در این عالم آزاد آفریده شده است، یعنی محکوم هیچ جبر و هیچ ضرورت و هیچ تحمیلی نیست و به تعبیری که قدمای ما می‌کردند انسان در عالم خلقت یک موجود مختار است و نه یک موجود مجبور، و به تعبیر بعضی غیر انسان هرچه هست مجبور است، یعنی تحت تأثیر جبری یک سلسله علل و معلولات است ولی انسان مجبور نیست و هیچ گونه جبر علی و معلولی او را اداره نمی‌کند.

اصالت وجود در اگزیستانسیالیسم

این مکتب در اینجا مطلب دیگری هم دارد و آن این است: انسان که آزاد و مختار در این جهان آمده است، برعکس همه موجودات دیگر دارای سرشت و طبیعت مخصوص نیست. هرچه در دنیا آفریده شده است، با یک سرشت و ماهیت خاص آفریده شده است: سنگ، سنگ آفریده شده است، دیگر نمی‌تواند سنگ نباشد و کلوخ باشد؛ گربه با طبیعت گربه‌ای آفریده شده است و موش هم موش آفریده شده است با طبیعت موشی و اسب هم اسب آفریده شده است با طبیعت اسبی. اما انسان دارای هیچ گونه طبیعت خاص نیست، مگر آن طبیعتی که خودش به خودش بدهد.

انسان که موجود مختار و آزاد است، دایره اختیار و آزادی او در این حد است که به خودش سرشت می‌دهد و ماهیت می‌بخشد. اسم این را اصالت وجود یا تقدم وجود بر ماهیت گذاشقاند.

اصطلاح اصالت وجود و اصالت ماهیت در میان ما یک اصطلاح نسبتاً قدیمی است و در حدود سیصد و پنجاه سال (یعنی از زمان صدرالمتألهین) از عمرش می‌گذرد. ولی فلاسفه اسلامی اصالت وجود و اصالت ماهیت را اختصاصاً در این مورد به کار نمی‌بردند، بلکه در مورد همه اشیاء به کار می‌بردند و از آن، معنی دیگری غیر از آنچه امروز به نام اصالت وجود مصطلح شده است در نظر می‌گرفتند.

ولی این مطلب که انسان نسبت به سایر موجودات این امتیاز را دارد که دارای سرشت معین نیست و این خودش است که به خود سرشت می‌دهد - که اینها اسمش را اصالت وجود یا تقدم وجود بر ماهیت گذاشته‌اند - با مبانی بسیار محکمر در فلسفه ما و بالاخص در فلسفه صدرالمتألهین، البته با تعبیر دیگر و از راه دیگر ثابت شده است و این، حرف درست و حقیقتی است که انسان از خود یک سرشت ثابت ندارد و این خود انسان است که به خودش سرشت و طبیعت می‌دهد.

مطلبی که در تعبیرات دینی ما راجع به مسخ امم گذشته یا درباره اخلاقیات مردم در زمان حاضر و یا در مورد حشر مردم در قیامت آمده است - که انسانها در قیامت به یک صورت محشور نمی‌شوند؛ بعضی از انسانها انسان محشور می‌شوند و بسیاری از انسانها به صورت حیوان محشور می‌شوند - بر همین اساس است. با اینکه هرکسی انسان و با فطرت انسانی متولد می‌شود و انسان بالقوه متولد می‌شود، ولی در جریان زندگی ممکن است ماهیتش متحول به یک حیوانی غیر از انسان شود و این خود حقیقتی است به هر حال یک اصل در این مکتب این است که انسان، مختار و آزاد و مسئول خودش آفریده شده است، و حرف درستی است.

می‌دانیم در میان مسلمین [در مسئله جبر و اختیار] دو گروه بودند: اشاعره جبری بودند و معتزله تفویضی. شیعه معتقد به امر بین الامرین است؛ نه جبر اشعری را قبول دارد و نه تفویض و به خود و نهادگی معتزلی را. آنچه که اگزیستانسیالیست ها و نهادگی می‌نامند، همان تفویض معتزلی است. از نظر شیعه تفویض نیست ولی اختیار هست. ائمه فرموده‌اند: لَا جَبْرَ وَلَا تَفْوِیضَ بَلْ أَمْرٌ بَيْنَ الْأَمْرَيْنِ

جبر نیست (آنچنان که امروز هم ماتریالیستها می‌گویند و به جبر معتقدند) و تفویض و نهادگی هم نیست (آنچنان که اگزیستانسیالیست های امروز هم می‌گویند و به تفویض معتقدند)، اختیار است که امر بین امرین است. پس تا این حد، مسئله اختیار و آزادی انسان و اینکه جبری بر انسان حکومت نمی‌کند به این معنی که از او سلب اختیار کند، مطلب درستی است. این مطلب هم که انسان برخلاف همه موجودات دیگر - اعم از جاندار و غیر جاندار - دارای یک سرشت ثابت و غیر قابل تغییر نیست بلکه انسان خودش به خودش ماهیت و سرشت و صورت می‌دهد، مطلب درستی است

نتایج تعلق و وابستگی انسان

اما این مکتب در مورد آزادی مطالب دیگری هم دارد. تا اینجا آزادی به معنی آزادی فلسفی را بیان می‌کند: انسان آزاد و مختار و مسئول خود آفریده شده است و حتی سرشت خود را خود باید به خود بدهد. بعد می‌گویند: هر چیزی که برضد آزادی و منافی با آن باشد، انسان را از انسانیت خارج و او را بیگانه از انسانیت می‌کند.

انسان، بالذات آزاد آفریده شده است. ممکن است عواملی از جمله وابستگیها و تعلقها آزادی را از انسان بگیرد. اگر انسان خودش را به چیزی ببندد و به آن تعلق و وابستگی پیدا کند و بنده و تسلیم چیزی باشد - حال هر چه می‌خواهد باشد - از نظر این مکتب از انسانیت خارج شده است، زیرا آزادی از او گرفته شده است.

انسان یک موجود آزاد و رهاست؛ همین قدر که خود را به چیزی بست، آزادی و رهایی از او گرفته شده است.

لازمه تعلق و وابستگی انسان چند چیز است: اولاً وقتی انسان وابسته به چیزی مثل پول شد و پول نقش اساسی را در فکر و ذهن و خواست او بازی کرد، آن پول توجه انسان را از خود به پول جلب می‌کند و نتیجه‌اش غفلت انسان از خود و توجه به چیز دیگر است، خودفراموشی است. همین قدر که انسان به چیزی وابسته شد و تعلق پیدا کرد، اولین خصلتش این است که خودآگاهی را از انسان

می‌گیرد، یعنی او را از خودش غافل می‌کند و توجه انسان را به آن چیز جلب می‌کند. هیچ وقت این انسان به یاد خودش نیست، به یاد آن محبوب و مطلوبش است، حالا می‌خواهد آن محبوب پول باشد، پست باشد، شغل باشد، هر چه می‌خواهد باشد.

پس اولین اثر وابستگی به اشیاء این است که خودآگاهی را از انسان می‌گیرد و این خودش برای انسان یک سقوط است که خودآگاهی را از او نفی می‌کند و بجای یک موجود خودآگاه یک موجود خودغافل و غیرآگاه می‌شود. اگر درباره آن شیء از آن انسان سؤال کنی، دقیقترین اطلاعات را به تو می‌دهد ولی از خودش بی‌خبر است.

خصلت دوم این تعلقات این است که انسان از ارزشهای خود و ارزشهای انسانی غافل می‌شود و همه توجهش معطوف به ارزشهای آن شیء می‌شود. برای یک آدم پول پرست، آن چیزهایی که ارزش انسانی است ارزش ندارد، اصلاً خود او برای خودش ارزش ندارد. شرافت و کرامت در ذهن او نقشی ندارد، آزادی و آزادی در ذهن او نقشی ندارد و هر چه هست پول است. ارزشهای پول برای او ارزش است ولی ارزشهای خودش برای خودش ارزش نیست. ارزشهای خودش در نظر او سقوط می‌کند و ارزشهای غیر خودش (آن شیء) زنده می‌شود.

خصلت سوم این است که وابستگی به یک شیء اسارت می‌آورد. وقتی انسان خودش را به یک چیز بست قهراً از جریان و حرکت و تکامل می‌ایستد، چون به آن چیز مثل حیوانی که او را به یک درخت یا میخ طویله بسته باشند، بسته شده است.

شما اگر یک انسان یا حیوان و یا اتومبیل را به یک درخت ببندید، جلو جریان و حرکت او را گرفته‌اید، یعنی او را راکد و منجمد و متوقف کرده‌اید و به تعبیر فارسی امروز، او را از حالت شدن به حالت بودن تبدیل کرده‌اید یا به تعبیر فلاسفه خودمان حالت صیوررت- که حالت اصلی اوست- از او گرفته می‌شود و تبدیل به حالت نه صیوررت بلکه کینونت می‌شود

اعتقاد به خدا از دیدگاه این مکتب

پس جوهر و حقیقت انسان و ارزش ارزشها و مادر ارزشهای انسان در این مکتب، آزادی و اختیار است و انسان اگر بخواهد نگهبان انسانیت خود باشد که انسانیتش محو و مسخ نشود باید آزادی خود را حفظ کند و اگر بخواهد آزادی خود را حفظ کند باید خودش را از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد نگه دارد، حتی- همان‌طور که در جلسه گذشته گفتیم- آن مگر را هم در شعر حافظ (مگر تعلق خاطر به ماه رخساری) نیاورد. یا در آنجا که می‌گوید:

فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

بنده عشقم را هم حذف کند و بگوید: از هر دو جهان آزادم حتی از عشق. یا آنجا که حافظ می‌گوید:

گلعداری ز گلستان جهان ما را بس زین چمن سایه آن سرو روان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

گلهذاری و سایه سرو روان و بهشت و سرکوی خودت را باید [رها کند].

این مکتب می‌گوید انسان باید آزاد مطلق باشد، و به همین دلیل با اینکه در بسیاری از اصول برضد مکتب ماتریالیسم دیالکتیک است ولی در عین حال یک گروه از این دو گروه اگزیستانسیالیست‌ها - که هایدگر و سارتر و ... هستند - ماتریالیست هستند و اینها مدعی‌اند که اعتقاد و ایمان به خدا از دو نظر با این مکتب سازگار نیست: یکی از این نظر که اساساً اعتقاد به خدا مستلزم اعتقاد به قضا و قدر است و اعتقاد به قضا و قدر، هم مستلزم اعتقاد به جبر - به عقیده اینها - و هم مستلزم اعتقاد به یک طبیعت ثابت بشری است؛ چون اگر خدایی وجود داشته باشد ناچار بشر باید در علم آن خدا یک طبیعت معین داشته باشد و لامتنعین نخواهد بود، و همچنین اگر خدایی وجود داشته باشد قضا و قدر و در نتیجه جبر بر انسان حاکم می‌شود و دیگر اختیار و آزادی ندارد. پس ما چون آزادی را قبول کرده‌ایم، خدا را قبول نمی‌کنیم. بعلاوه، قطع نظر از اینکه اعتقاد به خدا با اعتقاد به آزادی - به عقیده اینها - منافی است، اعتقاد به خدا مستلزم ایمان به خداست و ایمان به خدا یعنی تعلق و بسته بودن به خدا، و حال آنکه بسته بودن - به هر شکل که می‌خواهد باشد - و تعلق و ایمان و وابستگی به هر حقیقتی بر ضد آزادی انسان است، خصوصاً اگر این اعتقاد و بستگی اعتقاد و بستگی به خدا باشد، چون بستگی به خدا فوق همه بستگی‌هاست.

به قول شاعر:

من بسته تو هستم محتاج بستنی نیست
عهدی که با تو بستم هرگز شکستنی نیست

اگر بستگی به خدا باشد، دیگر به هیچ شکل نمی‌توان آن را نقض کرد و شکست.

بنابراین، این مکتب کمال انسان را در آزادی می‌داند.

درباره این مکتب از دو جنبه می‌شود بحث کرد: یکی اینکه مدعی هستند که اعتقاد به خدا با اختیار و آزادی ناسازگار است، و این یک اشتباه است. در کتاب علل گرایش به مادیگری و نیز در کتاب انسان و سرنوشت این مطلب را شرح داده و گفته‌ایم که این‌طور نیست. آنچه که اینها درباره اعتقاد به قضا و قدر فکر می‌کنند، همان است که پیرزن‌ها فکر می‌کنند. اینها قضا و قدر را نشناخته‌اند و الاً اعتقاد به قضا و قدر آنچنان که در معارف اسلامی هست، به هیچ وجه با اختیار و آزادی انسان منافی نیست، ولی این جهت فعلاً مورد بحث ما نیست. بحث ما در قسمت دوم است.

اشکال دوم این مکتب در این است که گفته‌اند تعلق و وابستگی به هرچیزی بر ضد آزادی انسان است ولو آنکه آن تعلق و وابستگی به خدا باشد. اینجا من مقدمه‌ای برای شما عرض می‌کنم

کمال، حرکت از خود به خود

موجودی را در نظر بگیرید که یک مسیر تکاملی را طی می‌کند. یک گل از آن لحظه اول که از زمین می‌روید و رشد می‌کند و گل می‌شود و به حد نهایی می‌رسد، از کجا به کجا سیر می‌کند؟ یا آن سلولی که منشأ به وجود آمدن یک حیوان می‌شود، از آن لحظه اول تا هنگامی که حیوان کامل می‌شود، یعنی یک موجود متکامل که از ضعیف‌ترین حالتها شروع به حرکت می‌کند تا به کاملترین حالتها می‌رسد، از کجا به کجا سیر می‌کند؟ آیا از خود به ناخود سیر می‌کند، به این معنا که از خود بیگانه می‌شود؟ یا از ناخود به خود سیر می‌کند؟ یا از ناخود به ناخود سیر می‌کند؟ و یا از خود به خود سیر می‌کند؟ نمی‌شود گفت از ناخود به ناخود، چون فرض این است که خودش خودش است و جای بحث نیست.

اگر بگوییم از خود به ناخود سیر می‌کند، به این معنی است که تا آن وقت خودش است که رشد و حرکت نکرده است ولی وقتی شروع به حرکت کرد از خودش بیگانه و جدا شد و دیگر خودش، خودش نیست. کما اینکه بعضی از فلاسفه خیلی قدیم گفته‌اند: حرکت غیریت است، یعنی حرکت خود غیر شدن است، که البته حرف نادرستی است.

مطلب این است که تخم یک گل و یا نطفه یک انسان از اولین لحظه‌ای که شروع به حرکت می‌کند تا آخرین لحظه‌ای که به حد کمال خودش می‌رسد، از خود به خود حرکت می‌کند، یعنی آن خود و واقعیتش یک واقعیت ممتد است. خود او نه آن لحظه اول است، نه لحظه وسط و نه لحظه آخر. خود او از اول تا آخر خود است بلکه هرچه رو به آخر می‌رود خود تر می‌شود، یعنی خودش کاملتر می‌شود. از خود به سوی خود حرکت می‌کند، ولی از خود ناقص به سوی خود کامل حرکت می‌کند. همین گل بدون اینکه شعور داشته باشد، به سوی کمالش حرکت می‌کند. حال اگر همین گل شاعر بود و شعور می‌داشت، آیا غیر از این بود که عشق به همان کمال نهایی‌اش را داشت؟ همه موجودات، بالفطره عاشق کمال نهایی خود هستند. همان گل هم عاشق کمال نهایی خودش است، جمادات هم به قول بعضی عاشق کمال نهایی خودشان هستند. هر موجودی عاشق کمال خودش است.

بنابراین تعلق یک موجود به غایت و کمال نهایی خودش، برخلاف نظر آقای سارتر از خود بیگانه شدن نیست، بیشتر در خود فرو رفتن است؛ یعنی بیشتر خود، خود شدن است. آزادی اگر باین مرحله برسد که انسان حتی از غایت و کمال خودش آزاد باشد یعنی حتی از خودش آزاد باشد، این نوع آزادی از خود بیگانگی می‌آورد. این نوع آزادی است که برضد کمال انسانی است. آزادی اگر بخواهد شامل کمال موجود هم باشد یعنی شامل چیزی که مرحله تکاملی آن موجود است، باین معنا که من حتی از مرحله تکاملی خودم آزاد هستم، مفهومش این است که من از خود کاملترم آزادم و خود ناقصتر من از خود کاملتر من آزاد است. این آزادی، بیشتر انسان را از خودش دور می‌کند تا این وابستگی.

در این مکتب میان وابستگی به غیر و بیگانه، با وابستگی به خود (یعنی وابستگی به چیزی که مرحله کمال خود است) تفکیک نشده است. ما هم قبول داریم که وابستگی به یک ذات بیگانه با خود، موجب مسخ ماهیت انسان است. چرا این همه در ادیان، وابستگی به مادیات دنیا نفی شده است؟ چون وابستگی به یک بیگانه است و وابستگی به آن واقعاً موجب سقوط ارزش انسانیت است. اما وابستگی به آنچه که کمال نهایی انسان است، وابستگی به یک امر بیگانه نیست، وابستگی به خود است. وابستگی به خود موجب نمی‌شود که انسان

از خودش بی خبر و ناآگاه شود و مستلزم این نیست که ارزشهای خود را فراموش کند و یا از جریان بماند و صبرورتش تبدیل به کینونت شود؛ چون وقتی شیء به غایت خودش وابستگی دارد، به سوی او شتابان است و به طرف او حرکت می‌کند

اشتباه این مکتب در مورد رابطه انسان با خدا

آقای سارتر! خدا از دو راه با انسان بیگانه نیست. اولاً تعلق انسان به خدا تعلق به یک شیء مغایر با ذات و یک شیء مباین نیست که انسان با تعلق به خدا خودش را فراموش کند چون خدا را یاد کرده است. این مطلب که علت فاعلی و علت موجد و مبدع هر شیء، مقوم ذات آن شیء است (یعنی قوام هر شیء به علت مبدع و ایجاد کننده آن است) و از خود آن شیء به او نزدیکتر است، مطلبی است که در فلسفه عالیه اسلامی با برهانی بسیار روشن ثابت شده است.

قرآن می‌فرماید: نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ ما از خود شما به شما نزدیکتریم؛ نه فقط آگاهی ما به شما از آگاهی شما به خودتان بیشتر است، بلکه ذات ما از شما به شما نزدیکتر است، و این تعبیر قرآن خیلی عجیب است. هر چیزی خودش به خودش از هر چیز دیگری نزدیکتر است، ولی قرآن می‌گوید خدا به هر چیزی از خود آن چیز نزدیکتر است، چون خدا نسبت به هر چیزی از خودش خودتر است. البته سطح این مطلب بسیار بالاست علی علیه السلام می‌فرماید: دَاخِلٌ فِي الْأَشْيَاءِ لَا بِالْمُزَاجَةِ وَخَارِجٌ عَنِ الْأَشْيَاءِ لَا بِالْمُبَايَنَةِ.

یکی از مطالبی که نهج البلاغه بر آن تکیه می‌کند این است که خدا از اشیاء بیرون و جدا نیست ولی در عین حال داخل در اشیاء هم نیست: لَيْسَ فِي الْأَشْيَاءِ بَوَالِجٍ وَلَا عَنْهَا بَخَارِجٌ.

ثانیاً قرآن که می‌گوید انسان به خدا باید تعلق خاطر داشته باشد، به این دلیل است که خدا را کمال و نهایت سیر انسان می‌داند و مسیر انسان را به سوی خدا می‌داند. پس توجه انسان به خدا، مثل توجه آن ذره است به نهایت کمال خودش، مثل توجه آن دانه است به نهایت کمال خودش. رفتن انسان به سوی خدا، رفتن انسان به سوی خود است، رفتن انسان از خود ناقصتر به خود کاملتر است.

پس اشتباه کرده است آن کسی که خدا را با اشیاء دیگر مقایسه کرده و خیال کرده است که خدا هم مثل یک شیء بیگانه است که وقتی انسان به آن توجه پیدا کرد، آگاهی‌اش از خودش سلب می‌شود و وقتی در آن شیء بیگانه غرق شد، ارزشهای خودش را فراموش می‌کند و وقتی به آن شیء بیگانه توجه کرد، از حرکت می‌ایستد چون او مثل یک میخ طویله و درختی است که موجودی را به آن بسته باشند

خودآگاهی و خداآگاهی

خدا به انسان آنچنان نزدیک و با او یگانه است که آگاهی انسان به خدا عین آگاهی او به خودش است، بلکه انسان فقط وقتی می‌تواند به خودش آگاه باشد که به خدا آگاه باشد و محال است کسی خودآگاه باشد ولی خداآگاه نباشد. قرآن می‌فرماید: وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنْسَاهُمْ أَنْفُسَهُمْ أُولَٰئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ هرکس خدا را فراموش کند، خودش را فراموش کرده است. انسان آن وقت خودش را باز می‌یابد که خدای خودش را بازیافته باشد. اگر انسان خدایش را فراموش کرد، خودش را فراموش کرده است. قرآن در جهت عکس اگرستانسیالیسم می‌گوید.

آنها می‌گویند: انسان اگر توجهش به خدا معطوف شود، خداآگاه می‌شود و ناخودآگاه. قرآن می‌فرماید: انسان فقط آن وقت می‌تواند خودآگاه شود که خداآگاه شود، و این از آن عالیترین و دقیقترین مسائل انسانی و روانی قرآن است که واقعاً حیرت‌آور است.

قرآن می‌گوید: انسان گاهی خودش را فراموش می‌کند و خودش را می‌بازد و به تعبیر خود قرآن، بازنده بزرگ آن نیست که همه پولش را باختنه است و حتی آن کسی نیست که آزادی خود را باختنه و نوکر دیگری شده و حتی آن کسی نیست که ناموسش را باختنه است، بلکه بازنده بزرگ کسی است که خودش را باختنه است.

وقتی انسان خودش را ببازد، همه چیز را باخف و اگر انسان خودش را بیابد، همه چیز را یافته است.

فلسفه عبادت چیست؟ فلسفه عبادت این است که انسان خدا را بیابد تا خودش را بیابد. فلسفه عبادت، بازیابی خود و خودآگاهی واقعی به آن معنایی است که قرآن می‌گوید و بشر هنوز نتوانسته است خودش را برساند، مگر کسانی که از مکتب اسلام الهام گرفته‌اند. شما اگر می‌بینید محیی الدین عربی پیدا می‌شود و خودآگاهی انسان را تفسیر می‌کند و بعد از او شاگردهای او از قبیل مولوی رومی و امثال او به وجود می‌آیند، اینها ششصدسال بعد از قرآن آمده‌اند و نتوانسته‌اند از قرآن الهام بگیرند. البتة اگر ششصدسال بعد از قرآن هستند، این افتخار را هم دارند که هفتصدسال قبل از فلاسفه معاصر هستند.

مولوی راجع به اینکه خودآگاهی عرفانی هیچ وقت از خداآگاهی جدا نیست - و فلاسفه را رد می‌کند که آنها خودآگاهی را از خداآگاهی جدا فرض کرده‌اند - می‌گوید:

جان چه باشد جز خبر در آزمون هرکه را افزون خبر، جانش فزون

اقتضای جان چوای دل آگهی است هرکه آگه‌تر بود جانش قوی است

بعد از اینکه می‌گوید اصلاً جان یعنی آگهی و هرچه جان آگاه‌تر باشد قویتر است و انسان به این دلیل جانش از جان حیوان قویتر است که آگاه‌تر است، کم کم مطلب رقیق و رقیق‌تر می‌شود تا اینکه می‌گوید: انسان آن وقت از خودش آگاه می‌شود که از خدای خودش آگاه شود.

بنابراین درباره اینکه اینها در باب آزادی خیال کرده‌اند که هر تعلقی بر ضد آزادی است، باید گفت: بله، هر تعلقی بر ضد آزادی است مگر تعلق به خدا که تعلق به خود است و تعلق به خودِ کاملتر است و جز با تعلق به خدا آگاهی پیدا نمی‌شود.

پس آگاهی به خدا مستلزم آگاهی بیشتر از خود است، یعنی انسان هرچه که در عبادت و خلوت، بیشتر در ذکر خدا فرو رود و توجهش به خدا بیشتر شود، آن وقت است که نفس خودش را بهتر می‌شناسد.

این انسانهای مهذب از همین راهها به خودآگاهی خاص عرفانی رسیده‌اند.

در حدود پنجاه سال پیش مرد بزرگی زندگی می‌کرده است که از مجتهدین بزرگ و از تحصیل کرده‌های نجف و شاگرد مرحوم آخوند ملا حسینقلی همدانی، عارف بسیار بسیار بزرگ متشرع نیم قرن پیش بوده است. این مرد، مرحوم حاج میرزا جواد آقای ملکی تبریزی است که آخر عمر در قم مقیم بوده و در سال ۱۳۴۳ قمری یعنی پنجاه سال پیش از دنیا رفته است و کتابهایی از ایشان در دست است. ایشان وقتی مسئله خودآگاهی خودش را با مقدماتی شرح می‌دهد، به آن مرحله خودآگاهی عرفانی - که نفس خود را درک می‌کند و می‌شناسد - می‌رسد و می‌گوید: من کسی را می‌شناسم که اولین بار در عالم رؤیا این خودآگاهی برایش پیدا شد و در بیداری برای او ادامه پیدا کرد. بعد با یک وضعی در کتاب خودش این مطلب را شرح می‌دهد. این آگاهی به خود به معنی واقعی و شناخت نفس به معنی واقعی فرع بر خداآگاهی است و جز از راه عبادت واقعی پیدا نمی‌شود.

یک روان شناس اگر هزار سال هم روان شناسی کند، به خودآگاهی واقعی نمی‌رسد.

علی علیه السلام جمله‌ای دارد که خیلی عجیب است، می‌فرماید: عَجِبْتُ لِمَنْ يَنْشُدُ ضَالَّتَهُ وَ قَدْ اضَلَّ نَفْسَهُ فَلَا يَطْلُبُهَا

تعجب می‌کنم از انسانی که وقتی چیزی - مثلاً یک انگشتری - را گم می‌کند، دائماً دنبالش است تا آن را پیدا کند ولی فکر نمی‌کند که خودش را گم کرده است! چرا نمی‌رود خودش را پیدا کند؟ ای انسان! آیا تو نمی‌دانی خودت را گم کرده‌ای؟ برو خودت را پیدا کن، این از هر گمشده دیگویی برای تو ارزش بیشتری دارد.

پاسخ به چند اشکال دیگر

اما درباره مسئله ارزشها [که گفته‌اند ایمان به خدا سبب فراموش شدن ارزشهای انسانی می‌شود] می‌گوییم: غرق شدن در یک بیگانه سبب می‌شود که انسان ارزشهای ذاتی خود را فراموش کند، اما غرق شدن در آنچه که عین خود او و کمال خود اوست، موجب احیای بیشتر ارزشها در انسان می‌شود و به همین دلیل کسانی که در مقامات عبودیت بالا می‌روند، همه ارزشهای انسانی در آنها قویتر می‌شود: عقل در آنها قویتر می‌شود، عشق در آنها قویتر می‌شود، قدرت در آنها قویتر می‌شود، ما بودن با انسانها در آنها قویتر می‌شود، تمام ارزشهای انسانی در آنها قویتر می‌شود، چون همه اینها مظاهر ذات حق و صفات کمالیه حق هستند.

عزت، کرامت و مانند اینها صفات حق‌اند و وقتی که انسان به خدا نزدیک شد، این صفات که ارزشهای انسانی است در او بیشتر می‌شود.

اما درباره اینکه [گفته‌اند تعلق به خداوند موجب توقف و رکود انسان است، باید گفت] آنها خیال کرده‌اند که خدا مثل یک درخت است و اگر کسی به خدا وابسته شد یعنی به یک موجود محدود بسته شده و نمی‌تواند از خدا عبور کند. خدا یعنی حقیقت نامتناهی. یک وقت انسان را در یک فضای محدود مثلاً در فضای صد فرسنگ در صد فرسنگ حبس می‌کنند، این برای انسان محدودیت است، چون انسان می‌گوید من این فضا را که طی کردم آخرش محدودیت است. ولی اگر انسان را در فضای لایتناهی قرار دهند او را محدود نکرده‌اند. فضای لایتناهی توقف ندارد، یعنی ای انسان! تو اگر لایتناهی هم بروی باز به سوی کمال می‌روی. خدا یک موجود نامحدود است که اگر آن کاملترین بشرها (یعنی خاتم الانبیاء صلی الله علیه و آله) تا ابد نیز پیش برود، سیر او به پایان نمی‌رسد. خدا یک موجود پایان پذیر نیست و این تنها میدان بی‌پایان بشر است.

راجع به مسئله صلوات، بحثی در میان علماست که ما که صلوات بر پیغمبر می‌فرستیم معنایش چیست و چه اثری دارد که در صلوات، از خدا برای پیغمبر طلب رحمت و خیر می‌کنیم؟ یک عده می‌گویند: پیغمبر انسان کامل است، پس اینکه برای پیغمبر طلب رحمت می‌کنیم یعنی چه؟ در جواب گفته می‌شود: پیغمبر هم آنآ فآلُ در حال رفتن و حرکت است و الی الابد هم که برود، این راه به پایان نمی‌رسد. پس باز تعلق به ذات پروردگار هرگز منشأ این نمی‌شود که صیوررت انسان تبدیل به کینونت شود

کمال هدفی و کمال وسیله‌ای

یک مطلب دیگر این است که این آقایان اگزیستانسیالیست بین هدف و وسیله اشتباه کرده‌اند. آزادی برای انسان کمال است، ولی آزادی کمال وسیله‌ای است نه کمال هدفی. هدف انسان این نیست که آزاد باشد، ولی انسان باید آزاد باشد تا به کمالات خودش برسد؛ چون آزادی یعنی اختیار، و انسان در میان موجودات تنها موجودی است که خود باید راه خود را انتخاب کند و حتی به تعبیر دقیقتر خودش باید خودش را انتخاب کند.

پس انسان آزاد و مختار است، ولی آیا چون آزاد و مختار است به کمال خودش رسیده است یا اینکه مختار است که کمال خودش را انتخاب کند؟ با آزادی ممکن است انسان به عالیتترین مقامات برسد و ممکن است به اسفل السافلین سقوط کند.

موجود مختار یعنی موجودی که افسارش را به دست خودش داده‌اند، یعنی گفته‌اند ای انسان! تو فرزند بالغ این عالم و این طبیعت هستی؛ همه فرزندان دیگر، نابالغ‌اند و باید سرپرستی شوند جز تو که بالغ و مختار و آزاد هستی، اَنَا هَدَيْنَا السَّبِيلَ اَمَّا شَاكِرًا وَاَمَّا كَفُورًا، ما تو را راهنمایی می‌کنیم و این خودت هستی که باید انتخاب کنی.

آزادی، خودش کمال بشریت نیست، وسیله کمال بشریت است؛ یعنی انسان اگر آزاد نبود نمی‌توانست کمالات بشریت را تحصیل کند. یک موجود مجبور نمی‌تواند به آنجا برسد. پس آزادی کمال وسیله‌ای است نه کمال هدفی.

عصیان هم همین طور است. اینها از اینجا به این نکته رسیده‌اند که چون انسان آزاد است می‌تواند متمرّد و عصیانگر باشد، یعنی می‌تواند در مقابل هر جبری بایستد و آن را انکار و نفی کند. بعد خیال کرده‌اند که خود عصیان و سرپیچی برای انسان کمال است و یک انسان آزاد انسانی است که در مقابل هیچ چیزی تسلیم نباشد و در مقابل همه چیز عصیان بورزد، چون برای عصیان ارزش ذاتی قائل شده‌اند.

لازمه این مکتب و این فلسفه هرج و مرج است. فلسفه‌ای که در آن عصیان دارای ارزش ذاتی باشد، مستلزم هرج و مرج است. سارتر خیلی کوشش می‌کند که این تهمت را از خودش و مکتبش دور کند ولی نمی‌تواند. مکتبی که برای عصیان ارزش ذاتی قائل است، نمی‌شود در آن هرج و مرج نباشد. در مکتب اسلام امکان عصیان است که برای انسان ارزش است؛ یعنی انسان می‌تواند عصیان کند و می‌تواند اطاعت کند، می‌تواند بالا برود و می‌تواند پایین بیاید. آیا کبوتر که عصیان نمی‌کند، از انسان بالاتر است؟ خیر، او عصیان نمی‌کند چون نمی‌تواند عصیان کند.

توانایی اطاعت و عصیان معادل یکدیگرند و این توانایی برای انسان کمال است.

موجودات دیگر چنین توانایی را ندارند و لهذا مکلف و آزاد و مختار نیستند.

بله، بعد از عصیان، بازگشت - که نام آن توبه است - برای انسان کمال است. با بازگشت از عصیان است که یک اسم از اسماء حق تعالی (یعنی اسم غفور و آمرزنده) تحقق پیدا می‌کند. اگر عصیانی و توبه‌ای نبود، غفرانی نبود. نه اینکه اگر عصیان نبود خدا غفور نبود. عصیان، سقوط و توبه بازگشت است. با این سقوط و بازگشت است که غفران حق تحقق پیدا می‌کند.

در روایت وارد شده است که خداوند متعال فرمود: اگر انسانهایی که من خلق کرده‌ام در روی زمین عصیان نمی‌کردند، بار دیگر موجوداتی خلق می‌کردم تا عصیان کنند و سپس توبه کنند تا آنها را ببامرزم. پس عصیان، خودش یک ارزش ذاتی نیست.

آزادی یعنی نبودن مانع، نبودن جبر، نبودن هیچ قیدی در سر راه؛ پس آزادم و می‌توانم راه کمال خودم را طی کنم، نه اینکه چون آزاد هستم به کمال خود رسیده‌ام.

آزادی مقدمه کمال است نه خود کمال. یک موجود که باید راهی را طی کند و او را آزاد و مختار آفریده‌اند و تمام موانع را از سر راه او برداشته‌اند، به مرحله آزادی رسیده است ولی به مرحله آزادی رسیدن، به مقدمه کمال رسیدن است، یعنی آزاد است که راه کمال خود را طی کند.

پس اشتباه اول این مکتب این است که خیال می‌کند اختیار و آزادی انسان با وجود خدا منافعی است. اشتباه دوم این است که خیال می‌کند ایمان و تعلق به خدا مانند وابستگی به اشیاء بیگانه است و موجب رکود و انجماد و ناخودآگاهی و سقوط ارزشهاست. اشتباه سوم این است که آزادی را کمال نهایی انسان دانسته است، در صورتی که آزادی کمال مقدّمی انسان است.

آیا آزادی کمال است؟ بدون شک، چون اگر آزادی نباشد انسان نمی‌تواند به هیچ کمالی برسد. خدا انسان را طوری خلق کرده است که به کمال خودش از راه آزادی و انتخاب و اختیار برسد. راه کمال غیر از اینکه قدم انسان با اختیار و آزادی باشد، ممکن نیست جور دیگری طی شود. همین قدر که اجبار آمد، دیگر این راه نرفتنی است.

آزادی در تعبیرات اسلامی

چند کلمه‌ای راجع به تعبیراتی که در اسلام راجع به آزادی آمده است، عرض می‌کنم. اسلام درباره آزادی به عنوان یک ارزش از ارزشهای بشر اعتراف کرده است اما نه ارزش منحصر به فرد و نه آزادی با آن تعبیرها و تفسیرهای ساختگی، بلکه آزادی به معنی واقعی. علی علیه السلام وصیتنامه‌ای به امام حسن علیه السلام در نهج البلاغه دارند که بعد از نامه‌ای که ایشان به مالک اشتر نوشته‌اند که بسیار مفصل است، مفصل ترین نامه امام است. در ابتدای این اندرزنامه هم قید کرده‌اند: برای تو و هرکس که از آن استفاده کند.

یکی از جمله‌های آن نامه این است:

وَ اَكْرِمَ نَفْسِكَ عَنْ كُلِّ دَنِيَّةٍ وَ اِنْ سَأَقْتِكَ اِلَى الرِّغَائِبِ، فَأَنْتَ لَنْ تَعْتَاضَ بِمَا تَبْذُلُ مِنْ نَفْسِكَ عَوْضًا.

پسرم! جان و روان خود را گرامی بدار و از هر کار دنی و پست و از هر دنائت و پستی محترم بدار. نمی‌گویند مثلاً جان خودت را گرفتار نکن، می‌گویند: اكرم.. یعنی احترام ذات خودت را حفظ کن از اینکه تن به دنائت و پستی بدهی. فَأَنْتَ لَنْ تَعْتَاضَ بِمَا تَبْذُلُ مِنْ نَفْسِكَ عَوْضًا. همان‌طور که قرآن می‌فرماید بزرگترین باختنها باختن خود است، اینجا نیز امیرالمؤمنین همان معنا را به تعبیر دیگری می‌گوید: پسرم! هرچه را که از دست بدهی و بفروشی می‌توان برای آن قیمت گذاشت و در نهایت امر فروخت، منتها قیمتها فرق می‌کند: مثلاً یک الماس و برلیان مانند کوه نور و دریای نور، همه اینها بالاخره ارزشی دارند؛ هرقدر هم که ارزش آنها بالا باشد نهایتاً به قیمت آنها می‌توان رسید. هرچه داشته باشی قابل این است که بفروشی و در مقابل آن بهایش را دریافت کنی ولی یک چیز داری که اگر آن را بفروشی، بهایی در همه جهان برای آن پیدا نمی‌شود و آن خودت هستی، یعنی همان نفس و جان و روح؛ اگر روح را بفروشی و تمام دنیا و مافیها را به تو بدهند، برابری نمی‌کند:

فَأَنْتَ لَنْ تَعْتَاضَ بِمَا تَبْذُلُ مِنْ نَفْسِكَ عَوْضًا.

فرزند بزرگوارش امام صادق علیه السلام می‌فرماید:

اثْمِنْ بِالنَّفْسِ النَّفِيسَةِ رَبَّهَا وَ لَيْسَ لَهَا فِي الْخَلْقِ كُلِّهِمْ ثَمَنٌ

فقط یک چیز است که می‌شود با جان و نفس و خود من برابری کند و آن خداست. جان را می‌توان به خدا فروخت و خدا را گرفت ولی در همه مخلوقات عالم، ملک و ملکوت و دنیا و آخرت، بهایی برای نفس پیدا نمی‌شود.

علی علیه السلام در همان نامه می‌فرماید:

وَ لَا تَكُنْ عَبْدَ غَيْرِكَ وَ قَدْ جَعَلَ اللَّهُ حُرًّا..

پسرم! هرگز بنده دیگری مباش زیرا خدا تو را آزاد آفریده است.

یک تعبیر دیگر از نهج البلاغه برای شما نقل کنم و به عرایض خاتمه دهم.

علی علیه السلام عبادتها را ارزشیابی می‌کند و این تعبیر در احادیث زیادی آمده است، می‌فرماید: مردمی که خدا را عبادت می‌کنند سه دسته هستند: بعضی خدا را از ترس عبادت می‌کنند؛ چون شنیده‌اند جهنم و عذابی هست، خدا را عبادت می‌کنند که خدا آنها را معذب نکند، فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْعَهْدِ این عبادت، عبادت برده صفتان است، یعنی حالت اینها حالت برده‌هایی است که از ترس اربابشان کار می‌کنند. این ارزشی ندارد.

بعضی دیگر خدا را به طمع بهشت عبادت می‌کنند چون شنیده‌اند که هرکس امر خدا را اطاعت کند، خدا بهشتی دارد که جَنَاتٍ تَجْرَى مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ

و در آن حورالعین کَأَمْثَالِ اللُّؤْلُؤِ الْمَكْنُونِ

و لَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ

وجود دارد؛ وقتی به یاد گوشت مرغ و به یاد لؤلؤ و زمرد و حورالعین آنجا می‌افتد شروع به عبادت می‌کند، برای اینکه از آنها چیزی نصیبش شود، فَتِلْكَ عِبَادَةُ التُّجَّارِ این، عبادت تاجرپیشگان است. یک بازرگان همیشه از سرمایه‌اش خرج می‌کند برای اینکه سود بیشتری ببرد. اینجا هم این شخص عبادت و کار می‌کند برای اینکه مزد گزافی بگیرد.

ولی گروهی دیگر خدا را شکر و سپاسگزارانه عبادت می‌کنند؛ در عبادت نه چشم به بهشت دارند و نه ترس از جهنم، فقط و فقط خدا را می‌بینند. یکی از ارزشهای انسانی انسان از آن جهت که انسان است سپاسگزاری است. وجدان حکم می‌کند که این خدا را باید سپاس گفت؛ اگر بهشتی وجود نداشته باشد و جهنمی هم در کار نباشد، من او را عبادت می‌کنم چون باید او را سپاس بگویم.

مگر پیغمبر آنقدر عبادت نمی‌کرد که پای مبارکش ورم کرده بود؟ عایشه گفت:

يا رسول الله! شما که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ

هستی، چرا اینقدر عبادت می‌کنی؟ فرمود: مگر هر کسی که خدا را عبادت می‌کند، برای فرار از جهنم و یا برای بهشت است: الا اكون عَبْدًا شَكُورًا؟ آیا من نباید یک بنده سپاسگزار باشم؟

پس عبادت طایفه اول، عبادت بردگان بود و دومی عبادت بازرگانان. سومی عبادت آزادگان است: فَتِلْكَ عِبَادَةُ الْأَخْرَارِ . انسان حُرّ و آزاده در منطق علی علیه السلام حتی به بهشت و جهنم بسگی ندارد، از بهشت و جهنم هم آزاد است، فقط به خدای خودش بستگی دارد و بس.

گو اینکه قصد داشتم یک جلسه را به جمع آوری آنچه که تا به حال گفتیم اختصاص دهم و همه مطالب را جمع کنم و انسان نمونه اسلام را یکجا نشان دهم ولی در ضمن همه این مکتبها که شرح دادم، نظر اسلام را بیان کردم. معلوم شد که اسلام اولاً تک ارزشی نیست، چشمی دارد که همه جا را می‌بیند؛ آنجا را که فلاسفه دیده‌اند اسلام بیش از فلاسفه دیده است، آنجا را که عرفا دیده‌اند اسلام بهتر دیده است، آنجا را که مکتب محبت می‌بیند اسلام بیشتر دیده، آنجا را که مکتب قدرت دیده است اسلام بهتر دیده و آنجا را که مکتب اجتماعی

دیده اسلام بهتر دیده و آنجا را که مکتب آزادی دیده اسلام بهتر دیده است و در عین حال نقاط ضعف هیچ یک از اینها را ندارد. منطق بسیار مشخص و روشن به ما نشان می‌دهد که اسلام مکتب [الهی] است. اینهاست که به ما تلهت می‌کند اسلام از طرف خداست.

مگر نه این است که این مکتبهایی که گفتیم، همه را نوابغ درجه اول دنیا ارائه کرده‌اند؟ ولی می‌بینیم همگی در مقابل مکتب اسلام رنگ می‌بازند. پیغمبر هرچه نابغه بود - تازه نابغه‌ای که به مکتب نرفت و خط نوشت - محال و ممتنع بود که یک مغز، خودش بتواند این گونه حرف بزند. معلوم است که از مافوق قدرت انسانها الهام گرفته است و سخنش واقعاً از ناحیه خداست. این مکتب بر تمام مکتبهای دیگر می‌چربد. با مقایسه اسلام با مکتبهای دیگر است که ارزش این مکتب آنچنان که باید و شاید روشن می‌شود.

و لا حول و لا قوّة الا بالله العلیّ العظیم.